گلشن فقراء «مثنوی»

هو فهرست دفتر بسم الله الرحمن الرحیم گلشن فقرا ما هو

باب اول
در حمد ثنای ایزد بیچون و در نعت حضرت رسول و صحابه و اولاد که مشتمل بر سه فصل است

ص ۱	ص ۲	ص ۳
در حمد ثنای جناب باری	در نعت حضرت نبوی و صحابه و اولاد	در طلب مغفرت
ص ۳	ص ۴	ص ۵
در عذر خط خطاب بیان	باب دوم ابتدای مطلب و گفتگو با حضرت عشق و آن مشتمل بر چهار فصل است	
ص ۵	ص ۶	ص ۶
گفتگو با عشق	مثل عنکبی انداز	ماذوب شوق حضرت عشق
ص ۶	ص ۷	ص ۷
نزول عشق بدل	شمه از جناب مولوی قدس سره	تجلی نمودن انوار حضرت معشوق در دل تا دم حیات
ص ۷	ص ۸	ص ۸
رسیدن عطا از غیب	قرار گرفتن در ... جمع بر مطلب ...	تحقیق حجابات ...

باب

باب ۲ سوم از مطلب

در ملک

ص ۹	ص ۹	ص ۱۰
در ملامت احمقان	حکایت نابینا	ایضا ملامت احمقان
ص ۱۰	ص ۱۱	ص ۱۰
سید عقل	شمه از جناب مولانا ملای روم قدس سره	ایضا گفتگو با عقل
ص ۱۰۲	ص ۱۲	ص ۱۲
فصل چهارم از باب دوم ابتدای مطلب	وعظ آن واعظ در باب قول حراط	شیخ واعظ آن
ص ۱۲ باب سیم در بیان شمه از ... مشتمل بر دو فصل است		
ص ۱۲ فصل اول از باب سوم ایضا در آن باب	ص ۱۳ در بیان آنکه حکم ... در ... قرار داده که عقل دیگر ...	
ص ۱۰۴	ص ۱۰۴	ص ۱۰۴
در بیان آنکه اگر عقل ... غالب آید	در بیان آنکه اگر ... لطف ...	فصل دوم از باب سوم ...
ص ۱۰۵	ص ۱۰۶	ص ۱۰۶
ایضا	در بیان آنکه هر که ... صفات ... دارد ...	الفصل ... صفات

باب ۲ سیم از ...

آن

۱۰۶ فصل در حکایت [illegible]		
۱ حکایت [illegible]	۲ [illegible]	۳ [illegible]
۴ [illegible]	۵ [illegible]	
۱۰۶		
۶ [illegible]	۷ [illegible]	۸ [illegible]
۹ [illegible]	۱۰ [illegible]	
۱۰۷		
۱۰۱ [illegible]	۱۰۲ [illegible]	۱۰۳ [illegible]
۱۰۴ [illegible]	۱۰۵ [illegible]	
۱۰۸		
۱۰۶ [illegible]	۱۰۷ [illegible]	۱۰۸ [illegible]
۱۹ [illegible]	۲۰ [illegible]	
باب ۱۸ چهارم در [illegible]		
۱۹ حکایت حضرت [illegible]	۲۰ حکایت [illegible] سلطان	۱۰ [illegible] سلطان [illegible]
۱۱ آمدن [illegible] آنحضرت	۲۱ مقطع [illegible] آن [illegible] حضرت	۲۰۲ عجز [illegible]

الصالح

۲۰۲	۲۰۲	۲۳
الصالح [illegible] از بیان [illegible] عطار [illegible]	الصا [illegible] از الکتاب	فصل [illegible] از باب چهارم در [illegible] حکایت [illegible]
باب ۲۴ پنجم در [illegible]		
۲۵ [illegible] بیان [illegible]	۲۵ [illegible]	۲۶ حکایت عاشق [illegible]
۲۷	۲۸	۲۹
الصا آن حکایت	الصا	الصا
۳۰	۳۱	۳۲
الصا آن حکایت	فصل [illegible] از باب پنجم در بیان عشق [illegible]	[illegible] در باب عشق
۳۲	۳۳	۳۴
در بیان [illegible]	حکایت شیخ [illegible] از [illegible] عطار [illegible]	[illegible] در آن باب
۳۴	۳۴	باب ۳۵ ششم
حکایت حضرت ابراهیم [illegible]	[illegible] بیان [illegible] کتاب [illegible]	در [illegible] فصل [illegible]

باب ۲ عدل

٣٦	٣٦	٣٧
حکایت خواجه از بیان [illegible] عطار [illegible] آن بیان	در مناجات دران باب	حکایت آن چهار نفر که [illegible]
٣٨	ایضا	٣٩
در مناجات در تعریف توحید	در بیان آنکه هر موجودی در هر حالی [illegible]	حکایت [illegible]
ایضا	٤٠	٤١
فصل دوم از باب ششم در بیان [illegible]	حکایت [illegible]	ایضا آن حکایت
٤٢	باب ٤٣ هفتم	ایضا
ایضا آن حکایت	در عدل که [illegible]	در بیان آنکه [illegible]
٤٤	ایضا	٤٥
[illegible]	مناجات [illegible]	[illegible]
٤٦	٤٧	٤٨
فصل دوم از باب هفتم [illegible]	حکایت حضرت داود [illegible]	ایضا آن حکایت

ایضا آن

باب ۲ رحم

باب ساده دلی

٤٩	٥٠	٥١
ایضا آن حکایت	ایضا آن حکایت	ایضا
٥٢	باب ایضا هشتم	٥٣
در مناجات در [illegible]	در تعریف رحم [illegible]	حکایت [illegible]
٥٤	٥٥	٥٦
ایضا آن حکایت	ایضا تعریف رحم [illegible]	فصل از باب هشتم در بیان رحم
ایضا	باب ٥٦ نهم	٥٧
حکایت [illegible]	در تعریف ساده [illegible]	حکایت آن مرد [illegible]
٥٩	٦٠	٦١
ایضا آن حکایت	فصل دوم از باب نهم در بیان [illegible]	حکایت [illegible]
٦٢	٦٣	٦٣
ایضا آن حکایت	فصل سوم از باب نهم در بیان [illegible] معرفت	حکایت آن [illegible]

باب در معرفت

۶.۴	ایضاً	۶۵ باب دهم
حکایت آن دیوانه از زبان شیخ عطار قدس سره	جواب دیدن آن شخص و اجابت کردن سلطان با پیرزنی کسی شرع را	در تعریف معرفت مشتمل بر دو فصل است
۶۵	۶۶	۶۶
در بیان بیابان طلب ابراهیم خلیل علیه السلام حق را بمعرفت خود	فصل دوم از باب دهم در بیان تقلید [illegible]	حکایت آن کرد که [illegible] [illegible]
۶.۷	۶۸	۶۹
ایضاً آن حکایت	ایضاً	حکایت آن دو خواجه که یکی معمار [illegible] ساده و نیکو کردار [illegible]
۷۰	۷.۱	۷۲
ایضاً آن حکایت	ایضاً	ایضاً
باب یازدهم ۷.۳	ایضاً	۷.۴
در تعریف تقلید و تقلید شکر و برد [illegible]	شمه از شرح حال بعضی از انبیاء در مقام تقلید	فصل دوم از باب یازدهم در بیان شکر و تردید
ایضاً	۷.۵	۷.۶
شرح حال [illegible] در عبداقی	ایضاً در آن [illegible]	تعریف [illegible] در آن [illegible]

در تقلید

باب در [illegible]

۷.۷	ایضاً	ایضاً
ساده از حالی [illegible] در آن باب	ایضاً ساده از حالت ابراهیم ادهم	ایضاً ساده از حالت [illegible] و شیخ [illegible]
۷۷	۷.۸	۷.۹
تعریف [illegible] در ملک [illegible]	رجوع بشرح حال [illegible] عبداقی	ایضاً شرح حال آخر در
۸۰	ایضاً	ایضاً
ایضاً در بیان تردید [illegible]	ساده از کلام جناب مولوی [illegible]	ایضاً در تردید
باب دوازدهم ۸.۱	۸۲	۸۳
در بیان [illegible] از حکمتهای الهی مشتمل بر دو فصل است	حکایت آن شخص پر تقاضا	ایضاً
۸۴	۸.۵	۸.۶
ایضاً	ایضاً	ایضاً آن حکایت
۸۷	۸.۸	۸۹
فی مناجات	آمدن حضرت موسی در [illegible] روان [illegible] بدرگاه فرعون	ایضاً آن حکایت

باب در حکم الهی

لنا ۸

۹	۹۰۱	۹۰۲
حرف حضرت موسی ع از غرق شدن آن مقلد و مناجات آنحضرت	در مناجات دیگر بر مقوله کرم بر سبیل اجمال	در مناجات
باب ۹۳ سیزدهم	۹۰۴	۹۰۵
در بیان وجود محبت مشتمل بر ۳ فصل است	حکایت [illegible] عمر از درگاه عفو مسئلت [illegible]	تعریف عشق در آن فصل و در بیان نزدیکی مقصد و سحر ره روان
۹۰۶	ایضا	ایضا
شرح حدیث که جناب شیخ عطار در این ابیات [illegible]	در بیان آنکه الطاف حاجی ضمانه شامل حال هرکسی خواهد بود	حکایت آن ملول که با کبری [illegible] آشنائی
۹۷	۹۸	ایضا
ایضا آن حکایت	در ترجمه از [illegible] دعای امر	در تعریف اجل حق
۹۰۹	۱۰	ایضا
حکایت حضرت لقمان حکیم با خواجه خود	در مناجات	حکایت شیخ شبلی [illegible] از درگاه [illegible] از بیان جناب شیخ عطار
۱۰۱	۱۰۲	۱۰۳
در مناجات	حکایت آن دردی عاشق	ایضا آن حکایت

۱۰۵

باب در امید التماس

باب در جبر

۱۰۴	ایضا	باب چهاردهم
رجوع به مقصد و مناجات خود	دعا در حق جمع مؤمن	در بیان امید و اطمینان و ملامت نا امیدی [illegible]
ایضا	۱۰۶	باب ۱۷ پانزدهم
که شکوه بهلول با آن درویش از بیان [illegible]	قصه باب چهاردهم در بیان نا امیدی و انفعال و عطای واعظ	در تعریف جبر و ملامت عجله مشتمل بر [illegible] فصل
۱۰۷	۱۰۸	۱۰۹
در ملامت جبر و حکایت آن کرد خانواده جور	در تعریف جبر	حکایت حضرت لقمان حکیم با حضرت داود ع
ایضا	ایضا	۱۰۱۰
ایضا در تعریف جبر	[illegible]	سکنای کوه [illegible]
۱۰۱۱	۱۱۲	۱۱۳
کرامات [illegible]	حکایت انگشتری حکیم	در بیان [illegible]
۱۰۱۰۴	ایضا	۱۰۱۰۵
سوال آن سالک از [illegible] در باب [illegible] دنیا	ایضا در تعریف صبر [illegible]	[illegible]

عجز و در

ایضا	ایضا	ایضا
مقام دوم که از حضرت حق منع توکل است	مقام سیم از مقامات الفقر و اسکر در ترک کفران	مقام چهارم و شکوا است و ترک کلفت و حسد
ایضا	ایضا	۱۱۶
مقام پنجم صابر و ادب و ترک عجز و ریب	مقام ششم قناعت و ترک حرص و طمع	مقام هفتم راستی و ترک کذب
ایضا	ایضا	۱۱۷
رجوع به شرح مقام اول که در سیر و ترک عجب در یکی	حکایت شیر که گرگ و روباه که جناب محمد ابا ذر [illegible]	موعظه شیرین جناب سلطان به زبان کتاب حضرت موسی ع
۱۱۸	۱۱۹	
در ملامت مجنون سر ولد شر و چراکه	در بیان آنکه مقام سیر که [illegible] سیر علی السلم رجالیست و السلم چهار مقام است و هر مقامی سالک حالی و درجه مناسب	
ایضا	ایضا	ایضا
مقام اول سالک حالت عام و عمالان انام	مقام دوم سالک حالت انبیا و اوصیا است	مقام سوم سالک حالت اولیا و اتقیا
ایضا	۱۱۹	۱۲۰
مقام چهارم سالک حالت علی [illegible] و اولیاء لله حق است	شمه از اهل حالت [illegible]	حکایت [illegible] در سال دوم موسی ع

الحال

۱۲۰		۱۲۱
رسیدن وحی به حضرت موسی ع در باب چاره حالی از اهل حق و ما قال آن حضرت آن شخص را		ایضا آن حکایت
ایضا	۱۲۲	ایضا
ایضا	شرح حال ابدالان	خطاب حضرت داود به حضرت [illegible] در [illegible] چهارده ابدال
۱۲۳	۱۲۴	ایضا
ایضا آن حکایت	در بیان مقام تسلیم و رضای انبیا	ملاقات امام یحیی ع با جابر
۱۲۵	ایضا	۱۲۶
در بیان شکر و ترک کفران	ایضا در بیان شکر و تسلیم از [illegible] که در [illegible]	شمه از لطائف [illegible] یحیی
ایضا	۱۲۷	ایضا
لطائف شاکر	در بیان آنکه کفران کننده [illegible] گروهند	حکایت آن ساده و احمق که [illegible] درهم زر داشت
ایضا	۱۲۸	ایضا
خلاصی بلبل [illegible] از [illegible] دیگر [illegible]	بردن دزد [illegible] را	رسیدن [illegible] باب [illegible] در [illegible] آن مرد در باب [illegible] آن

حضرت آدم ع

ف ١٢٦	ف ١٠٣٠	ف ١٠١
ساحلی آن درویش دلبر از حلوا بنام حضرت	الصلا فالی ساحلی دو بنام ...	الصلا فالی ساحلی او بنام حضرت ... درلی
ف ١٣١	ف ١٠١	ف ١٣٢
الصلا بنام حضرت یحیی ع	الصلا بنام حضرت صالح ع	الصلا بنام حضرت ابراهیم ع
ف ١٣٢	ف ١٣٣	ف الصلا
الصلا بنام حضرت موسی ع	الصلا بنام حضرت داود ع	الصلا بنام حضرت بیحول
ف ١٣٤		ف
ساده کوچک آن گفتار و کردار آن درویش گهدان در ...	مرد ساده از بالا در حضور ... حلوا بردهای وداد ... ما حلی درویش	تا حلی ... درهم زر از حلید درولی دیگر آن
حکایت چهارم که از ... حرد خبا داد ...	حکایت حضرت اسماعیل ع	... داد و ملا ... حلاد ... ادب
حکایت ادریس حکیم	حکایت ... حکیم	در بیان ... و ...

ساده آن مرد

صلوات علی

باب اول در حمد و ثنای ایزد بیچون

هذا دفتر بسم الله الرحمن الرحیم گلشنی دفترا

حمد مر آن قادر بی اکبر کرم — با دو حرف آورد هستی از عدم
بس ستاد بس بیان آن راست — که ورا نه ابتدا نه انتهاست
خواستم گویم لبی حمد و ثنا — در رسید از حق بگوشم این ندا
گر خبر داری ز وصف ذات هو — بهر حق یک شمه زان هم بازگو
در جوابش گفتم ای یار عزیز — بهر حق تو آبروی من مریز
وصف من کی لایق سبحان بود — حمد چون آرایش عنوان بود
بهر آن در صدر همچون چراغ — بر نشاندم تا شود گلشن چو باغ
که ز نور آن بیابد روشنی — هم شود گلشن ز بینش گلشنی

هم چو

هم چو ذکر آن خرد و دده — بر رسم بر حاجت و مقصود ده
ور نه کی بر همین ضعیف و بینوا — بر رسد گوید ز وصف کبریا
این بدان ماند که کی از مور کور — بر رسد احوال از سلیمان غیور
من چه گویم زانکه این هفت آسمان — یک بیک پر رسته از وی نام و نشان
من چه گویم که مدح آن رب — مات مانده شمس و ماه و مشترب
مالک سیاره و ثابت همه — مانده عاجز از ثنا همه
عرش از کرسی ورا جوید همی — وان بجد از عرش پرسد هر دمی
هم کند آن خواهش از لوح و قلم — گر خبر داری از آن شه کن رقم
آن بگرید زار گوید که رفیق — من کیم در شرح آن بحر عمیق
چون بر آید موج آن دم من کیم — پس چه گویم چون ز حقا آگهیم
جمله افلاک را هم یقین — گفته این کان شه بود اندر زمین
خاک را زین سان اندر گمان — که ورا باشد مکان در آسمان

زین سبب تسبیح هر یک در دعا	سر بنالد که گوید یا خدا
آن فلان حاجت که دارم کن روا	با چنین دردی که دارم ده دوا
انس و جن و طیر و حیوان و وحوش	روز و شب دارند زین جوش و خروش
لاجرم گه ابر و عالم را عیان	گه ز غیرت در کجا مانده نهان
لاجرم خور از عکس خود پرتو دهد	نور خود بود در کی مستور کند
آب ز آتش چو بود آتش ز آب	خاک هم از باد و باد از این سراب
وان درختان و گل و بستان همه	کوه و بر و بحر سرگردان همه
جمله موجودات بهر آن وجود	هر یکی بر جانبی دارد سجود
ای عرض در عالم بالا و پست	هر کی مخلوق و موجود کی هست
در صفات ذات او مستغرقند	پی چه مستغرق که محو مطلق اند
چه مرا با جور که کم از ذره ام	یا چه بر بحری که کم از قطره ام
هم جواب آن می ساید زین کلام	دم کشم ناچار گویم والسلام

درنعت

در نعت سید الانبیا محمد المصطفی ص و در مدح شاه مولای متقیان علی مرتضی ع

چون شدم عاجز ز وصف حمد هو	خواهم استمداد از جانان او
خاصه از پیغمبر آخر زمان	کاشف اسرار پیدا و نهان
خاص حق پیغمبر هر دو سرا	فخر جمله انبیا و اولیا
حق ز بهر خوبی آنرا آفرید	بهر آن جان و جهان را آفرید
آفرینش شد طفیل ذات او	لاجرم قدرش چه داند غیر هو
پس چگونه این فقیر بینوا	مدحتش لایق که گوید مر ورا
چونکه عاجز باشم از مدح و ثنا	بگذرم زان گویم ای خاص خدا
ای نبی الله بحق مرتضی	هم بذات پاک آن کان حیا
لاجرم خود کفو در ابا بو الحسن	هر دو یک روح و جسم و لیکن در دو تن
گاه کفو کان امام رهنمای	بحر علم و کوه حلم و قطب دین
کس چه داند پایه قدر ترا	من بدانم قدر تو قدر مرا

حق آن یاری که بر کشف رسول | تا نهاده دمات شد درک عقول
رحم کن بر حال من فریاد رس | که ندارم غیر از تو هیچ کس
مانده ام در روی دریا چون حباب | لطف کن دادم برس ای مستطاب
ای پناه جمله در مانده گان | ای دلیل راه جمله گمرهان
اینکه میباشی شفیع خاص و عام | اینکه کرده لطف حق بر تو تمام
یک نظر بر سوی این آواره کن | زان نظر بر جمله دردم چاره کن
در دو عالم ای شه والا مقام | کام خود را از تو خواهم والسلام

فصل سیوم از باب اول

طلب آمرزش از درگاه الهی بجهت در حق جمیع مخلوق و طلب مغفرت اکرم ایشان

بعد نعت مصطفی و مرتضی | می بگو بدین حقیر بینوا
گر بماندم زنده و رخواه خدا | دیگران از اولیا و انبیا
اندرین دفتر هم از روی صفا | ذکر خواهم شد بهر یک جا بجا
هم بجا چون بود ستایش از و هم | پیش ایشان منتی خواهم خود خوشی

[illegible]

دعا و طلب آمرزش از بنده گان خدا

از خدا این دم همی خواهم چنین | در حق کل مسلمان و مؤمنین
لکه آمد یا برآید بعد از این | رحمة الله علیهم اجمعین
هم ز مهر لطف جمله خاص و عام | اینچنین میدارد این بنده مرام
هر که او خواند برین دفتر نظر | خواه آمرزش ز لطف دادگر
بخشد اول جرم هر مرد حقیر | بس رجرم والدین این حقیر
لکن زوال رفتگان از خوبی بیاد | تا پس از تو هم ترا آرند یاد

فصل چهارم از باب اول در عذر خطای عبارات و طلب در نظم شعر

چون بکردم این دعا را تمام | در رسید از حق بگوشم این پیام
در بر خواهی چه لبریز هیچ مو | گر بگوئی حقه زقول من بگو
هر بزرگ و کوچک آن قافله | که پس از ما با هزاران راحله
در رسند از ره چون باز رگان | تا بر منزل بود هاز این مکان
چند روزی اندرین کهنه سرا | منزلی گیرند بعد از یک جدا

قسمت آن باشد بر آید گلخنی
بر دگر قسمت برافتد گلشنی

لاله میگرید در گلخن قرار
من بباغ و بستان می ندارم هیچ کار

لیک آیا زانکه گلخن منزل است
شرح بدهم آنچه مقصود دل است

اولا از حال بس عشق و سلام
میرسانم بعد بدهم این پیام

چونکه این بیچاره هم در این جهان
رسته بد از سبزه و از گلستان

بود می قانع بکنج گلخنی
گشته بودم فارغ از ماه و منی

هم در آن حالت بسی شبها بزار
خواب می نامد بچشم اشکبار

گاه بر فتم بمغز و گاه پوست
تا گدایانی ره نماید کوی دوست

اندرین کوشش بسی راز نهفت
بر دلم آمد نماند میزان در نگفت

خواستم تا شمه زان بی شمار
شرح بدهم تا بما نه بار کار

یعنی آنچه بیش خود که قیاس
می برآرایم و را با یک لباس

ظاهرش هم در حضور ناظران
جلوه گر باشد چو شد از بهر جان

آمدی

آمدی چون اینجای دیگر بدل
ماندمی آنگه که فهم و جهل

که بجه فهم و ذکاوت عقل هوش
یا چه چیزی آیم چو خم اندر خروش

کیو می چون توده جوزا نگاه
مقصد آمد کوه قدرت بیچو کاه

زانکه هم چو هم خداوند جهان
هست داده کلی فقر و ناتوان

که زهر دریا بقدر شبنمی
تا بگار نظم سر آید همی

جز مگر از کل علوم معیوب
به گفتندم القول موجب

هم در این مطلب بدم زان دلکوب
که چنین فرموده اندر منسوب

عالمانرا نه مدارس حیرت است
دفتر و درس و سبق شان روز و شب

هیچ تا علم ازین رهی بر دلی غبار
طبع چون شاگرد داده او شمار

این نظم آورده قالبها عیان
داده بر آنها ز مطلبها روان

چون بگفتم از علوم ظاهرست
عاریم تا چه رسته بر شاعرست

هم عروض و قافیه در عمر خویش
می نخواندم من ندانم کم و بیش

[illegible]

دیگر آنکه بحر بر گنجد ز ظرف
پس بدان معنی برآید هم بحرف

ناگفتنی زان نام و نشان کلمحس
بر نهادم رسم از ما و منی

تا نگردد بسته پای همت چو
می بگیرد نکته از او هم بگو

دم به بند دار همه چون و چرا
می بگیر و کن به ره حفظ خط

زانکه در کلی نبود جا کبریب
نه گل صد رنگ نه سوسنبرب

لیک گر معنی بخواهندش بس
هر آنچه جوید از صد یک کس

معنی آمد مغز و ظاهر همچو پوست
لیک معنی جست باید مرد اوست

کی کند عاقل لحظ بر گرد قر
هر باطن چه در انجمد سمر

ظاهر هر چیز باشد درد سر
بگذر از ظاهر تو هر باطن نگر

اندرین مطلب جناب محبوب
خوش بیاید در کتاب مثنوی

آتش عشق از جان بر فروز
سر لب و هم عبارت را بسوز

شاه آمد چون از آن عالم تمام
به که این مطلب نهد او تمام

گرد و گردم بی مقصود خوش
تا چه خواهد هوچه بار آید بسی

باب دوم ابتدای مطلب و گفتگو با حضرت عشق و آن مشتمل بر چهار فصل است

فصل اول   بسم الله الرحمن الرحیم   از باب اول

شکر ایزد را بقدر خود ثنا
گفتم از یک شمه قول آن لی مرا

هم پس از حمد ثنای کردگار
گر بخواهی قصه خوش گوش دار

آن گدایانی قصه باشد عشق یار
مختصر گر گو بمن معذور دار

چونکه هر دم ذکرش آید بر زبان
بیخودم مدهوش مانم از بیان

می ندانم عشق آن زیبا صنم
تا چه خواهد کرد بر جان و تنم

بار شور عشق آمد بر سرم
کار دم گر بار دیگر بگذرم

گر بخواهد بازدمی در کشد
بر ندارم دست گر آزر کشد

تا بکی مانم درین بیچاره گی
هم بر ز دکان من یکباره گی

چون وظائف رفت از سر هوش بر | عقل بگرفت آن زمان راه گریز
شاه این حالت را در محبوب | هوش بگرفت محو جناب مطلوب

شاه از جناب مولانا ذره‌ای تسرا

از در جان چونکه عشق آمد درون | عقل رخت خویش انداز بیرون
همچو شیری خورد بر آهو دچار | گشت آهو بیخبر افتاد زار
همچو پشه پیش صرصر تند باد | چون بجو و الله اعلم بالسداد

تجلی نمودن حضرت معشوق و بیتاب شدن جان از مشاهده انوار جلال و جمال آن

القصه چون آن شهنشاه غیور | دید کل اغیار گشت از خانه دور
بزم خرم گشت و پاک از نفاق | آمد و بنشست با صد طمطراق
از جلالش جان بسر آمد بجوش | جوش چه بود همچو دریا در خروش
مست از شوق وصل چون دیوانگان | بر دو بدم هر طرف نعره زنان
همچو مستغرق که بر دریا رسید | گفت یا رب آنچه من دیدم که دید

بجرم

نظمی

بجرم آنقدر تا حلمم کشد | گرچه خود دانم که خواهم کشد
گفتم این ناخورده افتادم ز هوش | اندر آن حالت ندا آمد از سروش
خورده بر گوشم که ای دیوانه خیز | بر کف و پیمانه کج دار و مریز
آمده بر خود از آن بانگ مهیب | باز عالمها بدیدم بس عجیب
هم بزد موج خوشی آن بار نور | باز دیگر شور عشق آورد زور
پس بخود آمدم جای داد قرار | بر زدم خود را به بحر بی کنار

رسیدن عتاب از غیب

باز عتاب آمد عجب دیوانهٔ | لایق زنجیر زندان خانهٔ
ای شوخ گستاخ تیغ ای بی‌ادب | بی تمیزی این درگاه رب
آنکه پیش این شهنشاه جهان | اندرین درگه کم از یک ذره دان
صد هزاران فکر و عقل اولیا | ریخته ایشان فتاده زیر پا
کی شود از اولیا و از رسل | که برد بر قعر این دریای کل

در یکی زین بحر از مردان پیر
غرقه گشته رو نهاده چون حصیر

عقل و جان و دل همی در باختند
شستشو زین بحر که دریا یافتند

سروران را بکشد دیدی لبی بر کشید
تو چه داری یار چه دانی کو برید

قطره نا خورده چونی افتاده
چاره خود کن که جام باده

[illegible]

فرار کردن حاجی و رجوع بر مطلب بعد از آن سروش

گفتم اول همچنانی گویم و بیز
هر کسی و بهانه که دارد مر بیز

بر بر سم کفه بهار و بستان
آنچه دیدی بیار انگار او نهان

بعض اندر پرده ها برگوی راز
همچو نی با ناله و افغان باز

چون لطف بودند خطاب آن دو فروع
هر دو غربت کنی چون نادبار جوان

از علائق رسته چون دیوانگان
هر کدستم از کهان وار مهان

بعضی از یکی مناجاتی بردن
رفته در دیر مغان گفته سکون

از مناجات و گل صد رنگ او
هر کد ستم هم زشکل و هم زبو

دادم داد

دادم واز دی چون آن گلشنی
هر گزیده گوشه اندر گلشنی

در میان گلشنی گلخنی بس
فرقها باشد بداند هر کسی

در گلستان ناله بلبل بود
بس ریاحین و گل و سنبل بود

لیک در گلخن لبی بیدل بود
آه واویلا و خون دل بود

هر کسان را ان رو گلشنی روند
خاکساران سوی گلخن می روند

آن ظریفان جمله گل در آستینی
وین حریفان خاک خاکستر نشینی

وه چه خوش فرموده مرد مهوب
مهارشاه در کتاب مثنوی

مرد نقاد و شمر بالا بود
مشتری هر دکان پیدا بود

فصل سیوم از باب دوم تشخیص خرابات از مناجات و نقل قصه ربابیان در آن خلیفه

ای عزیزان دو گروه اند اولیا
گر نخواهی شرح آن زینجا بیا

یک گروه آن مناجاتی بود
وان دگر خواهی خراباتی بود

ای مناجاتی برو گلشن ترا
ای خراباتی تو هم گلخن درا

ظاهر او را نه سقف و نه درب / لیک خاکی به هزاران کوکب
از برای غیر نا هموار زشت / بهر محرم خرم است آن چون بهشت
بهر بیگانه در اینجا زحمت است / بهر یاران رحمت اندر رحمت است
قوم آنجا بی سر و بی پا همه / کی چه دانند که چه دارند آن رمه
هر بر بالا ز سپید و از سیاه / یک تنی نه کفش دارد نه کلاه
رو نشسته مو پریشان کهنه دلق / از برای روی پوشی چشم خلق
هم بظاهر در بباطن نادرند / هم بباطن پادشاه قادرند
طرفة العین بجابلقا روند / وان دم دیگر بجابلس دوند
که فلک که بر ملک گیرند (آرند) ناز / که بموری لابه و عجز و نیاز
هر که آن چشم و دلی بسته بود / گوید این قوم ابلهی خسته بود
نور ایمان رفته از سیمای شان / کفر برده از سر تا پای شان
هر او یکدم بایشان درنشست / گشت کافر رسم ایمان را شکست

گر کسی

۹

در ملامت احمقان

گر کسی گوید چو شیر با خبر / کافران باشند تو ظن بد مبر
زانکه از خاصان درین باب اتفاق / می‌نبینی بجز یک کهنه دلق
در نگوئی تا سر حرف آورب / حق بداند کان ندارد داورب
بلکه گر گویی از ایشان بد هزار / او ندارد قهر و کینه شرم دار
زانکه جان جمله شان بهر دوست / باز دو ره غیر حق آنجا که اوست
وین نصیحت هم نگردد راه او / بلکه از نفسش فزاید جهل او

حکایت نابینا

همچو آن اعمی به بینا گفت کو / در میان ظلمها چه بود نکو
در جوابش گفت بینا فرزانه زیست / بهتر آن باشد که جان با یار دوست
چون شنید آن ابله از وی این کلام / باز گفتش پی تو شرحش ده تمام
مرد بینا مخلص از بهر سکوت / تا رساند مطلب خود را ببوت
شیر برنج گفت بی باشد لطیف / حق بداد آنرا بمهمان شریف

کف ز رنگ آن چه باشد ای عمو / که ز نوعی حال هم پرسد چو مو
کف اسپید است رنگ آن غذا / کف اسپید چه رنگ است ای فتا
کف آن آنچو پنبه باشد ای رفیق / کف ز رنگ پنبه چون است ای دقیق
کف ز رنگ پنبه همچون برف دان / کف ز رنگ برف گو وارهان
کف ز رنگ برف همچون آب جو / کف ندانم آب را رنگی بگو
پاسخش شد چون دلیل حامیه / خواست تا حالی کند با لامیه
کف ز رنگ آب همچون غار دان / من نمیدانم دگر چه بار دان
کف ز رنگ غار چون است ای عجب / بار گو بر من چه رحمت میدهی
زهد آمد مرد آتش بخورد است / دست آن بگرفت بر دارای که خواست
خواست آن داند که این نوع چه بود / بهر آن شد اینهمه گفت و شنود
دست بر زد جای می آزمود / پس بخواند دید کفش این چه بود
از تحیر گفت آن چون خر بخفت / رو ز ترسش گوهر ان بنالکف

بل ابها

شیر برنج است که دادی نشان / من نخواهم خورد و بگویم بیان
شیر برنج است که دیدم کنون / گر کنم رغبت بغفی دارم جنون

ایضا در ملامت احمقان

احمقان را نیز همچون کور دان / هر کسی پرسد هر زمان از بهر آن
آنچه گویند این گروه صوفیان / طالبم وصل الکرم و عارفان
کان چه قوم اند چه گشتند چه بود / که نخود لعلها از اینها برکنی
گر بگویند آن گروه اولیاست / باز پرسند کیست قرب از کیست
گرد خودش شرح بعد و قرب را / نزد نیهان لیبار جه باید برملا
در تمسخر خنده گیرد عرعر / کفر بیخ داغ آمد بی خبر
که کنند تصدیق بهر ریشخند / گاه گیرد بجهای با لبند
لیک جماعت ناقص اند و کاهلان / با که هستند اینجای آنجایان
چون کسی را اینجای باشد کمک / او چه داند سر عشق ذوق حال

پند دادن عقل

خواهمی تا بازگویم زین مقال | عقل گوید این چه درد این چه حال

تو نکرده خوب با جسم این قرار | مر ترا با این چه و با آن چه کار

تو درین دفتر ز اول خواستی | تا کنی با کل عالم آشتی

پس ترا چه که فلان مرد حقست | با که آن یک عاشق و آن احمقست

هر کسی بر تو ز تو نزدیکتر | هم ز دافعه خواهی بی خبر

پس چه دانی حال عمرو و زید را | جهد کن تا بشکنی این قید را

گر بخواهی بلکه چند از جاهلان | پند گیرند و شوند از خوشدلان

بازگرد از این خیالات عمیق | او نگردد راه بی‌نوای رفیق

شاهد مقال جانب جناب مولانا قدس سره
مثنوی بند

زاحمقان بگریز چون عیسی گریخت | صحبت احمق بسی خونها بریخت

مجو درمان بد ره شقی | می ندارد چاره درد احمقی

زانکه

زانکه درد احمقی قهر خداست | پس بر افتادن بقهر حق خطاست

در رضا گفتگو با عقل

پس بجو بیهوده گفتی شرم دار | رو حدیث از عشق بر گو دگر بار

گفتمش پس تا توانم بیقرار | با چنین حالی کجا و دگر یار

باز گفتش کم بی از بر و زن | رشته چندی بقهر جو لبی

بر بگو از جوی شیر از آدم | بوسه‌ها بهر شاخ هر بیدار آدم

با چو چو بابی که با حق گفتگو | کردی موسی هم در چار آمد براد

هم تو از شوق بحبیب هیچ او | آنچه آید بر دهان بیشک بگو

فصل چهارم از باب دوم در بستن امید مطلب و متوسل شدن بدرگاه فیاض

اینچنین پاسخ که داد آن عقل کار | شوق دو قسم گر بگا بدشته هزار

خواستم یک رشته آیدم از خدا | تا بخور آن رشته پس از رشته جدا

در سر آن رشته حال از بسکه جوش | سر برزدنانه که بگریان سردش

باد م آمد شرح واعظ آن عزیز — گوش جان بسپار آن رهم بشنو تو نیز

در بیان واعظ آن واعظ که از هول صراط بگفت

واعظی در پیش جمع بی شمار — چون گرفت اندر سر منبر قرار
گرچه بسی گفت از صراط و هول آن — هان بگویم شمه از هول آن
گفت باشد آن ز مو باریک تر — از شب دیجور بس تاریک تر
هم بود از تیغ آن برنده تر — هم ز خنجر او بسی درنده تر
مثل برگ بید آن لرزان شو — دیده ها از بیم آن گریان شو
طول و عمق صد هزاران ساله راه — پایها لرزد همی افتند چاه
چون تمامی گفت گوینده کلام — پس بگو ره بر خارج و سلام

شمه از شرح واعظ آن

گرچه واعظ در جواب عالم باید — پس بگو بجهد بسر گردان بماند
این بود معنی واعظ آن عزیز — گوش ده تا بر تو برگویم نیز

ابو

هر چه گفت از هول و خوف آن بیست — بلکه هم صد بد تر است اما کجاست
آن صراط اینجاست تو بی خبر — عزم رفتن کن اگر داری خبر
چون گلستان است پیش چشم یار — لیک بر اغیار گشته جمله خار
همتی کن در طلب مردانه باش — تا شوی واصل بدین مقدار فاش

باب سیوم در اظهار شمه از خودشناسی که شرح صورت معرفت الله هر در آمده بالله و آن مشتمل بر دو فصل است

وا طلب از حق طلب کن ای همراه — بعد بر خوانی آن ای همه خود انسان
از نبی من عرف نفسه بخوان — راه رسم حق شناسی را بدان
یعنی هر خود شناس آن ای یار رشید — پای تا رأس بجهد مرد فرید
خودشناسی سر این ای یار خوش — گو که این با این سر دانی جسم کش
خودشناسی نه چنانی است ای پدر — بلکه از تن تو بدان جوهر دگر

فصل اول از باب سیوم در شرح خودشناسی و تعریف آن جوهر
که بما رسا روح باشد و حکم بغا الاطلاق در وجود ذکی نا بمنزله پادشاه

قرار داده دو وزیر یکی سعید که عبارت از عقل باشد و دیگر شقی که عبارت
از نفس باشد از روی حکمت بجهت آنکه پادشاه معنی بخود که آید از جنگ و
نزاع غافل نشستند و شرح جنگ آنها بطریق اجمال

جسم چون شهریست آن والا گهر   داده حق بر تو نداری زان خبر
آنچنان کو شهر که هرگز مثل او   نیست در گیتی بجز در گنج هو
جوهری کز یک دم از تو بیخبر   گردد و بر تو نشاند باد سر
گرچه او بر جمله اعضا حاکم است   لیک اصل حکمش اندر دل است
گفته او را پادشاه ملک تن   عقل را گفته وزیرش پر فطن
هم ز قدرت آن حکیم بی نظیر   مر ورا نفسی نهاده دو وزیر
نام آن یک عقل چون خور روشن است   نام وان یک نفس چون اهرمن است
هر یکی را لشکری داده جدا   هم شمارش کی نداند جز خدا
عقل نور و لشکرش از نوریان   نفس ظلمت لشکرش از ناریان

نوریان

نوریان لشکر ز اخلاق حسن   ناریان لشکر ز خوی اهرمن
این دو لشکر دایما در پیش شاه   صف کشیده از سپید و از سیاه
عقل با کل لشکرش در پیش رو   ایستاده جمله گشته محو او
پشت سر هم لشکر آن نفس دان   صف بصف ایستاده زاندازه برون
آن جماعت هست چون ابر سیاه   زان سبب پنهان بگشته روی ماه
این دو لشکر دایما با هم جدال   میکنندش تا میان چند حال
گر یکی از آن نوریان باهم نشست   گشت یکی را نهاده بر جای نشست
هم بقدر روشنی آن لقای   می ببینی روی یار با ربای
گر یکی از آن ناریان از نوریان   بر کشد هم جای آن گیرد بدان
لکه بینی ز ابر گاهی روشنی   فهر جای آن نشد چون آفتاب
لشکر قیاسی از این دو حال سیاه   بی خبر هم زان به بعد قرب شاه
گر سپاه عقل زان قوم جهود   بر گرفت و بس دلکش و ز خود رهد

اگر نوریان غالب آیند

مرحمل کردند کم آن گروه | دمبدم این جمع گردد با شکوه
چون یکی کش مغلوب آن سپاه | مانقی بر نوریان آرد پناه
نفس چون آید به پیش عقل ره | عذرها خواهد بیفتد بر سجه
بگذرد از جهل شود تسلیم او | هم ز حسن یابد همی تعلیم او
چند از آن می بگذرد آن اهرمن | اهل کوه یابد او خلق حسن
هم چو ده ماندگان آن سپاه | شش نو یابند گردند شی چو ماه
چون چنین شد آن یکان زاد جناب | می ببیند در جهان چون آفتاب

اگر ناریان غالب آیند

بر خلاف ار لشکر آن نفس دون | گشت غالب زد و عقل زبون
خوش پیاده اندازدشی بر طلب شاه | شاه هم در پرده میدارد نگاه
با چه لشکر چو بی شد آن امیر | رفت پی پا گشته باشد پس اسیر
مدتی می بگذرد آن قوم دون | جمله آنها بعد مکر و فنون

مرکشانی

مرکشندش هم بجوب اهرمن | آن زمان گردند ایشان چون زغن
رنگ آنها هم فزاید بر سیاه | از کجا بینی تو دیگر روی شاه

فصل دوم از باب سیم تعداد و چند از سرکردگان بزرگ طرفین که بر شمار آید

چون شدی واقف ز حال هر دو بر | باشد آن یک پاک تسلیم وان شریر
چند هم از نام داران سپاه | شرح بدهم از سپید و از سیاه
آن بزرگان هر دو صف را از قدم | وان چو لفظی عقل هر دو ضد هم
نام شان هم ضد هم دیگر بود | آن یکی چون خرد آن چون شر بود
همچو بر یک سو وزیر با ادب | از ره حکمت ظل[1] داده لقب
ضد این هم آن وزیر از جهل | نام یک سو بر نهاده کار جهل
بر یکی را آن وزیر سرفراز | نام چون عشق حقیقی[2] خواند باز
بر خلاف نفس از روی ستیز | بر یکی عشق مجازی خواند نیز
نام یک سو آن وزیر با حیا | خواند چون توحید[3] از روی صفا

هر یکی را آن وزیر بد هوا / داد نامی دیگر از روی خطا
نام یک زآن وزیر خوش لقا / ۴ خواند انصاف و عدالت از دعا
هم برغم عقل آن نفس دغا / نام داده هر یکی جور و جفا
هر یکی را آن وزیر پاک باز / ۵ چونکه نام رحم رقت خواند باز
نام یک زو هم برغم آن نکو / خواند بی رحم و مروت وان عدو
۶ عقل هر یک ... نام داد / وان یکی را مکر خواند این بدنهاد
هر یکی را آن وزیر با نظام / ۷ از محبت معرفت بنهاد نام
ضد این یک زو بخواند کفر فاش / های برو ... هم تقلید باش
۸ آن یکی زو نام بنهاد آن یقین / خواند یک را شک و تردید این لعین
۹ خواند یک زو علم و حکمت آن لطیف / نام یک زو جهل خواند آن کثیف
۱۰ عقل یک زو چون مجرب نام داد / نفس یک زو نام بی مهری نهاد
۱۰۱ نام یک امید خواند آن نیک مرد / وان یکی را نام ناامید کرد

عقل

۱۰۲ عقل آن یک را لقب چون حلم داد / نفس یک زو نام بی صبری نهاد
۱۰۳ عقل هر یک چون فروتن نام داد / نام یک آن عجب و خودبینی نهاد
۱۰۴ عقل یک زو خواند تسلیم و رضا / نفس خوانده نام یک چون و چرا
۱۰۵ نام یک زو شکر نفس آن ارجمند / نام یک کفران نهاد آن خودپسند
عقل یک زو چون حیا خواند و ادب / ۱۰۶ نفس هر یک را ... لقب
نام یک را آن وزیر حاجی شاه / بر نهاده نیک نفس و نیکخواه
۱۰۷ بر خلاف آن وزیر بی ... / بر نهاده نام یک بخل و حسد
۱۰۸ نام یک قانع نهاد آن سرفراز / نام یک زو حرص خواند آن ...
۱۰۹ عقل یک زو نام بنهاده سخی / نام یک را خوانده ... آن دنی
۲۰ نام یک زو راستی خواند آن حبیب / رسم یک زو کذب بنهاد آن رقیب

در بیان لقبها که صفات را از نهادهای ... و در تعریف این چند اصطلاح ... مذکور است

چند نام از هر طرف گفتم بیان / ما لقبها را نگفتیم همچنان

آنچه بشمردم ز اخلاق حسن   بازشرحی دار و آن بشنو ز من
یعنی هر یک قیمتی دارد جدا   مشتری شو بهر آنها جز خدا
هر یک آنها هم بحکم مشتری   می خرد حق فزون زر دیگری
گر بخواهی هم بدانی این فنا   که چه بدهد هر یکی بر جهد بها
های بیا در هوش تا سازم بیان   هم حقیقت دان و افسانه مخوان

مشتری اول خلق است

یک بگوید خواهر از سر جهان   علم طب العرفی بجشم در زمان
ارض اهل عالم چه باشد مرترا   سر بدهم از سری تا بر سرا

عبارت از عرق پاک باشد

یک نهال آرد که این را کنم دوانی   بعد از آن تو فروزت حق بر پای
شاخ صحابیش بر هر عرش تیز   ریشه بدو انداز الدر کاو زمین
موسی از این نخل یک تیر که کشید   دید فرعون آنچه می بایست دید

٣ یعنی توحید

گوید آن یک کز تو بی یار و رفیق   تر نگردد پیکری در بحر عمیق
تر نگردد ساحل بحر و بحر باران   جمله در حکم تو باشند آن زمان

٤ یعنی عدالت

وان دگر گوید که تا یک در بدر   گر بخواهی بنیه بینی زر قدر
مدتی بر بار رحمت شو رضا   بعد از آن خود حکم فرما بر قضا

٥ رحم و مروت

آن یکی گوید که ای یار نکار   که گل چیند نه بینی جز خار
گر بر دیدی بدانی آن نگار   کان چه بچه بیند و چه آورد بار

٦ ساده لوحی و [illegible]

وان دگر گوید بیا با من ادب   تا رهانم مر ترا از هر غضب
غم چه باشد منبع شادی شود   سوی شادی جمله راها دی شود

معرفت ٧

وان یکی گوید همی با من به راز | تا بسازم در دو عالم سرفراز
بلکه جمله سرفرازان جهان | در دو عالم از تو جویند امان

یقین ٨

یک یکی گوید های تو از روی یقین | یک دمی بر بنشین ز آن روی به پای
چون شوم همدم تو یار و معانی | چون رها گشتم از غم دنیا و دین

حکمت ٩

آن یکی گوید که گر تو با حضور | بنشین آید که تا گیرم از رنج دور .
میدهم جام خوشی از آب حیات | تا ابد یابی تو از مردن نجات

محبت ١٠

یک یکی گوید که گر تو با من آشنا | بشنوی گر که نترسی از بلا
گر شود آتش گلستان بر خلیل | تا درا بر تو کنم من سلسبیل

بیک یکی

١٠١ امید و طمأنینه

یک یکی گوید گر تو با من قرین | دست بدهم شرط ما بینداز چنین
بر دهم آنقدر بر تو عز و ناز | تا شوی از همه عالم بی نیاز

١٠٢ صبر و وقار

گوید آن یکی گر همی خواهی جلال | همدم من باش تا یابی وصال
ملک و جاه و عزت شاهی دهم | شاه چه بود آنچه میخواهی دهم

١٠٣ فروتنی و ترک عجب و غرور

یک یکی گوید بنشین ار آیی کنون | تا که بدهم بر تو علم ذو فنون
چون که گیری با دو زانو یا سجده | جمله عالم پیش تو آرد سجود

١٠٤ توکل و تسلیم و رضا

وان دگر گوید به با این هزار | تا رسانم من ترا بر وصل یار
هم در اینجا مست مدهوشت کنم | جای شوق ازین شاه خموشت کنم

۱۰۵ شکر

یک بگوید کر بوقت صبحگاه — از همه داروهای جان حرز سیاه
لطف من باشد ز بهر عذرخواه — هم رساند مر ترا بر وصل شاه

۱۰۶ صیاد ادب

وان دگر گوید بیا ای بی‌خبر — همره من باش اگر داری هنر
چون شدی یک چند با من هم‌نشان — میکنی تسخیر دلهای شهان

۱۰۷ نگاهبری و پرهیز از کار دید

گوید آن یک پای بیا بر پیش من — تا بود ایمن ز خلق اهرمن
چون جهانی کشتی تو از لطف اهل — بر جهان از تری جهل من مشد

۱۰۸ قناعت و ترک حرص و طمع

ان یکی گوید چو خواهی کیمیا — ای ملک با خیر بیشی من بیا
کیمیای جان چو را بیخ بود — هم بمیرد آن دم و در تا جاودان

ان یکی ا

همره من شو که از لطف و دفا — ۱۰۹ تا وجود تا کنم اکبر رها

[illegible] دوست

گوید آن یک گوهر زخون ابرمن — بگذر ز یک چند آید پیش من
آنچنان سازم ترا من منکشف — ۱۱۰ تا به بخشم شهانرا تاج و تخت

راستی و ترک کذب

یک بگوید که تو در بر ما چرا — یار من باش و بی چون و چرا
عهد بندم طرفة العین ترا — هر دم آنچه خدا داند کی

باب چهارم در تعریف طلب که یکی از سرکهها که مرکز عقل است و آداب آن که میسمی بره هر یک

چون شدی واقف خواص چهار — که چه گوهرها خداداده ترا
باز هر یک را ز نو شرح دگر — تا بیم و باشی ز زنیا به باخبر
چون طلب باشد سر هر رشته‌ها — اول از آن شرح بدهم مر ترا
هر کسی داند که اندر هر امور — تا طلب نبود نشود مقصود دار

تا بمقصد رو رسد اندر طلب | تا نه چیز اندر آن ره بی تعب
یار رسی بر مقصد ای مرد راز | چون شوی در بهره عالم سرفراز
حق تعالی خواهد از روی کرم | تا کند ایجاد هستی از عدم
خود همان خواهی شد عالی طلب | گر تو افتی در طلب نبود عجب
کس نشد تا بوسی هر کار از طلب | پس تو کاهل دم مزن در روز و شب
هم بجد و جهد از روی صفا | هر چه میخواهی طلب کن از خدا
گر ترا مقصد بود در کوه قاف | هم و را بر تو رساند بی خلاف
قاف چه بود بلکه بی الطاف | او بگرداند پیش تو چون حرف قاف
هم تو بعضی که فرمانش دهی | هم از آن فرمان و رای سپهر
زان طلبها بد که جمله انبیا | حکم نافذ می شدندی بر قضا
گر نه جهد تند انبیا اندر تعب | یا بیا بودند یک دم از طلب
کی بجستندی تقرب بر خدا | چون شدندی قادر اندر ماسوا

آنچه

حکایت حضرت ایوب

آنچه اندر ابتلا ایوب دید | یا که از قوم آنچه بشنید و کشید
کی بدید از انبیا و اولیا | آنچنان محنت که دید آن بینوا
آنچه بر آن وارد آمد ای عزیز | گرچه دادی جمله را اندکی نیز
بهر شاهد شرح بدهم گوش دار | پای بر و چه گذشت در پایان کار
اندر آن مدت که بد او مبتلا | بس مصیبتها بدیدش بر ملا
آن همه اموال و ده فرزند او | رفت از دستش ز کید آن عدو
در غمم هر یک بگریش بر فزود | با خضوع و با خشوع در سجود
می بگفتی کای حکیم دادگر | ای علیم و وهب رحیم دادگر
چون از آن عالم مرا آوردی برهنه | بر فرستادی تو برهنه انجمن
بعد از آن آنجمله را کردی عطا | گر کنون بگرفتی منت نبود جفا
چون برهنه آمدم بر این جهان | هم روم عریان بملک جاودان

چون وفاداری و صبر آن پگاه — گشت معلوم همه گرد جهان

خطاب ایزدی درگاه در دو سرطان مردود و جواب آن

پس خطاب آمد بسرطان پلید — چون بدیدی بنده خاص مرا

ازره کبر و غرض گوهر جلال — مرد ما را پای فرزند و هلاک

بهر آن بنده که اندر وی کار — تا کنند بس بار خود هاشان را

یافته جو در اسلام آن سلیم — بر شمار دارد و را فوز عظیم

گر نخواهی امتحان ای کبر ها — بر تن آن پای سلط کن مرا

چون تنش بر درد سازم مبتلا — بی گمان اندم بگوید ما سرا

ازل و تسلط یافتن سرطان بر وجود آنحضرت الله بر چهار عضو آن

بار عتاب آمد که ای مردودن — تو مسلط بر تن آن ذوفنون

جز دل و چشم و زبان گوش او — زانکه هر این چار و معشوق حق

میکند در وی همی یاد مرا — هیچ او چشم [illegible] کبر یا

بارنان

بازبان هم میکند ذکر خدا — گوش دایم سوی او بر وحی ما

چونکه در آن بکذارد بر تن چهار — ما بقی عضوش تو دار اختیار

چون مرض گشت از خدا آن پلید — زود آمد هم دمی بروی دمید

آنچنانکه دم بر دماغ آن دمید — که هزاران درد زان آمد پدید

بعد از آن هر آنچه گو آن بجا — هست بی ظاهر دوا جمله را

الغرض چون شد وی را مبتلا — بر هزاران دردهای بی دوا

آمدن وحی از درگاه رب بر آنحضرت بر بامداد دلخوش آنحضرت از آن

هر زمان دردی که بر وی بر زند — دو زبان لطف جای [illegible]

در گدایی لطف حق بود ثنا — [illegible]

حال خود بر کوی ای ستار ما — چو بود چون سر بسر ایام را

اندر آن مدت که در رنج [illegible] — هر دمی گرد درد و بلا [illegible]

مرنجوای او هیچ زان فریاد کی — جز همان وحی از خدا [illegible] کسی

چو آنکه [illegible] زان فریاد رسی

مقطوع شدن آن جوی در اضطراب آن کهرت

چون گذشت از مدت آن تفت و سوز | هفت سال و هفت ماه و هفت روز
بامداد آمد بنا مد آن ندا | شد بغایت مضطرب آن بینوا
از همان دم غلط میزد تا غروب | که بسوی مشرق گهی سوی جنوب
سر میزد بر سنگهای آن پیمودار | هر زمان با نالهٔ کفی آن گرد کار
همچو تو دانی آنچه بر جوی رخ نمود | با چه محنتها بمحنت بر فرود
در همه ماتم همه شادی حق | هر چه باشد بعد و جوید المنت
میرسید از لطف بر این ناتوان | آن تعالی رحم شه بر تن روان
های چه عجب گشت بر کوار کریم | که شد مقطوع آن نور عظیم
بی لب زد کرد بی فریاد داد | تا قیامت شد طاق بر یکی فتاد

صلای حق الحجرات الی ابتلا

چون طلب آمد بر حد کمال | جز ببر آمد بحکم ذو الجلال

هم بر آمد سوی آن عالیجناب | بی پرسی او بر کرفته از شراب
گفت ای بر الکارشه عالیمقام | حق تعالی میرساند بی سلام
بعد حکم این است از آن ذات پاک | هر دو یار ابر زیبا بر تر خاک
چون تو ای آن گه و عطایت آن ابای | گشته چشمه روان از آن زمانی
آن یکی بی سر دیگر کرم که | گفت جبرئیل تفاوت ان ده
رو بر آب گرم از بهر وضو | چون بر فت و گوهر خود را شست نکو
باقی در وطاهر شد زان اثیام | باز گفتی گاه پناه خاص و عام
جرعه از چشمهٔ دیگر بنوشی | چون بنوشید آن لعوان بر وشنی
درد های باطنش هم زان شفا | باقی پی سجده فتاد آن جوی لقا
گه لبی لله به در گاه ده | هر زمان از تو بنگر شی بر فرود
الغرض چون یافت صحت آن مرض | داد ده فرزند حق بر درد عوض
لیک آنچه رفته بد از ملک و مال | از غلام و از دواب و از جلال

جمله را ابر چو عوض داد شیخ خدا | کرد هم آنجمله را شرح جدا

لیک فزون است و نحو مطلب دراز | می بیانم از سر آن رشته باز

در بیان عجز آوردن از تقریر طلب

بود منظور که ابواب از طلب | می نبشتم در سخن از نقب

که دعایش اینجای شد مستجاب | چون نشد این جمله بر وفق باب

مختصر کردم بس عمر دراز | با هم دگویم همین زین شرح باز

لیکه من آن بحر بی قعر و کنار | کی توانم گفت یک از صد هزار

شیخ عطار آنکه فاضل بود اجلال | بود یا چه شرح بود بس مقال

بهر شاه شمه‌ای زان شرح ها | گویم و تا جان دهم آن مر ترا

در کتاب منطق آن کان ادب | اینچنین فرموده در باب طلب

شاهد از جناب عمدة العلما شیخ عطار قدس سره

چون فرود آیی به وادی طلب | پیشت آید هر زمانی صد تعب

صد بلا در هر نفس اینجا بود | طوطی گردون مگسی اینجا بود

جد و جهد اینجات باید سالها | زانکه اینجا قلب گردد حالها

در میان خونت باید آمدن | از همه بیرونت باید آمدن

مال اینجا بایدت انداختن | ملک اینجا بایدت درباختن

چون نماند هیچ معلومت بدست | دل بباید پاک کرد از هرچه هست

چون دل تو پاک گردد از صفات | تافتن گیرد ز حضرت نور ذات

چون شود آن نور بر دل آشکار | در دل تو یک طلب گردد هزار

گر ایشان گر بهم پیش آیدش | در بر برد تا دری بکشا بدش

چون درشتی بکشاده اینان گهر | زانکه نه بود بوی آن نه آن و این

تا طلب در اندرونی ناید پدید | مشک در نافه زخون ناید پدید

هر کرا نه بود طلب حیران بود | زنده نه بود صورت بیجان بود

گر بدست آید ترا گنج و گهر | در زمان باید که باشی گرم تر

می مشو آخر بیک می مست نیز / می طلب چون بی نهایت هست نیز

الحکایات از کتاب

یک شبی محمود شد بی سپاه / خاکبیزی دید بر سر خاک راه

کرده بر هر جای کوهی خاک بیش / شاه چون آن دید بازوبند خویش

در میان کوه خاکی او فکند / پس براند آنگاه چون باد سمند

چون دگر شب باز آمد شهریار / دید او را همچنان مشغول کار

گفت آخر آنچه دوشی آن یافتی / ده خراج عالم آسان یافتی

خاکبیزش گفت آن زین یافتم / آنچنان گنج نهان زین یافتم

چون از این یک در گشادم آشکار / تا که جان دارم مرا اینست کار

مرد این ره باش تا بگشایدت / سر متاب از راه تا بنمایدت

بسته در چشم تو پیوسته هست / تو طلب کن زانکه ابله در شکست

الحکایات از کتاب

بحول

بیخودی بی‌کیف در بی‌حضور آب / با حضور آخر درین درگه شتاب

رابعه آنجا مگر بنشسته بود / گفت ای غافل کی این در بسته بود

قصه دوم از باب چهارم در ملکت ابیلا

چونکه دانستی چه خیزد از طلب / پس طلب کن تا بیفتی بر عقب

نیست در عالم بتر از کاهلی / ترک آن کن گر تو مرد کاملی

در جهان زینهار درد دیده سر درو نیست / هرکه کاهل شد بر او باید گریست

خاصه کاهل کاهلی هم در کار است / همچنان کی راه برد از لقب

لیک تقوی و صلاح و زهد را بگو / تا نگردی بی زیادی کو بکو

بار یابی بر ملک بی‌مال و عز و جاه / چون رسی بر وصل یار دل بخواه

این کسی کاهل کند شعار / برکشیده دست از هر کار و بار

گر قناعت زان تو کل لا اله اد / بلکه از آن ره نبرد هیچ سود

آنچه هم بی عار تن پرورست / هم زیاد ای وجهل از خرست

[illegible]

حکایت آن مرد عرب کاهل

بشنو اینی قصه دارد عجب … بود در بغداد یک مرد عرب
وان عرب با لیکه مادر هم بدر … از طعام لیف نبستی بار دگر
داشتندی بس عزیز او را چو جان … می نگشتند او از آن یک زمان
لیکه دی آموخته بود بنماز … می نکردی دست بر یکی دراز
چه بوقت خواب چه وقت طعام … خدمتش بود مادره کردی تمام
دلشر و وقتی نشسته هر بامداد … لقمه ها گرفته و دهانش می نهاد
داشت او یک جفت افزون از جمال … چون گرسنه گشت او دهان کرد واد
مادره یک روز باقی چو دون … بهر حاجت رفت از خانه برون
آن عرب در سینه چون بر جوز زده … درد اشکم گشت عارض چون زده
بهر دفع حاجتش آن بی نوا … نالید آن لحظه تا دستی بر خلد
بعد یک ساعت چو مادر در رسید … پور خود را هم در آن خانه بدید

با فغان

با فغان و ناله بر سر سود دید … عاقبت وی را چو در آن چه بدید
داد کرده و چند از حال وکلان … آمد بنده و چون بدید بند آنجا نان
ریشها اندر گشت کندش در زمان … پس بکشیدش در اکات قلیان
ریشهارا اگر بر بندد کمر … در جواب جمله گفت آن بی هنر
من نه بتوانم چه میباشد اگر … مادرم آید به بندد بر کمر
هرچه گفت آن چه از راه خواب … جز همان گفتی از و نامد جواب
الغرض تا یک مقعد را جز … بر کنند آید کنند دفع خطر
عاقبت گشت و جان بداد آن بدگهر … کاهلان را اینچنین آید بسر
چون شنیدی این مثل ای عاقلا … پند گیر و کن تو ترک کاهلا
عمر خود را صرف بنما بر طلب … تا شوی جاهد تو ازان خد طرب

باب پنجم در تعریف عشق پاک که از طلب خیزد و این مسمی بر ده تعداد است

یک طرب را دل که تا شد حالت … اندک اندک عشق آید بر دلت

گر بگویم شطری از لطف رب / می‌شود حاصل لعلی جمله طرب
هست این روشنی که آن یزدان پاک / لطفها دارد درین یک مشت خاک

در بیان چون جز الطاف کرد بیان در حق بنی نوع انسان و کرم لطف حضرت بهر بنی آدم

همچو عشقی را اگر اول آن ابای / گو با این خاک با لطفی عجب
پس بلند یک ... آن دو / که بدو آیند جمله در سجود
یک نفر از کبر سر برتافته / خویشتن ... بر بلند انداخته
از حسد چون دم زد از چون چرا / گشت او مغضوب مردود خدا
مدتی بلکه تمی چون زانی ماجرا / نسل آدم شد درین عالم چرا
فتنه‌ها هر شد از آن شوم شوم / از قتال و جور در هر مرز و بوم
چون بدیدند آنکه انسان گرد / لیک گفتو جمله بر طعن آن زبان
که چرا حکمت این لطف ... / با بنی آدم که عاصی و ...
این سخن هم نیز از روی حسد / زین بگویم این بنی آدم چون آن

با همه

با همه الطاف مهر کردگار / اینچنین خاطی شدند و نابکار

استماع ... در بیان چون جز الطاف ... در بیان ... الطاف که بنده ... مهر عز آن ... پاک دل را ره دهند

خواجه آدم هم ز لطف آن ودود / می‌برد آبرو زین مشت خاک
هم ز غیرت باز آن شه وحید / پرده آنچه با کاتبان او رسید
ای که بر هاروت ماروت او چه کرد / زینهار ... چون کس زرد
خود بده انصاف ای نیکو خصال / با چنین الطاف و این قرب و جلال
گر روا باشد بکن خود را زبون / سوی این بنده شیطان دون
گر روا نه بود چنین ای سرفراز / آنچه داری در ره جانان بباز
گو حق چون گنج خود در تو نهان / ای ملک تو حرف بهر آن و این
خود چه باشد گنج عشق لایزال / حرف آن جز حق نگوید باک
ره مده بر دل بغیر از عشق هو / درد هر گردی ازین رنگ بو
هم بر دوی رنگ بو گردد تمام / تو درین عالم بمانی خام خام

[illegible]

ای خوشا آن ملک و مال و جان و سر / بهر جانان محو گردد بی اثر

هرچه در آن ره بباری تو نثار / در عوض هر یک دهندت صد هزار

لیک بلبل کی که در بند عشق مجاز / جان بداده مانده از مقصود باز

گرچه افتاد قضا بد در مجال / تا درآرم یک حکایت زین مقال

حکایت عاشق شدن وزیر بر حرم شاه

پادشاهی بود در مشرق زمین / نیک رای و عادل و پاکیزه دین

در سخاوت همچو باران بهار / در ترحم لطف و شفقت غمگسار

هم وزیری داشت آن والا گهر / نیک قول و نیک فعل و پرهنر

داشت دستوری سزاوار گهر

شه زمام ملک و ملت را تمام / داده بد بر دست آن عالی مقام

بر خرابی برد حاجت هر سپاه / آنچه دیدی مصلحت بی اذن شاه

هرچه کردی حکم اصلاح آن زمان / کی بگفتی که چنان شد یا چنان

شه ز حسن رای آن نیکو خصال / بود فارغ در جهان از قیل و قال

یک پسر

میکند تشنیع ماه و روز و شب / کان نه خوبی فارغ از عشق و طلب

داشت اندر پرده یک پیکر صنم / که نیارد راست وصفش هر قلم

بر رخ مه روی آن نیکو سرشت / رشک میبردند حوران بهشت

گر فکندی سایه آن چون آفتاب / شاه گفتی لیس گشتی بر آب

گشت جنت گر نشستی آن نگار / از قیامش شد قیامت آشکار

گر زدی شانه بر زلف تابدار / صد هزاران دل شدی زان بیقرار

ور بکردی حلقه افکندی برون / شد هزاران کس به بر جگر خون

که بکه از بهر اصحاب آن نگار / لعل آب چون برافکندی نثار

زان دل عاشق شده بی اختیار / گرد او جمع آمدی پروانه وار

ز جمع گرد او پروانه وار

بر سپیدی فروغ آن جبین / مه بگفت احسنت و زهره آفرین

ابروش که تیغ کشتی که کمان / از برای قتل جمله عاشقان

هر که کردی او در آن با تیر تیز / بر زند تیر و بکشد با تیغ تیز

دور از با تیر قرگاه میزدی / دانکه او از نزد یک آه میزدی

ابلهی مشکل بود نزد خاص و عام
تیغ هرگز می نبرد در نیام

هر خلاف از وسمه گیسوی آن پری
باج بگرفتی ز ماه و مشتری

چون میان وسمه فتنی همچو تیغ
ابروش چون رخ چون بار ای دریغ

هر دو چشمش فتنهٔ عشاق بود
هم ز مستی تکیه اش بر طاق بود

هم دران خانه بسی تیر و سنان
چیده هر یک بهر قتل عاشقان

لعل ابن بانه انگشت کشان
ور نه کی حاجت درین تیر و سنان

چیده از مژگان های تیر و سنان
در جبینش بهر قتل عاشقان
ای بود تعریف مژگان کش
در ره ستاده راه چه جای ...

داشت هر دو چشم مستش این اثر
که هزاران صید با یک نظر

رام میکرد وی بیکمندی بدام
هم بکه میداشت در حبس مدام

طلعتش گفتی چه ای بر آفتاب
هرکجا می باشتم آنجا تو متاب

مهر از آن رخ

نور تو گردد خجل از روی من
زرد بر گردد لقای از کوی من

در میان ما و تو بس فرقهاست
گر ندارید تحقیق هم از کجاست

گر بگیرد مر ترا ابر سیاه
در نظرها نور تو گردد تباه

ارخ

چهره اش ابر لف مشکبار
جلوه اش افزون شدی یک بر هزار

گر زچهر افتاده زلف مشکبار
حسن چون گردد یکی بر صد هزار

در بگردد سیم صد آن نوع شنگ
می شکفتی زان لبش دلهای تنگ

غنچه از رشک وی از پرده برون
می نیامد تا دلش میگشت خون

در نیکودرستی آن لب میگود
از خیالش محو گردد هر که بود

در زنخدان داشت او چاهی ز سیم
در جهش عشاق از آن ابی بیم

زانکه هر صیدی در او شه سرنگون
تا قیامت می نیاید برون

هم بیاض گردن آن نازنین
از قمر روشن بد و از آینه صاف

الغرض هر عضو آن رشک قمر
بی فروغی داشت بکی بر آن دگر

از برای دگر

اختیار فرمودن شاه وزیر را بر خلوت و اول گرفتار آن پری

از قضا روزی که شاه باکرم
بود اندر حجلهٔ آن محترم

از برای شوق آن روشن جبین
داد فرمان هم بر احضار وزیر

از فرمود او احضار از ...

تا نهد آن راز با وی در میان
آنچه داند مصلحت سازد عیان

شاه را دادند از بالا خبر

چونکه حکم شه بر آن دانا رسید
سر قدم کرده همی چون شمع می‌دوید

چون رسید آن داد در بالای جو
تا که حوران محو گردند از نظر

جمله مهتران نهان گشتند زهو
جز همان زیبا که پیش شاه بُد (نزد)

خواست آن شه همچو یاری جو رب
تا شهش پنهان ز دیده چون پری

ناگهان یاری ورا غمخوار شد
گوشه از چه ماهتی یار شد

تیر از ابروی حسن ... سینه اش تا جان ...

از قضا چشم وزیر با حیا
خورد بر آن ماه گشته مبتلا

خواست تا خود را بدارد نگاه
عشق کشتی شد بار او برگ کاه

دلبر شاه دلکار بی نظیر
عاشق زار و دلکار هیچون وزیر

هر شه شیر چون دهانش باز باز
همچو گنجشکی که در چنگ باز ماند

عقل از سر رفته و جان باخته
آتش از عشق بر جان تافته

پاس لرزان اسرار دید روان
حک لرزان همچون زعفران

گاه رفتی گاه خوردی پیر زبان
مختصر گویم با حوال جان

چون مرد

مشرف شدن وزیر به پیش شاه در حالت بیهوشی و افسوس خوردن شاه بر حال آن

چون مشرف شد حضور آن پادشاه
می‌ندانست آن شهنشه یا گدا — شهنشه

با خضوع و با خشوع و با ادب
از ثنا و از دعا بربسته لب

شاه آمد مات احوال وزیر
که چه رنج داده است آن بی نظیر

بیدل و فکرت اندوه عقل باخته
وان دریغ بود از سرش باخته

هر زمانی یک جبالی می‌کشد
دمبدم فکر تفکر شه می‌رود

که بگفتی که مکان آن دو جنون
هر شبی می‌خورد دست انداز خون

بار گفتی او بکم ... سها
روز و شب بیچاره لیکن بیجا‌ها

وای چنانکه بر لبش لب بجه دست
چون بگردد عقل او مغلوب

گاه گفتی جا رسیدان از راه کین
گه انداز سحر جادو اینجای

الغرض بر حال آن مبتلا
شاه را هم گشته بریان دل کباب

گرچه در باطن دلی پر جوش
لیک در ظاهر برای روی پوشی

که ززر شب

هر دمی از هر طرف کردی سوآل / گاه از بیرون گهی از ماه و سال

گاه حال ملک دیگر را ازو / می بپرسیدی بکر و جستجو

هر سوآلی که بگفتی آن کتاب / می شنیدی زان جواب ناصواب

بادر — یک دو سه گفتی همچنان گفتگو / پس بدادی از خود شه چاره جو

حکم دادن پادشاه گرد آمدن طبیبان را در باب معالجه آن

پس طبیبان را طلب فرمود شه / راز با یک یک بگفتی آنچه بود — زار دل

بهر دفع رنج درد شاه چند / داد هر یک را نوید و بیم و پند

گفت هر کس چاره این رنج ازو / می ندارم من دریغ گنج ازو

بگو سیم از درد او / رنج او را جمله انبار کن / بهر دفع درد او جمله جاذب / باز سکنیم

جمله گفتند که بگو تشخیص کن / تا چه آید از پس پرده برون

چون شنیدند آنها مرض را بطور / چاره جو گشتند از بهر دیگر ادوار

مرکب ادویه بهر او ساختند / عاقبت آن درد را نشناختند

ماندن طبیبان در علاج زهرها و ادویه ساختند و تدبیر ناامید شدن طبیبان در آن

۱۸۰

شاه را اعلام دادند از حجر / چون شنیدند آن راز از جان گیر

خواستی آیندم بجرم آن خطا / تا کنند بند و از بندش جدا

آن طبیبان جمله از روی جواب / سجده برده رخ بسجده بر تراب

لا اله الا الله بنامی مکار / پاسی خود شنید پاسی عرض خود بداز

گر شه او را خوار سازد بر بلد / بر میان افتند پس چون چرا

گر نه آلا بیند ما پی قبول و حال / از جهل شه مبرداریم این ملال

ظاهراً باشیم با کل چاره جو / لیک در باطن مراد را چون عدو

داروی سازیم از بهر شفا / نام آن تریاق زهر جان گزا

شاه چون تدبیر آنها را شنید / رای خود را هم برایشان ترد دید

مرحبا گفت و برایشان آرزو داد / شه زغم آزاد از جهل کرد شاد

زهر دادن طبیبان در زیر دوا و تاثیر نکردن آن زهرها و خواب دیدن یکی از ایشان

چند روزی آن طبیبان از جفا / زهرها دادند بر آن بینوا

آنچنان زهری که گر زان قطره
بر زدی گر کوه گشتی ذره

گر زدی زان قطره بر بحرها
آبها جمله شدی جزو هوا

همچنان زهری بباید چند بار
می بداد ندا و همی بد برقرار

از طبیبان شه همی کردی سؤال
لیکن چه زهر است و چه جای این چه حال

جمله سر در کم بمانده در جواب
تا شنیدی زان یک جای دیده بخواب

یک بیک غش کرده با جفا
بی بهوش آزار بر این بینوا

آن ز زور عشق زهر و خشک لب
بی خور و بیخواب مانده روز و شب

جسم او را زنده دارد جان عشق
هست جانش نیز بر فرمان عشق

کس ندیده کس نه بیند در جهان
آنچه آمد بر سر این ناتوان

در میان عشقبازان اینچنین
رسم میباشد تو هم دانی یقین

عاشق و معشوق در شادی و غم
متفق باشند پیوسته بهم

عاشقان بجویند با معشوقه بسی
مرده تیجه عاشق از هم یک نفس

لیک

لیک این بیچاره از عشق نگار
می نه پیچد می کند جان را نثار

دلبرش از سر عشقش بیخبر
عاشقش گردد چنانی زیر و زبر

بیخبر زو خون جگر افسرده گی
مردنش اولاتر است از زندگی

پای ملکش زحمت اندازه بردنا
تشنه آنکونی ببیند همزان زخم فنون

زهرها بر وی بباید کارگر
گر دهندش هم چو صد بار دگر

جز مگر یکبار دیگر آن نگار
با جفا آید سر بیند روی یار

عشق او با کس دار انتظار
چون نه بیند جان سپارد زار زار

گفت این گوینده وی بیدار شد
آمدم از غم از خوابش بیدار شد

اقوسی بردن آن طبیب و معروض داشتن القصه را بخدمت شاه

خور و بی اقوسی او شرح کو
چونکه بیدا کی تبهو دسی نه بو

پس بدل گفتش که گر آن بینوا
زهر شد فارغ نخوابه ردا

این بگفت و چون تیر از کمان
شد بعرض خدمت شاه جهان

شرح خواب خویش را چون عرضه داد / شه بگفتا کی زبان آگه مباد

احضار کردن شاه وزیرزاده را و دیدن او جمال معشوقه را و جان سپردن آن بینوا

روز دیگر بار چون خلوت نشست / گفت آن دلدار چون طاووس مست

آمد با صد شکوه و طمطراق / پیش شاه و شه نشست اندر وثاق

چون نشست او گشت خلوت انجمن / شه بشد بر دیگری کرسی یکی

هم در آن دم داد فرمان آن سه کو / تا وزیرزاده آید در حضور

بار رشته شد قول تا کان ناتوان / که ز خجلت جانش شد بر آسمان

هم در آن دم گفت شه تا بار پای / پای بیرون رو کی قلندر اینجای

پیش در بد او ز احوال درون / بی حجاب آید و چو خور آمد برون

چون خرامید آن ز حجله چون پری / شه قران در پای ماه مشتری

دید عاشق یار آمد بی حجاب / زد چو چرخی بیحال دل بی جواب

رفت جانش می شد آن تن که بود / گی بد بد از دی بخر آثار گرد

ابر آزار

آری آری عشق با معشوق مست / شاه این بگفته قول مهو کیست

عشق آن شعله است کو چون بر فروخت / هر چه جز معشوق باشد جمله سوخت

آن صنم چون پای تا زینت دید حضر / اشک ریزان نعره زد از جگر

بر فتاد از کوه بر مقتل سجود / گفت آنهم در جهان هرگز نبود

کشته خود را چو جانا در بر گرفت / جان بداد و زندگی از سر گرفت

شاه از آن کوه پشیمان گشته باشت / غرقه خون بود چه شان بد در نهاب

چون سه دو خور هر دو کشته زار زیر تیغ / چه شمر کشته همگی بد دریغ

شاه هم چندی پس از آن با بر هشت / جان بحوالت داد همچون هر دو کشت

خاص و عام از ماتم آن هر سه یار / دست بر سر مانده چشم اشکبار

فصل دوم ارباب بحثم در بیان آنکه این عشق اگرچه نیست حقیقی مجاز است لیکن نیز عشق حقیقت است

این حکایت زان بگفتم با تو باز / تا بری پی بر حقیقت از مجاز

از مجازی رشته عشق ار بیخیانی / رو حقیقت را رب حق را بیابی

کشته زان خود دید اهل حضور / کشته وین نور می بیند و نور

کشته آن که ممات اندر ممات / کشته این در حیات اندر حیات

با وجود این عشق نسبت بر مجاز / از زبان ما عرشی دارد امتیاز

امتیازش گر بخواهی ده هوای / تا بگویم قصهٔ زان کنج جنابی

سوال آن رند بیکار از اهل درد در عشق

گفت آن رندی ز فتنه این سوال / تا بگو آیا تو در پی چند حال

گفت چه سازم ابتدای چرا آن / گفت چه پرسی در پی عشق این کران

گفت در عشق از چه کامل نیستم / نصفه عاشق بهر غافل نیستم

چند چندان بار گفتن آن راز جو / نیمهٔ از شرح نصفه باز گو

گفت طفل ز ابوی دانه / گفته را صبر برد منی دیوانه

چون نهاد دوستی آن خود دانسته / آن بیک آمد عاشق می رفت شده

هم بکردم از پی صبح و شام / بلکه با هم عاشقی کرد و تمام

ای برادر

در بیان آنکه این گونه عشقهای مجازی چون اهسته نیز

ای برادر عشق گر باشد چنان / هم خبر از زادان زجمله عاشقان

همچو چند شیر هند از یک ماده خر / پس ببخشندش بهم با عز و فر

پس الکه‌ها مجو رند از یک دگر / یک ز پا مجروح گردد یک ز سر

نیز همچون عشق لذتی بر بشر / پس یکی همت گذر از جوی جر

گر شنیدستی که جمله اهل راز / در رسیدستی بر حقیقت از مجاز

گر ندانی که کدام است آن مجاز / همچو عشق آن دو یار با کبار

آن حکایت که بیتوانی هوشیار / گفتم از آغاز تا پایان کار

چون که عاشق ور نبر بنوا / هم چه گرد آن کمالش که زوا

زان مجاز و بر حقیقت شد حجاب / نیست اندر دل جهد گشت ای سراب

باره گشتم زان میل آن پرده‌ای / در رگشم این حال نیز مرده‌ای

رو حقیقت بگذر از عشق مجاز / با شی یکدل عاشق آن نیاز

گر شود عاشق کسی بر حسن هو کی شود هرگز اسیر رنگ و بو

زانکه عشق حسن هو دارد دوام لیک عشق رنگ و بو گردد تمام

شاهد معنی از جناب شیخ عطار رحمة الله علیه

وه چه شاهد آمد اینجا بر دلم که از آن حل گشت جمله مشکلم

آنچه گفته شیخ عطار عیان در کتاب منطق الطیرش بیان

الحکایت از آن جناب

در مریدی شیخ شبلی مگریست شیخ از وی پرسید کای گریه ز چیست

گفت شیخا دوستی بد آن من کز جمالش تازه بودی جان من

دی بمرد و من بمردم از غمش شد جهان بر من سیاه از ماتمش

شیخ گفتا چون دلی بیخود گشت این چه غم باشد سزایت بیش گشت

دوستی دیگر گزین ای یار تو کو بمیرد تا بمیری زار تو

دوستی کز مرگ نقصان آورد دوستیش کاهش جان آورد

هرکه شد

هرکه شد در عشق صورت مبتلا هم از آن صورت فتد در صد بلا

چه بلا کان آتشی اندر جهان بگذر از صورت که تا یابی امان

شرک صورت گیر اگر مرد رهی تا بیابی ز انده عالم آگهی

در پند

ای گرامی پند از شیخ ای عزیز بهر صورت آبروی خود مریز

دوستی بگزین که آن در هر مکان می نیابی غافل از تو یک زمان

گر بخواب ناز باشی چون شهان آن ترا تا صبح باشد پاسبان

عاشق آن شو که از تو صد دله صد جفا دیده نکرده یک گله

چشم بگشا در پی یاری شتاب کان دهد بر یک تو آنگه صد جواب

گر چنین یاری بجستی ای عزیز نه غم دنیا خوری و نه رستخیز

همچنانکه انبیا و اولیا جسته یافته و جان بکردند فدا

چون بکردندی فدا آنکه خدا گشت ایشان را عزیز دو سرا

ورنه ابراهیم چون زان گشت خام / می‌نگشتی سر رسیدن آن مقام

نام آن شه چون برآمد بر زبان / شمه سازم ز عشق آن بیان

در بیان حال حضرت ابراهیم خلیل و تعریف عشق آنحضرت نسبت بخدا

گشته داردکه خدا دید خلیل / داده بد بس مال از دل با خلیل

چارصد سگ داشت آن دل آگهی / با جل اطلسی همه با طوق زر

پاسبانان گله بودند رمه / می نخوردی یک ز گرگان دمه

گرد ران وادی شبی گردد دلیر / در زبان آنرا در دیدند جو شیر

لیک تصور ار کسان داد رمه / تا چه حد بخود مراد را دید به

گرچه بداد در این اموال جاه / لیک بر یک از سپید دار سیاه

می نه بد باید بجز مهر خدا / که مباد غفلت آید دور را

نه بفکر جاه بود نه بمال / نه بعقد خود نه فرزند عیال

گاه فرزندی چو اسمعیل را / هوا کی قرار نکند بهر خدا

گاه آنرا

گاه آنرا دست بسته آن فریق / بر نهادندی بکوه منجنیق

هم در آن حالت بگفتی جبرئیل / گر بخواهی یاری از من ای خلیل

تا بگیرم عرصه بر این قوم سخت / منجنیق و آب زنم باج و تخت

در جواب وی بگفتی آن نکو / من نخواهم یاری از کس غیر هو

اندرین حالت میان ما و دوست / کی بگنجد هرچه آن خواهد بگو

قصه دیگر و بیان درجات حضرت ابراهیم [illegible] آنحضرت [illegible]

چون بدیدند آنچنان گروه بیان / می‌بگفتندی بهم دیگر چنان

لیک ابر دین نعمت خود را تمام / که از زاغ زبان واله مقام

زین سبب عشق خدای او بر خدا / دارد دگر او بکشت پیدا

از پی روزی بر فقر روز و شب / کی بفخر این بفکر عشق رب

پس زبردان حکم شه جبرئیل / های برو بر نام نبی خلیل

جبرئیل آید بفرمان دو ده / با تو در دشت که گله تا بنگر

که گله گاه ده

که خود را بر شبه آدمی | رفت بر بالای کرسی آن دمی
گفت دیگر چند نام از حق بگو | چون شنیدش نام بار آن حیله‌جو
نه دوانی بر سوی آن صاحب بیان | گفت ای دادگر بنمای کمان
بار دیگر بر تو نام یار حق | ثلث آن این کلمه بر تو ای سخی
گفت دیگر او گفت بنشین مر ترا | هم اگر بار دگر آری خوش لقا
مرحبا ای نام آن شاه مراد | بخشم و کل نصف کلمه مر ترا
باز نام چند زان دانای راز | دیگر گفت و باز گفت آن سرفراز
بار دیگر گر بری تو نام هو | میدهم کل کلمه بر تو ای نکو
بار دیگر چند نام از رب جلیل | خواند حیدر یار از برای آن ابی
بار چهارم گفت آن والا گهر | نام آن شاه را ببر بار دگر
تا به بخشم چون نبی والا تو نی | بر بجای عهد گر خواهی فردی
بار دیگر چند ز اسما جلیل | ذکر گفت و لیک بفرمودش خلیل

این مزد و این پاسبانان این کله | آن تو شد لیک از دیگر دله
در جواب وی بگفتش آن جلیل | بر کلمه محتاج نه بود جبرئیل
در میان هر آنچه بگذشت ای نکو | ستر آن را کی تواند غیر هو
وین قدر دانم که عاجز بنده‌ای | کو خلیلی خواند حق زین بنده‌ای
چون گشاد او چه بوده سر کار | حالتی رو داد بر آن شهریار
شرح آن حالت نیاید بر بیان | داند آنکس دیده باشد چو جان

باب ششم در تعریف وحدت که از عشق حقیقی خیزد و ...

معنی این عشق علی وحدت است | هم بوحدت لذت اندر لذت است
زانکه یارت آن زمان ما حوا آمده | خوان نهد پیش نبی آراسته
خوان چه باشد او بسی چیز دهد | آنچه در گنجی نه بود پیش نهد
هم دریغا گر از آن شیخ کبار | شاه دین نارم بگیر در حق قرار
گمان ز لطف بیحد آن لامکان | این حکایت را چنین گوید بیان

الصاف طلب از صلاح علاء دنیا

صوفی مبرقی در لباد اندر ده | درمیان راه آوازی شنود
کان یکی کفی انگبین دارم به | میفروشم سخت ارزان کو کسب
شیخ صوفی گفت کای مرد جور | میدهی این را بهیچ گفت دور
تو مگر دیوانه مرد بلهوس | کی بهیچ کس دهد چیزی بکس
های گفتا که ای صوفی در آب | یک قدم آنجا که هیچ برزر آب
تا بهیچ با همه چیزت دهم | ور دگر خواهی بس برت دهم

در شرح مصرع

معرفت دیگر ندارد هیچ چیز | گوش کن تا شرح بدهم ای عزیز
هر چه آن تا که بنگری هیچ هیچ | رو بوحدت بار گرد از راه پیچ
کان همه روشنی ندارد هیچ هیچ | که فنند کارت بر اسطرلاب پیچ
کو نداند هر چه در این بکو | از همه عالم یکی خواه و یکی جو

غیر آن

غیر آن یک هیچ جهان را هیچ دان | هم بجز آن نه بخواه و نه بخوان
یار اگر خواهی تو راهی این بود | وصل اگر خواهی فراز این بود
گشته مخلوق دو عالم وصل خواه | یک لقب یک خبر داده زراه
آن خبرهای بله همچو پوست | رو بوحدت چو خبر که مغز اوست

مناجات در راز و نیاز بدرگاه بی نیاز

آنچه اگفتم چو موریم ما چرا | لیک بفضل خویش ریز خدم رها
لیک جمال خویش را یکدم عیان | بیش از این جانم مسوزان در نهان
شو برون از پرده چهره بر فروز | بعد خواهی ساز و رخواهی بسوز
آنچه آری پادشاه هر کرم | می ندانم چون بگفت بر مرم
ای ز تو شاداب گشته خار و گل | هم بتو در پرده بر فو جزو کل
ای ز جست جوی تو کل در حجاب | از ازل تا بر قیامت مانده تاب
ابکه گهه هر دو عالم را عیان | خویشی ها هم گهه از عالم نهان

بهر آب روی عشاقان همه
بر گرفته دست جسم و جان همه

تو میان جان و در تن نهان
ای میان اندر نهان ای جان جان

ای نهان تو پیدا و نهان
ای برون از جان و هم تن هم جهان

ای زعشق صد هزاران اولیا
بس فغانها که کشته بینوا

هر دمی بر لطف جمعی در فزون
بهر تو افتند در بحر جنون

عقل اگر از تو ثنائی میدهد
لیک هرگز ره بکنهت کی برد

من ندانم با چه نامی خوانمت
لم یلد لم یولدی میدانمت

عاشقان محبوب میدانند ترا
زاهدان معبود میخوانند ترا

فرقه علام در حق فانی اند
جوقه اسدوسی یزدان خوانند

بت پرستان صنم گویند به بر
اهل عرفان حمد جوید ببر

آن دگر فرقه بگرید زار زار
می کجا اهرمن ترا از جوف نار

جمع دیگر را لحظ مانده بخواب
می کجا بندشی ترا از آفتاب

[illegible]

تمت

همچنان از صد هزاران قوم پیش
هر یکی بگرفته راه و رسم خویش

نامهای مختلف داده براو
یک بیک زان نام جوید کام جو

مقصد اصلی توئی در هر زبان
جز تو مقصودی نه در سر و بیان

جمله یک رنگ آن ولی ما منصف
جمله یک حرف و عبارت مختلف

های بخوان اندر کتاب مثنوی
کشف این مطلب بخوان از مولوی

شاهد از کلام جناب ملا مولوی رومی قدس سره

چار کس را داد مردی یک درم
هر یکی از شهری افتاده بهم

فارسی و ترک و رومی و عرب
جمله با هم در نزاع و در غضب

فارسی گفتا که این را چون کنم
های بیا تا این بانگوری دهیم

آن عرب گفتا معاذالله لا
من عنب خواهم نه انگور ای دغا

آن یکی ترکی بد و گفت ای گزم
من نمیخواهم عنب خواهم اوزم

آنکه رومی بود گفت این قیل را
ترک کن خواهیم استافیل را

در نزاع آن چار کس جنگ شدند | که ز سر نامها غافل بدند
منع هر یک می‌زدند از ابلهی | هر یکی از جهل در دانش تهی
صاحب سر عزیزی صد زبان | گر بدی آنجا بدادی صلحشان
پس بگفتی او که من زین یک درم | آرزوی جمله‌تان را می‌خرم
جنگ و غوغا از میان برخاستی | می‌نشد جز اتحاد و آشتی

در مناجات و در تعریف توحید

همچنان کل زنجبان از شرق و غرب | یک به یک خواهان و جویان روز و شب
در حقیقت آرزوی جمله‌شان | یک بود در این جهان و آن جهان
جمله با هم متحد انور نهان | ظاهر در جنگ از بهر بیان
خود الحکم کن تو ای صاحب بیان | تا شود موقوف این جنگ از میان
گم شدم در بحر حیرت ناگهان | زین همه سرگشتگی بازم رهان
از چه گم گشتم نه پیدا هیچ راه | می‌بگویم دستگیر خود ای اله

خود تو

[illegible]

خود تو نوری در جهان اندر قفس | جان عالم را ازو بگداخت حس
شمعهای رنگ رنگ افروخت حس | هر که را درس دگر آموخت حس
شمع از عشق خود گشتی عیان | بوالعجب غوغا فکندی بر جهان ۲
آن یکی را راه بنمودی به بر | وان دگر را دیده بگشودی بسیر
راههای مختلف دادی نشان | هر یکی زان ره روان و شادمان
عاقلان از عقل و مجنون از جنون | بر ره خود کل حزب فرحون
قول و فعل خود از پا تا بسر | یک ز معنی صد خلاف اندر صور
حکم خود می‌نهد بار همه | در دو عالم خود یگانه دار همه

در بیان آنکه هر موجود از خود و از آنچه خود راضی
[illegible]

همچنان کل انبیا و اولیا | از امام و از شریف و زاهد و صبا
زاهدان و عارفان و عابدان | جاهلان و عاقلان و عاشقان
حور و غلمان مؤمنان اندر بهشت | معبد و مغ‌زاده کافر اندر کنشت

قائل و معقول او در وقت جفا / خارج معقول در جای نوا
العرض اندر زمین و آسمان / آنچه باشد آشکارا و نهان
هر یکی گوید لقای حق بس است / غیر از ایشان آید ار دیگر جان کنند

در بیان شوق مردان با الم طلب

چون طلبگار حق لقای در زمین است / هر که گوید حق من است حق باد است
گفت حق من باشم همه روز و شب / یک لقای فارغ نباشند از طلب
بلکه هر چه دارد این افلاکیان / زیر کیان بر و بحر و خاکیان
ذره ذره جمله اجزا بینند / تو بیا من رو چشم ایشان نشنند
جواهر از اینچه شیء لب شوب / دیدنهای خرقه مرد معیوب

حکایت خداوند به حضرت موسی که جامه لد با بنا ...

آمد از حق سوی موسی این عجب / کی طلوع ماه را دیده رجب
مشرق دیدم ز نور ایزدی / من حقم رنجور گشتم تا عجب

گفت

گفت موسی تا تو پاکی از زبان / این چه رمز است این بگو با ما بیان
بار فرمودش که در رنجوریم / چون نه پرسیدی تو از راه کرم
گفت یا رب نیست نقصان مر ترا / این چه رمز است این سخن با ما بگو
گفت آری بنده خاص و گزین / گشته رنجور او منم خود را ببین
هست معذوری معذوری من / هست رنجوری رنجوری من

فصل دوم از باب ششم در بیان آنکه اینکه سر اللهم جداوند مجموع جانها است
به شامل جانی مشترک با دال

ای تو این الطاف را بر جو بند / در به بندی میوه آن زین بشکنند
بنده‌ای را که تو کان رسته ز گل / غیر مهر حق نداده ره بدل
گفته آن را که ز درد عشق یار / روز و شب دایم بنالد زار زار
هم نخواهد درد و درمان زکسی / هم نداند غیر حق فریادرسی
اینچنین عاشق و مهر از بهر اوست / گرچه عالم برگذشته بهر اوست
گر تو هستی اینچنین بر خود بمال / ور نه دم کم زن از آن بر تو محال

لیکه بیند هر زمان صد واسطه   لطف حق با وی ندارد رابطه

تو که در هر روز بهر دانگ بود   بر فنی هر لحظه در صد جا بجو

هر دمی هر دو فنی زن رو قضاست   لیکه بر خواطر نیاز آن خطاست

اتفاق افتد که بعد از قرنها   ظالمی از تو بگردد جدا

گردد او هم پادشاه بر جفا   چون ملک کشتی بر حلی آن دغا

اول او خود شرک گوید بر خدا   پس کند این حکم بر کل بر ملا

یا کند شیء جمله بر دین بنده گی   ورنه کل گوید ترک زنده گی

جمله ملکی بر زر و یا رضا   فرقه فرقه سجده آرندش درا

گر کند آن قوم بر یک تن سجود   یا زبیم جان و یا از بهر جود

لیک تو بی هر دو بینی هر کسی   مرد دین چون بینی بار افتد بسی

بر در وحدت چنین شرطی بگو   زانکه این خود شرک باشد از رفیق

وحدت از جواهر جسم ازل بود   بر کنم دنیا شرک از جل بود

گر بماند

گر بماند ذره زان در دلت   عاقبت بی شک کند مشکلت

تا نگردد حل آن مشکل بدان   هم بگوی ربی تو در هر دو جهان

حکایت طبیبا و شرک شدن سید تو و بنا ... نهادن آن گراه

آن شنیدستی که شداد دغی   از تکبر شرک گفتی بر خدا

هر چه بود داد را توحید دو   خواند آن مردم بجهلی بر درو

می بگفتی گو کرم از حق چه کم   داد مردم تا بنده گی کرده ام

از قضا یک روز با مه آن پلید   گفت تو دیدی تو آمد ای سعید

هم کنم چون تو عبادت بر خدا   در ازای آن چه می یابم جزا

در جوابش گفت چون از این جهان   میروی بر سوی ملک جاودان

حق تعالی مر ترا بخشد جنان   کان جنان هم آنچنانی ... جنان

چون شنید او وصف آن حور و قصور   بک سر ... آنکه از غرور

گفت تا نه شرط در پای ای امین   حکم بدهم در بسیط این زمین

که چنان صنعت بیارندش طراز — گر بهشتی حق بکردم بی نیاز
پس بفرمود آن به اطراف جهان — پس دبیران پی بفرمانش شد روان
رسمهای شه حکم بر هر حکمران — آنچه باشد از طلا و از مردمان
از زر و از نقره و از در گران — از ذخایر از جواهر بارگان
جمع آرند زهر سو با تمام — گوهر تسلیم در فرستندش تمام
چونکه ماموران بهر یک شهر و دیار — بر رسیدند در جهان گویند کار
و آنچه فرمان کار بکردند آن گروه — خلق آمد جمله از جان بر ستوه
الغرض در شهر و هر بیره زنی — بود از نقره بقدر سوزنی
می بدادندی بسی زجر از جفا — پس ز جور جانها بداد آن بینوا
مختصر گویم که در اندک زمان — پیش هر کس زر آن کار از نهان
از زر و نقره جواهر آنچه بد — جمع آوردند آن قوم جحود
بعد یک یک هم رسیدی هر دیار — بارها بستند افزون از شمار

پس روان

پس روان گشتند جمله شادمان — هر یک از سمتی پس از چندین زمان
چون رسیدند و رسانیدند آنچه بود — زان همه شه دید بر شادی فزود
چون فراهم گشت اسباب آن لعین — داد فرمان هم به معماران چنین
تا بگردیدند بدشت و کوه ها — چه بدریا چه کنار شهرها
هر کجا یابند جای با صفا — اندر آنجا تره گردد این بنا
هم بحکم شاه جمله شد روان — روز و شب گشتند بر هر سو دوان
عاقبت جستند جای با صفا — سبزه زار و پر ز آب و خوش هوا
پر گل و پر میوه های رنگ رنگ — دشت زان بشکفته پر لالهای رنگ

یافتن معماران جای با صفا در ملک شام و ساختن آن بنا را

چون خبر دادند شه را از مکان — گشت خرم داد فرمان آن زمان
تا بنای آن عمارت شایگان — بر نهند و زان عجب گردد جهان
الغرض هر روز را افزون صد هزار — اوستادان اندر آنجا برقرار

ره در شب چو بند کل مشغول کار / تا گذشت از آن بسی سال و نهار

کنگره در آن عمارت بی‌شمار / مشتمل شد بر دوازده هزار

جز آن آنها بود کل از سیم و زر / روی آنها از جواهر از گهر

هم ستون سقفهای آن قصور / بود انگار یک جمله از بلور

ساختند صحنها از سیم و زر / هم مرصع گشته بهر بام و در

هم بجای ریگ بر آن نهرها / ریختندشان هم بسی زان درها

بعضی از الماس و از یاقوت لعل / از زمرد هم ز در بی خلل

زعفران و مشک و عنبر ریختند / جای خاک آنرا ز بس بیختند

هم درختان از زر و از سیم خام / ساختندشان با مرصع با تمام

تعبیه کردند در آنها چنان / شاخهاشان را که بی تندباد کلان

کل مجوف بود از بن تا بسر / که گذاری باد در آنها از هنر

گر بهم زد باد بر آن شاخها / عطر می‌بارید کل بر کاخها

چون

چون بپایان آمد آن عالی مکان / داد او حکم از نو با طراف جهان

هر کجا باشند چو مه رخ زامردان / باکه چون خور چهره از دوشیزگان

هر یکی را با رضا و با زر و در / جمع آورده بیارندش حضور

هم پس از چندی پسر از مهوشان / برگزیدند از کهان و از مهان

چون رسیدند آن گروه دلستان / شه شد از هر پسران شادمان

گفت جا سازند کل را در قصور / یک بیک را جای غلمان جای حور

تمام شد آن بنا و هلاک شدن آن قوم

ای عزیز چون گشت صد دل کواه / پس از آن اعلام دادندش بشاه

چون شنید آن شه بهار از کشتزار / بر نهادی پیمانها ندم حکم داد

که دهندش بر در بر اهل جمع / بر ندیمان بر امیران سربسر

بر تمام لشکر از برنا و پیر / بر رعیت از غنی و از فقیر

آنچه باشد از صغار و از کبار / هرکه بتواند پیاده با سوار

در فلان صحرا الحکم شهریار | آن فلان روزی که بنشسته قرار
سربسر از بهر دیدار جهان | جمله گرد آمدند اندر آن مکان
چون شدند آنجا ز خلق بی شمار | انجمن آنجا جمع شد از هر کنار
شه ز یکی با جلال و با شکوه | هم بر آمد در میان آن گروه
با جهانی دستگاه چون یک تیر راه | گشت ظاهر تا که بفرمان داده
آمد از یکی صدای بس مهیب | شاه با آن جمع جمله زان نهیب
بر فنا که جان بدادند شه همه | یک تن زنده نماند از آن رمه
نه امیران ماند نه یک زان سپاه | هم نه بانگ و زبانی از بهر شاه
آن عمارت هم شد از دیده نهان | نه خداوندی بماند و نه جهان
پس چه آمد بر سر آن سرکشان | چون نماند ندیدی نشان زان جهان

باب هفتم در بیان عدالت که آن از صفات خیر و مستحسن بر درجه اعلا

ای خوشا آنان که هر کس سر کشند | عرف بر تو چند شه چون ...

هم در آن

هم در آن حالت ز بهر آن کتاب | منتخب کردم ز هر نوعی باب
باب اول که کنم در آن بیان | عدل پادشاه چون کنم وصفی بیان
گرچه مدحش می نگنجد در زبان | شمه زان بار گویم هم بدان
عدل داد حق از بهر سالار | گر بخواهی حق آرد گوش دار
یعنی بر خلق آنچه می نشر ردا | دیگران را همچنان خواه ای فتا
هر که دارد عدل آن کرکار است | حق بداد در هر دو عالم یاور است
هر که یک مو از عدالت بگذرد | گر نبی باشد خدا می بگذرد
بد بود این حال ملک عظیم | تا در آن عالم چه سازد آن علیم

[illegible]

در بیان آنکه باعث مقدمه حضرت یعقوب و یوسف صدیق

گرچه بشنیده از هر داستان | قصه حالات یوسف داستان کمان
که برادرها فکندش به چاه | متهم چون گشت گرگ بی گناه
کاروان آنرا چه سان از چه کشید | بعد از آن تفصیل چون عزت رسید

یا چه آمد بر سر یعقوب زار
دیده‌اش تا خفت چون در هجر یار

زین حکایت گشته بر جمله جهان
لیک اصل نکته مانده در نهان

آنچه پنهان گشته بنمایم کنون
میکشم من آرم از پرده برون

گوش جان آر بد آنرا بشنو بد
تا ز حکم عدل حق واقف شوند

فروختن آنحضرت پسر کنیز را

یک کنیزک داشت یعقوب آن زمان
داشت آن هم یک پسر دری چو جان

خواست یعقوب آن پسر را هم بزر
بر فروشد زد رهی مادر اثر

مشتری آمد بجا فروشش
مادرش را پسر ندید آمد بر خروش

رفت چون آن زاهد آن خانه نهان
اشک ریزان باقد همچون کمان

بر کشید او چونی هو بر سر بام
ناله آنچه درد دل دارد تمام

عرضه دارد یک بیک آن سلیم
هم بدردش چاره جو بدار حکیم

چون گرفت او گوشه را در نهان
رو بمالد گه با آه فغان

موکنان

موکنان یک رخ بخاک بنهاد دست
گفت ای دارنده بالا و پست

غیر تو کس نیست واقف حال من
هم تو دانای سر حال و قال من

العرض یار سو پسر کش تا رسید
عاقبت قیمت بیک مبلغ رسید

مرد زر داد و غلام را خرید
مادرش هم پشت پالک میکشید

می‌ندید کشی چاره آن بیقرار
زانکه بد در دست دیگر اختیار

گه گریه هم ز فریاد داد
دست از آن برداشت بی صبر نهاد

آن دمی مادر که از وی جان برید
کی نه بیند آنچه آن فرزند دید

جدا شدن مادر از پسر و مناجات و نالیدن آن کنیز و بدرگاه خداوند

بار ها در لقمه خوش ساز گو
رو بسوی درگه حق باز گو

گو بیا ای ادم سر و خوش داد یار
گفت ای قهار ای جبار داد

حق تو دانای بود مرا بی نوا
هم تو کردی یک پسر بر من عطا

حاصل عمرم درین کهنه سرا
بود آن یک هم کردنداش جدا

الغرض یعقوب گریان بکنج | هم دلش پر خون دلم بریان بکنج
چونکه شد آه آن شد آسمان | هم بآن هم ناله شد افلاکیان
لیکه گوش آن ناله افغان چرخ پیش | اندر آمد بحر قهاری بجوش
هاتفی آواز داد ای پیرزن | هیچ ازین شور افکنی بر سر مزن
عهد با شه در میان ای بینوا | که کنم آنرا ز فرزندش جدا
بعد از یوسف که دارد در بهشت | ه ستر دارد و را از جان جوش
من دهم بر دست اخوان حسود | تا بگو بندشی که گرگ آنرا ربود
تو بفرزندت اگر داری امید | رخت خود باین ساز دادرا نابدید
روز شب از درد ره بیما کشد | آنقدر گرید که نا بینا کشد
هر که گردانم ازوی سال ماه | گاه میکی باشد اورا فوجاه
که کشندش بر سر بازارها | که به بهای کند آزارها
بعد چندی عز جون شاه دهم | بیک بر یعقوب کی راهی دهم

چون رسانم مر ترا وصل پسر | شاد از آن میدهم بر وی خبر
لیک که مژده در گوشش دهم | تا مهای دیدن روش دهم
دید آن زن حق سراپا مهر شد | دم کشید آن عهد نامه مهر شد
الغرض گر مختصر خواهی کلام | جمله یک یک شد بعصل تمام

خریدن حضرت یوسف ع آن غلام را و فرستادن او را به کنعان

چونکه یوسف عزت شاهی رسید | از قضا هم آن غلام را خرید
آن غلامی که پدر را دوستی بز | هم در بنیان شد لعب این پسر
آن زمان که جوای یوسف اسیر | هم خبر کرده از جهه جر
بانگ زد هم آن غلامی را که خیز | راه کنعان گیر رو بی ستیز
بر رخش این نامه پیش پدر | اینچنین و آنچنان تو سر بسر
او بعد بر مرکب توسی بداد | راهرا کرفت همچون تند باد

بعد چندی او چو بر کنعان رسید … چشمهٔ دید و عمانی آبی کشید
هم بدید آنجا زنی را بیقرار … رخ خراشید هم بگرید زار زار
گفت ای زن زار زار از بهر چرا … خانهٔ آن پیر کنعانی کجاست
گفت او هم گریه کن بهر خدا … گفت همه تعجیل محو ای چرا
گفت من این مژدهها دارم براو … گفت بهر حق یکی از صد بگو
گفت تو بشنو همی شاهی این زمان … لرزه آمد گفت پس کو آن جوان
رو بیا الحق که گفت این دادگر … عهد بنگو من ببر این حق ببر
برکشید او نالهٔ گاهی عمار … تو بکرده جوی بی ما این فرار
می بگفت من تراد صد پسر … میرسانم پیش وهم اورا خبر
آنجوان چون دید او را گریه‌کنان … شه دلی پر آتشی گریه کنان
گفت بر گو بهر حق نام تو چیست … شکوه از غمها تو ار دل کیست
شرح حال خویش بو گرا و سان … آن جوان هم شرح حال گفت آن زمان

مادره

مادره بر خاک آن بر پا فتاد … کس چه داند کان چه سان بنیاد
چون دهم شرح آن ورا گفت … زانکه از صد در الم یک گفتن است
عاشق داند که بعد از انتظار … که رسد ناگه آن بر وصل یار
گر بخواهی که تمام این ماجرا … قصه آید تا رسد بر این تنها
اندرین دفتر نگنجد بیشتر … شرح ها دادند بای روکنم

قصه دوم از بیان علیم لعل عدالت و ملامت جور جفا

چون شنیدی این حکایت از وفادار … رحم کن بر حال بیچاره ای جوبدار
بس چون بحر عدالت را کنار … گر بگفتم بر تو یک از صد هزار
میتوان بشناخت بحر از قطره … یی توان بردن بگلزار از ره
چون شنیدی وصف این بحر عمیق … چند هم بشنو ز صد یکی از جفا
چیست ضد عدل جور است و جفا … هر که زین رست و بنشد بر خطا
چون گذشتی از عدالت در زمان … میشوی داخل بملک جابران

این چنین حرفی یا رب بعد کس مباد | کان دو چیزی جا نما نهار ابیاد
دارد اینجا یک حکایت از صفا | گویم و بشنو یکی ترک جفا
ترک اولی که از داود خوار | سر بر دو داد چه بود ای هوشیار

حکایت حضرت داود ع

بود از ایام داود پیر
در گذشته تا ارهو کجا مطهر

از دو ساق آمد بخلوت برنشست | در برون جمله خاص و عام هست
رفت بر محراب با عجز و نیاز | پس درآنجا بست احرام نماز
هم ز شوق آن خضوع وآن خشوع | بود دایم در سجود و در رکوع
از قضا از راه روزن از برون | مرغکی زیبا درآمد اندرون
رنگ و نقش آن ز حد او دور بود | آن صفا را داد هم بحر بد در
چون نگه کرد مرغ پرید تا گرفت | هم نبی را شوق تا بگرفتی گرفت
مرغ جست از روزن بالا نشست | هم نبی بیرون شد از خلوت نشست
رفت تا آن مرغ را گیرد بدام | رفت مرغک چند دیگر کو دام

چون نبی

دید بعضی خانه از همسایگان | نهر جاری و اندر آن آب روان
دید آنجا خوش نگاری دلربا | در میان آب عریان چون پری
که ز دور بر آب آید با شتاب | همچو از دریا بر آید آفتاب
هم در اندم چشم آن زیبا صنم | ناگهان افتاد بر آن محترم
شه نهان در زیر زلف تابدار | عشق آن گر یک بد و ده صد هزار
پس بهر شبو بد آن روح روان | چون پری از چشم آدم شد نهان
هم سحر از غم آن ماه رو | اندر آمد بر مقام جستجو
گه آن یک را اهل اعصر روان | یک نکته جایی وادی نشان
که چنان رفتم چنان دیدم عیان | بردار قصر و تا شد نهان
رفت زان آمد که از آن نهان | خانه و آن زن بدوار او ریا
اوریا هم بد یک از سرکردگان | گفته بد مامور بر جنگ آن زمان
آن جوان بد لیک صاحب حمار | صاحب اخلاق و هم صاحب کمال

الغرض لشکر داد هر آن شاه   که در آن باب یکشد هر سپاه
پس نویسد نامه بر سردار کفر   کان بگوشه سر علاج در جهش

نامه نوشتن حضرت داود بر داعی و رسالت آن سردار او را بر جهاد

پس دوانیدم دست بر دو علم   ریسمانی داد شد نقش آن رقم
تا رسد نامه بسوی خوش سپاه   او ببار احکم فرما بر جهاد
هر فرستاد او رانه یک بار و دو بار   تا بکرد و کشته دست او بی جدار
گفت بر ناقه سواری را که خیز   راه لشکرگاه بگیر و شد تیز
بر رخش نامه بر آن سردار ده   تو بگو است که الکل این کار رنه
آن رسول آمدم رو با راه شد   شد روان و تا به لشکرگاه شد
نامه را داد و ببر در آن سپاه   خواند آنهم گشت و افتاد از سپاه
خواست آن سپهر را با صد شتاب   گفت لکن تعجیل اگر خواهی جواب
روز جهاد امروز میدان این سرا است   گفت علی تمیز که چون فرق سرا است

ادر

رفت با نصرت بگشت او ز شهر و   باز گفتی باز کرد ار شیر مرد
همره تابوت یکبار دیگر   عزم میدان کنی که چون دار جیر
رو بقای امروز نصرت میسر است   کی بداند حکمت این از کجاست

بار دیگر فرستادن آنرا بر جهاد بهمراهی تابوت سکینه و شهادت رسیدن آن

سر تابوت سکینه شرح هاست   گر بگویم مطلب از چه کم رها است
مختصر این بود رسم آن شهان   گر تابوت بود قوم دشمنان
هر کسی بود با شجاعت در نهاد   همره تابوت رفتی بر جهاد
گر بکردی حمله دشمن را تباه   می بکشتندی بجرم آن گناه
چون چنین حکمش شد آن بنوا   دید خود را در میان صد بلا
چون ندید او چاره جز مرگ دگر   گفت از دار جا نقض جا القدر
زخم چون از کافران بسی زخم خورد   حسرت فرزند زن با گور ببرد
تا حصد آن بنوا چون کشته شد   نامه از بهر سپهبد نوشته شد

[illegible]

گشت نامه خشم بر رافع بداد | گفت عزم ره بکن چون تند باد
برد آنهم نامه بر داود داد | خواند از آن مضمون خرم گشت شاد
چون شنید این قصه اهل شهر آن | جمله با هم در درآمد بهر آن
تا چه بگذشت آن زمان بر ماوشی | هم بگفتند در زبان هم جملگی
گر بگویم شرح یک یک بر تو باز | حرف گردد هم شود رشته دراز
الغرض تا ماتم آن ماه مجو | هم ز هجران کار آن شه آه مجو
زین طرف هم چونکه ایام عزا | بر گذشت و آن زن از راه وفا
بهر در سر بردن خود از بهر آن | تا بکام خود کند آه و فغان
هم نبردی گشت بی تاب و قرار | گفت آندم سر خود را آشکار
چند کس را آن زمان او نهان | وعده گفت و گفت سوی آن روان
مدتی طی گشت این گفتگو | تا که راضی گشت آن ماه رو
گفت آندم عقد بر خود روا شد | گشت واصل هم زغم آزاد شد

مدتی

باز خلوت نشستن داود و رسیدن عارضان هم و حکم آن حضرت و جواب ایشان چنانچه خداوند در کلام خود فرموده قالوا لا تخف خصمان بغی بعضنا علی بعض فاحکم بیننا بالحق

مدتی بگذشت چون زان ماجرا | باز شه خلوت نشینی آن خوش لقا
پس همان دم هم بر روی جمله در | شه بحق مشغول از جمله بشر
ناگهان دیدش دو مرد نیک رو | حاضر بدند در مقابل همچو
گفت وحشت هم برد چون آن دو شاه | تا بدیر انگشت برد دندان باشد
بعد گفتی مر شه را ره که داد | که ترا هم داد که در را گشاد
هر دو گفتند عارض خصم و در جواب | حکم کن در پای ما ای مستطاب
گفت شه گو بعد هر دو حال را | تا بدانم شرح یک دو حال را

سوال آن حضرت از عارضان و جواب آنها چنانچه خداوند فرموده ان هذا اخی له تسع و تسعون نعجة ولی نعجة واحدة الی آخره

گفت یک دارم نود و نه گو بعد | دارد این یک از برای او نشد
تو بمانی این دم فرداش آنرا | ایمن از چه مانی تو گرگ کهن

گفت آن یک داد من بستان ازو / ای امام عادل و انصاف جو
اینهمه که حق تو بی کم عطا / مر ترا بینداو بیک بر من رها
تند شد داود گفت این مرد ما / یک بیک دارند بی ظلم بیان
با غضب گفتی بران صاحب رمه / در بادا شتر گفت از همه
اینچنین جور و جفا ای بو الفضول / نه بحق خوش آید و نی بر رسول
هر دو گفتند آنچه فرمودی رواست / لیک این انصاف در دین شماست
گرچه از حکم شما بی تو خبیم / چون تو گفتی عدل ما آموختیم

عجب عارضان عمر از لطر

این بگفتند و نهان گشتند زو / گو بیا هر کرد را ابکی نه جو
وحشتی افتاد بر دل آن زمان / که بلا ریزی کنم کهن جهان
پس در اندم کش داده از نهفت / کان ملک بهوند ما بود و رسکفت
از غم آن زمزمه‌ها می دوید / گاه چون آن مرغ بسمل می طپید

هم بد

هم بدانستی که شد ماجرا / حکم خود هست بی چون و چرا
آتشی از بیم بر جانش فتاد / همچو وحشی روی بر صحرا نهاد
ترک خانه کرد و ترک نان و آب / ترک آسایش بکرد و ترک خواب
جمله شب راه راه رفتی تا بروز / همچو شمعی در میان اشک و سوز
همچنان بد چهل شب روز تمام / تا چو مو باریک شد آن نیکنام
پس بر آمد بحر رحمت حق بجوش / وحی آمد سوی آن پاک تیز هوش
گو ترا بخشم بگذرم ازین جفا / تا نه بخشید بدر روان اوریا
تا قیامت گر بگردی بیقرار / می نه بخشم نمی آید بکار
این بسر که شد اینجا بگاه / رو سر خاک وی عذر خود بخواه

رفتن آنحضرت سر تربت اوریا

چون شنید این حکم را از حق شنید / پا برهنه روی سوی مرقد دوید
چون رسید آن خاک جان نفسی / گفت ای جوانمرد خوش رفتاری

هم جواب آمد ز قرنی کی امین — که ندیدارم ز مهر و یار کین

گفت دادم هم من از تو بی خجل — گفت قرنی گفت ما را کن بحل

گفت من از تو ندیدم یک جفا — بلکه دیدم از تو بس مهر و وفا

چونکه باشد از تعدی این چنار — هم بفرمان حضرت کردم حلال

چون شنید این مژده را پیر کبار — باز گفت آن ایلچی آواز داد

یاد کن قرنی چه گویی ای نکو — آنچه گفت آنچه بشنیدی بگو

عرض کرد ای عادل و دانای راز — آن زمن بگذشت دیم بگذر تو باز

باز خطاب الهی مر آن حضرت

در جوابش باز آمد این عجب — که بدوزم که بدزدم ای حبیب

اندرین درگه بجانش رنجید — رو حقیقت یار تو بر خود ببند

هم تمام آن قصه را پیش رم رو — شرح ده هم نکته نکته مو بمو

کاینجهان من بر زنت عاشق شدم — کشتنت دادم ز غم فارغ شدم

هم بگو

باز هم رحمت الهی بر جبرادرا

هم بگو با زنگی آنرا که جبر — بهر حق از من تو بگذر ای عزیز

هم جواب آمد بگوای خونی لقا — جواب بدهم گوی بیدارم چرا

گفت حق ذات پاک ذو الجلال — گفت تو این داد و هو را از جان حلال

تو مکن بد گرچه من بد کرده ام — زانکه آن بد جمله بر خود کرده ام

گفت آمدم گفتم آخر چند بار — باز گفتم هم بحل ای شهریار

گفت تو هستی ز جرم بی خبر — گفت تو چون داد فعل تو سر بسر

گفت آنچه که بد از وی شگفت — چون شنید او در جواب وی بگفت

من چه گویم با تو گوی ای پنجهی — حاکم ما یار رب العالمین

روی اکنون نامی بگردانم ز تو — در قیامت داد بستانم ز تو

چون شنود این داور آن گفتار — داد حق بستاند از تو کردگار

این بگفت آن زمان دم در کشید — آن ستم هم از غم افغان بر کشید

التجا نمودن فقیر با جناب کبریا جل و علا
خداوند

بار زار تو لغتهٔ خویش باز گو — نوحه‌ای زار زار آغاز گو
که آمدم بازار مردم فرار — بعد چندین روز دیگر آن قرار
الغرض چون آن زیاهر تیر رسید — آن زمان نیک عنایت در رسید
پس بگفت احسان و بس بیرون از جزا — شرط این باشد که در روز جزا
من شفیع باشم به پیش آن جوان — تا به بخشاید ترا در آن زمان
گرچه شد آرام بعد از آن خطاب — لیک بد اندر سر لرزان چون حباب
هم در این جا بود دایم بیقرار — هم در آنجا تا قیامت در انتظار

در پند

چون شنیدی این حکایت ترک جفا — ورنه رفتی هر زمان بر صد بلا
گر کنی تو ظلم حق بی شک دل است — دادخواه است و صاحب ...
پس مرنجان هر که آن درمانده زار — سختی آن می‌رساند بر تو باز

وای

وای بر آنکس که رنجاند ز پا — درد عالم بر سر جانش هر کجا
پای که بر سیمرغ خواهد چه که — چون بیاورد شی هر دو پا ابرد
پس بدان تو جور بر مور روا — گر ضعیف است او و یادارد خدا
پا منه جای که سازد آن عبور — یاد آور انتقام پای مور

باب ششم در تعریف رحم که آن از عدالت خیزد و مشتمل بر ده حکایت

گر تو رحم آری بکن ترک جفا — پس مقام رحم پیش آید ترا
چون کنی تو رحم هم بر تو رحیم — رحم آرد و ببخشد فوز عظیم
در تو لطف نیکی با مردان — گر ندانند حق بداند بی گمان
مرکشا یکه بکنه نکته تو بجو — خار رو از گل و هم گل را ز بو
بشنو غافل بکلام در مانبری زر — هست بلا در حال هر مور کور
بشنو اکنون دارد این قصه — ورنه خواهی رونقی بی حصه

حکایت در انتقام مور ...

فصل دی در الموت با مور که از
بار تنگ میراند در راه حجار

در قضا از شدت سرما و باد
شیخ هیچ و راه را از دست داد

این طرف بر آن طرف میتاخت
زانکه آن ره را نکو نشناخت

ناگهان از دور سبحی چون هلال
بر نظر آورد مانند خیال

شاه گشت و شد که و دو سوی رفت
دید کرسی و دران سرما نهفت

برف روید بانه از ره بر پای
شیخ حیران گشت چون او دید آنجای

رفته بدار در بی ره کردن آن
دیدگان مشغول کار آب کنان

مطلب هیچ و را پنهان که گفت
تا بداند او چه دارد در نهفت

ای سبب هیچ که اندر رنجهاست
در کمی گاه که ذرا های کنجهاست

بی نوا زشی که چه گفتی کار فلان
تو چه بر جای تو جانم در نهان

اینچه شیداست اینچه هنگام بی قرار
اینچه رمز است اینچه حال است اینچه کار

اندرین سرما و برف ای ناتوان
میکنی حال سخت را امتحان

باز چون

باز جویت این زمان کل کوهسار
یا که صید جوشی ز نو جان بر دوسار

اینچه دام و دانه است ای نیک نام
دام بر صید که تو آری بدام

کبر چون بشنید از شیخ این سوال
خوش جوابی داد بی قیل و قال

گفت بر بر دانه مکاره نه شید
نه زمانم امتحان است و نه صید

نه جنون کل کوه است ای ذو فنون
نه جنای دام باشه نه فسون

در میان این زمین و آسمان
مرغها یابی پر زنان و پران

مانده اندر اضطرار اندر هوا
از غم جوع در نوا اندر نوا

آسمان از روی زمین در برف غرق
دانه کی پیدا شود در غرب و شرق

برف روبم دانه افشانم همی
تا روان مرغ آساید دمی

شیخ چون این گفتار ازو بشنود
دیدم حالیه بر روی خود

هر زمان بر خود همی گفت آن فلان
در حقیقت بهترم از کبرمان

کار من از روی عجب و کبر ناز
قصد آن عجز است و منظوری نیاز

مر کنار از راه مقصد بی‌دراز | او میان وصل غرق بحر راز
در نهان آشفته حال و درد نوش | لیک در ظاهر بگفت ای تیزهوش
چون اندر راه این گونه رنج | هیچکس آخر نمی‌یابد تو گنج
در جوابش گفت گبر شیخ کبار | که مرا با رنج باکی نیست کار
اینقدر دانم که حق باشد بصیر | واقف است آن از درون و در ضمیر
لیک مرا که بند او کردار من | شغل خود زین بیانه کار من
شیخ را از صدق آن دل خوش شده | جرأتی افزود میلش بیش شد
خواست آن دم چند برهان و سند | گوید او دین را بدین حجت کشد
باز گفت ای گبر از حق برمدار | پیش از این تخم جفا بار و مکار
بیش بود آن جهد و آن غفلت کنون | دین حق بگزین روان حق برون
هم رکیش اهرمن برگرد باز | سوی کعبه آی از راه نیاز
اینچه شغل است اینچه کیش این پناه | پیر جرم و عذر جرم خود بخواه

دین حقه

۶

گبر گفتش گر بگویی صد هزار | غیر از این نشنو ندارم هیچ کار
چون نیامد پند بر وی کارگر | شیخ از او بگذشت تا جای دگر
گفت اینک دم من روان گشتم وداع | می‌روم آن سو که میراث و مراع
شیخ را هم بی‌نشان گفت آن جوان | ره را به نحو هم گفتی روان

رو بمقصد نهادن و داخل شدن شیخ در حرم و دیدن گبر را در آن مقام

آن نیامد گبر تنها راه تنگ | پس روان شد با هزاران آه و درد
می برفت جان ز حیرت سوخته | چشم گریان لب ز حیرت دوخته
الغرض افتان و خیزان بیقرار | بر حرم واصل شد آن شیخ کبار
پیش از اعمال آن حریف نیکخواه | دید گبری را که دیده بود براه
از سر و پا هیچ او آتش شده | هم ز نور عشق بی سر خوش شده
جان ز ترسایی بکل پرداخته | باز نشر حق زده تن اندوخته
شسته گرد کفر را مهوش شده | همچو نور کشته پاک از غش شده

دید او را لیک عجایب عالمی | در میان نور غلطان هر دمی
در میان او چو آبی بس پاک | گفت هر آنکه او دید پاک هاست

مناجات شیخ و جواب هاتف

شیخ بی زان بگشته حیران بماند | سر بگو ای شه بلکه سرگردان بماند
گفت یا رب کو که جانم چون چنین | [illegible]
هیچ کس بگرد هیچ را جهانی | خود تو دانی یا اله العالمین
هاتفی گفتا که ای دل گو مست | تا نباری تا بگویم آنچه هست
چون بخواهی شمه گویم کنون | تا نه جانی تو بگیر چون نون
شرح من از زبان تر آبست بیهشی | آن تران بگر بدم در کشی خموشی
از چه هستی هیچ زبان رمز فاش | چند ازین آنکه زی آنکه بجاش
شرح من از زبان تر از زبان دو | از زبان از زبان که چون بیج بدو
گر شود واقف ز رهم هر کسی | بی خبر دارم برآید هر حسب

منزل

شستم ز جامی گر باشه مرا | من بسانم ربع تک در دل بها
بلکه هیچی نه همه چیزش دهم | آنچه در گنجم نه ابخشی نهم

در تعریف رحم در حق کسی

ای که گیری تیر ایکه رحم آنکه او | از کی برده رساند بر کی
هر کرا با رحم دیدی ای رفیق | هم بقای دان کان حق دارد دقیق
هر ضعیفان جمله باشند ای شفیق | از شفیقان بد نباید ای رفیق
خلق او باشند مشفق چون پدر | تا بیابی رندی از رسته بد بر دگر

حکایت آن شخص رقیق القلب

شحنه دزد بی سالی از دراع و مهار | می برد هر لحظه چوب بی شمار
تن برهنه چون زهر عضوی ریزد خون | می کشیدند شیشه بر بوی دوان
شیخی صاحب رقت ز آنجا گذشت | چون بدید آن را چنان حالی بگشت
زهره را در حال آن دم جان فزاید | در دل بیدار آن پیر شد بباید

این دلیلها چنانکه هست دقیق / هست این دلیلهای آن دیگر فریق

گر بخواهی گوش ده این یک سخن / تا بگویم یک از آن دلیلهای سخت

فصل دوم از باب ششم در ملامت بی رحمی و نبات علی [illegible] و حکایت چنگیز با یکی از بزرگان حولی

آن شنیدستی که چنگیز لعین / چون مسلط گشت بر ایران زمین

از هجوم جیش آن شاه دغا / آنچه آمد بر سر مردم گدا

یک بیک مشهور هر قوم است / همچو شرح حال روز رستخیز

یک از آن لعنتیهای بی شمار / این بود کز ظلم کرد آن بدشعار

گشت چون فارغ ز قتل خاص و عام / هم زنجت خوش لبی شد شاد کام

از قضا یک روز در آن انجمن / با امیران راند از هر سو سخن

هم ز سر هکا بهر سیدی آن دغا / کو در این غوغا رسید او خفا

تو چه گویی با چه دیدی در نهفت / سجده برد در جواب آن بگفت

در فلان شهری ز بی رحمی دریغ / هر زبانی افکنده گشتم بی دریغ

مانند طفل

مانند طفل شیرخواره زان بلا / هم بپوست چشم بگردم از جفا

بر دستی نیزه چو بر حلقی فرد / هم کشان پستان مادر کرد داد

چشم در دهم که خونی که کشید / زان قیامت چشم من آمد پدید

زان زمان تا حال من هر روز و شب / میل رحم دانگاه از بر ای رب

چون شنید این شرح را آن بدگشت / هم بشمشیر جفا وی را بکشت

کفر چون گیرد بعد رحم اعتراف / خشم تو هم بر ما آید بکار

باب ششم در تعریف صدق و صفا و ملامت مکر و تزویر و ریا و مشتمل بر سه فصل است

هر که آن دارد صفا در دل آنچنان / در سینه دارد نه بیم از رب

هر کرا هست از حق و دست رشته / ظلمتی زرق و سراپا نور رشته

بر نیارد نور تزویر و ریا / زانکه آن از اصل صدق است و صفا

هر که او گردد بیابان نور آشنا / دور گردد از همه مکر و ریا

لیک تو مکر و حیله را از دست ده / که خمار دهر از تزویر به

شرح حال خود در حالی دیگر از سر مفلسی

شمه گویم چو از این نکته ها — بای چه حالت رنج در آمد مرا
نکته نغز و حرف از اخلاق حسن — تا بگویم جمله خوب ای حسن
هر کسی گفتی حرف بد پیشم روبرو — جمله گو نیندیشی جواب ما بگو
چون بدانی نیک بد را مو بمو — از چه سر که ما نگوی این عدد
در جواب آن نکرده بی شمار — گر بگویم هست با من اختیار
خار کردم پیش جمله دشمنان — هر که بد خواندی وگر بر من امان
آنچه با من هم هم از راه راه — جمله از من بر ستانند آن سپاه
در بیابانی دلم بر سر با رنی — مانم و محروم از مقصود خویش
ای خدایا تو آنی اختیار — ده بمن تا جمله را بدهم قرار
بانکه از راه کرم ای پادشاه — هم ز شر جمله آنها ده پناه

مناجات در عجز و انکسار بدرگاه ایزد متعال

بار الها

بار الها رحم کن فریاد رس — که ندارم غیر تو فریاد رس
هر کسی را صاحبی و سروری است — هم دلیل و رهنما و رهبری است
غیر این آتش که خود افروخته — زان شرر جان و دلم را سوخته
حلقه بر هر در زدم نامد جواب — خود جوابم ده هم از راه ثواب
عاشق سرگشته حیران از توام — هر زمان نالان گریان از توام
پادشاها یک نظر بر من نگر — گر تو بد دیدی ز من هم در گذر
رحم کن بر کور چشمی ای بصیر — گر بلغزد پای من بر من مگیر
ور بگیری جنگ را اکرم رسد — تو هم انصاف ده ای داد گر
من چه چیزم و تو شه داد الله کبر — ملک هستی آن تو من چون برزگر
ابر گر باران نبارد بر زمینی — چون بگردد کشتی هر زارعی
رحم کن بر کشت خود باران فرست — آنچه تخم خود از خاکم بر نشست
گر نه ابر سبز تو باران ای کریم — نیست چاره لنگ از بهر ترسی ای رحیم

[illegible]

قوّة فتنه رخش از روی درد / سر زند چون سر زد از آن ساده مرد

حکایت آن مرد ساده لوح که در پی طمع با خداوند بجای شراکت گذاشت

کر نداری در آن حکایت گوش چه / این چو تفصیل شنیدی بر زکر
سالها آن بی زمای زیر و بر / کوه تخم افکند و بر نامد ثمر
گفت بگذر سال دیگر با خدا / میکنم شرکت هم از روی صفا
سال دیگر شد ز هر بهره زنی / دام کرد او بس جهل نیاز ربی
پس بخود گفت این شراکت با خداست / نیست نحو جز راه رسم این کو راست
کوه ها چون ملک محصول خداست / این زر عشت نیز در آن جا رواست
گر نرو بد عذر نارد آن ابای / نیز از حسن هی تقصیر از زبای
این بگفت و بر هوای بلبت رجا / جست و کوه و تخم بار آن هوا
رفت کوهی را هم از سر تا بپا / تخم کوه و تخم باشد آن ورا
چون ز کار زرع فارغ گشت او / گفت ای اصل بر امید جو

امر چو

امر چو ... چون نهاد او بر دقه / خانه شد آمد پس آسوده نمود
از قضا آن سال ابر و آفتاب / کوه کاری کان ثمر آمد بجواب
شد زبکدانه دو صد شاخه فزون / دانه هر شاخ را اندازه برون
هم رسید و گشت هنگام درو / مرد ساده نیز از خانه بدو
آمد چون آنجا آن حاصل بدید / گشت خرم هست بر کلش امید
گشت مشغول درو او شاد شاد / لعل کو بیدد و هم داوش بباد
کوه حاصل گشت آن چون تل کوه / تا بگردش لشفه آمد بر ستوه
چون شد فارغ بگفت ای کردگار / هر که امای لشفه را خواهی بدار
گرچه قسمت کوه و گفتی پای بیر / بس فزون دید و پشیمان شد بسر
پس بگفتی چو بگو ای دادگر / دانه تخمی بخش دادی مکر
کی زبان لشفه بیو تا شد روا / گر بخواهی قسم هچون و چرا
تخم ده آنگاه باقی مر ترا / گفت و کوه و لشفه از لشفه جدا

بار دیگر یک نظر کرد آن فضول — دید افزون گوهر از گفتی نکول
سر بمالید و بگفت ای مستطاب — آن زمان که مه بپوشی آفتاب
کار مکر دم کی بجویی کنون — آمده خواهیست اندازه برون
هیچ تخم افکند نامرد درو — ده هر آنچه ماند بردار و برو
بار دیگر قصه کرد آن قصه را — گفت بردار و ببر وان حصه را
بار چارم کرد بر ارزن نگاه — هم فزون دید و بگفتی کار الله
خود تو داری خارجی از قید و چاک — مر ترا نه خانه نه اهل و عیال
احتیاجت نه بنان است و نه آب — نه بلطف و جامه و نه رخت خواب
از همه مخلوق رو کرده نهان — تا توی فارغ ز رنج میهمان
نه چو ما از وام داران شرمسار — بلکه عالم هست بر تو قرض دار
لیک بر عکس تو خود ما ای استا — جمله محتاج با شه یا گدا
از ترحم کن بحال من نظر — تو زیک امساله قسمت در گذر

حاصل

حاصل امساله با شه آن من — سال دیگر کل ببر تو بی سخن
گفت این یک حرف یار و راست نیست — خوار نیست تا قاطع کند هر آنچه هست
ناگهان ابری ورای دم شد پدید — آسمان زد نعره باران در رسید
هم در آن دم سیل از بالای کوه — سر برزد با طمطراق و با شکوه
کرد خرمن را همه قاطع بکل — در ربا ندم شست و رفت و برد کل
مرد بیچاره ز حسرت لب گزان — هر زمان این گو بر آن بود دوان
هم ز ترس برق و بانگ آسمان — رفت در غاری بکنجی شد نهان
هم در آنجا آن صداها را شنید — هم ز ریگ سوراخ برق را بدید
گفت این هم آتش و چقماق سنگ — مزد از بهر شمع آن بهر تنگ
تا کند روشن بگردد تو بگو — هم بیاید او مرا جوید کلو
سن هره کرد نامرد ساده رعد برق را و گمان صدای توپ لشکر کرد و لشکر گمان
گفت یارب بس کن آخر شرمدار (و مالازنی گمان آنکه) — آنچه کردی بس بود از من بدار

ارچه گفتی تو لقلقم یک دله / ارچه بر عالم فکندت غلغله

یکطرف سر داده صد توب و لکلک / خورده‌ای هر لحظه چقای قلینک

تا بگاو زاغها را بیدرنگ / می بگردی تا مرا آری بچنگ

گر چه گربه خواهی از من ای عزیز / من چه دارم آبروی جمله ریز

گربه‌ای که نزد ارتبش و با فغان حمزه رویش در کنج عار و نیمای گفتنی او گفتهای جمله دعدعهای آن

گفت آیینه هر دم بنگرم می دوید / با فغان اندام حمزه بنگ دید

هر زمان باید بنگرید شکل / آن زمان از باده گویا شد خجل

پس از آن عذر خواهی را گفت د / گفت جرم را تو چه بخشی ای دده

من چه دانستم که هستی مشرب / می نخواهی جمله را از خر جرب

یا چه دانستم که خواهد آن زبان / کارداری خود فرستد بر زبان

آنچه بگزیده ببرد بر آسمان / تا که لقوه‌اش ببرد سود زیان

گر تو بینی از وی داد و جهان / در میان هر کرشنده این ماجرا

چون شنیدم

چون شنیدم های و هوی قافله / عربده بهر نشستم کدام گله

چون نه کفر که مرا مقصد کجاست / شکوه من بهر تقصیر شماست

ورنه از تو یک شکایت نگویم / سالها با تو شراکت کردیم

تو هر آنچه گفته‌ای از روی وفا / من کلان گفته بچه جنگ و جفا

هر چه بنده بکند قربان ای خدا / چون نکرد بخت گو مصفا و با مصفا

فصل دوم از باب نهم در ملامت مکر و تزویر ریا

گر بری پی قصه آن ساده مرد / می بدانی هر چه گفت و آنچه کرد

چون نه بجز اندر ره مکر و ریا / سر ببر از صدق نبود از صفا

آن زمان بر تو بگردد این لقای / قول خدا آن به پیش رب ببین

از ضلالت و هوم باشد و بر سر / از ظلمات و خمس بر کفر بر سر

این لکی که در ظاهر شراب / می نخورده گفته از آن جواب

لیک در باطن چه آداب اندهی / خون مال مرد و ناشراهر دب

بیجز دو با صد هزاران عجب و ناز
عذر آن از حق بخواه با نماز

گر ابلها هر سر بسجده می برد
لیک در حلق مار گزدم پرورد

ذکر او چون موسی بر حلق نغمها
می زند هر دم بگردد جا بجا

کار فلان فرمود چون باید دم سیم و زر
با فلان سرا چی بر اندازم بسر

طاهر الله الله همی گوید که من
ذکر خوانم از دل و از جان و تن

ذکر چه بلکه که مار است فسون
خواهش تا زان بکار و سرنگون

سازد و الله که بیند از دو جاه
هم برد مالی رسد زان عز و جاه

حکایت آن واعظ تبریزی

بارم آمد از خراسان کاروان
که بدم در شهر تبریز حکمران

روزی از ایام بهر عرض داد
با نشستم ماجرای خوش فتاد

ناگهان دیدم فقیر و ناتوان
در رسید از در بصد آه و فغان

سر شکسته دست بسته پای لنگ
اوفتان خیزان بپیش که چه جنگ

شکوه

شکوه کرد از دست ظلم چولی
گفت واعظم رسید ظلم نه ربی ربی

بر غلامی سپید بکنم در نهان
رو بهر جا که رود آن ناتوان

هر کرا بیند از آن تیر و بیار
تا که دیوانی بگردد آن نگار

چون بر فت آن بر مقر احترام
ساعتی دیگر بگشتی با غلام

همره شان واعظ پر منبر
می برآمد با هزاران کر و فر

بر خیالم کاکه آید آن بگو
واسطه گشته بجرم آن عدو

چون لشد نزدیک یک از حاضران
گفت آنکه چه بدعی باشه بدان

این چه کرد است ظلمی بر مرد
ناله کرد بر کشید آه سرد

چون دم ایوان رسید آن بینوا
از بکبر گشت زان بیر او کوا

خواست آنکه هم بر سم بی از این
واعظ محلی بکرد آن پاک دین

گفتمی آنچه باشی از چه و سر
پای مرد بینی از بدر آن گره خر

بر کشیدند د به پهلوی پدر
داشتند و نعره برد چون نفر

گفتم آیا با چنین نحو الحنک | یار آنرا چون نه بندم بر فلک
پس بگفتم گر تو آنرا بد دهی | پیر گفتم که چشم از مهر بی
تا نگردد آتشی حل زان همی | تا که جای دارد به تنبیهی بکی
گر چه چون وهم کش از حق نبرد | لیک بر پیشش نشسته چون افزون کرد
بعد دستارش به پیچاندش چو چوب | هر چه گفتندش مگر زان این حبوب
مر نهاد او گوشش برد همچنان | گو یاره یاره افکندش زبان
پس بر زیر یاره ها آتش نهاد | گو خاکستر دهم دادش به باد
هم پسر را از آن آزادی بداد | بعد از آن لب بر دعا کرد ای که
گفتم ای پیر علیل ناتوان | تو ز چه دستار سوختی ای جوان
گفت زاندم که در این سر نهاد | خانه صحن زان همه داد او به باد
زانکه عمر از پس جد و فرزند کرد | دارم در کسب هر دو با هنر
گفتی از چار دی کلاه بر زنند | گو دستار زند در کام بد د

هم

هم مراد خواهند از جای بیشتر | پادشاه باشد خدای داد گر
بر خلاف این چو نازده بر سر آ | پاک دو خواند علم و سوسه
هم بر آمد بر لباس خود پسند | بر دارش نقد و کار او کو شد
مر نماند پای مراجز شی خاک | زین سبب خواه مرا ساز د هلاک
حاصل ملکی که اندر راه کل | هر قوت قالب جمع کمال
هم بر زر شرع کرد آن دعا | مغرورش همه مقدار حیا
گر نه بحث او همی مند بلا بر | گو با جز همی اخوان دگر
پس بدان داد هم از دستار او | صد گره در جان زنان هم از او
چون بداد این شرح را آن ناتوان | ساخته جوشد دل در آنکه هم روان

حیرت حاضران از حالت آن واعظ

بعد از آن هم خود هم کل حاضران | مانده در حیرت ز مکر آن جوان
زانکه او هردم که با ما بد همی | اشک بر چشمی دواندی هر دمی

سجده کردان رو بکردون آسمان / آه از جان برکشید آن مکردان

لیک بگذارم من از ترس کردگار / من نیارم بام نمیکرم قرار

قصهٔ سیم از باب سیوم در ملامت عذر لنگ

ای بسا کس هم چو آن دغا / می‌بخواهد عذر با مکر از خدا

کو نکرد کو بدور از بی حیا / شرم نارد از رسول و از خدا

گر فریب خویش عذری آورست / با چنان عذری ز ملحد کمترست

عذر تو باشد چو عذر آن غلام / گوش ده گر شرح آن خواهی تمام

حکایت آن غلام که از خواجه خود عذر خواست

خواجه از بنده بیزار شد / دست وی بگرفت بر بازار شد

خواجه دیگر ورا شد مشتری / گفت مالک گر به عیبش مخبری

بنده هم از زبان بیچون و چرا / گفت عیبی گو تو فارغ کن مرا

گفت عیب عمدهٔ این رو سیاه / می‌بخواهد عذر بدتر از گناه

گفت

گفت من این عیب را کردم قبول / هم ندارم بعد از گفتن نکول

پس بداد او زر غلامک را خرید / برد خانه مدتی طولی کشید

یکشبی خواجه ز راه پشت بام / می‌بیامد پشت سر هم آن غلام

دست زیر جامهٔ خواجه ببرد / نرم نرمک سان دیبا برفشرد

گفت خواجه گفت کار تخم حرام / اینچه کارست در جوانی هم غلام

گفت این دم مرد شهوت باختم / خواجه و خاتون زهم نشناختم

گفت عیبی من خواجه را خاتون گمان / دست بردم تا برم حظ از آن

ورنه خود انصاف ده ای بدلقا / عشق بازی با تو چون باشد روا

چون بگفت این عذرها آن پلید / از تغیر رنگ از خواجه پرید

شرط آن خواجه در آمد بیاد / بانگ زد بر وی که خر این بد نهاد

من ترا آزاد کردم هم کنون / گفت خادم رنجه رو از خانه برون

در بیان آنکه مجرم با هر عذر بیکر از خواجه خود نه بخواهد

گفتم این بس نیست کز تو گناه | سر زند از خواجه عذرخواهی بخواه
در بگوید عذر بدتر از گناه | مر ترا نه کفش ماند نه کلاه
عذر لنگ آن نه با جرم و نیاز | عجز خواه و عذر خواه و با نیاز
چون بود مطلب سر عذر ای عزیز | عذر آن دیوانه را بشنو تو نیز
شرح آن از شیخ عطار عیان | در کتابش اینچنین گفته بیان

حکایت آن دیوانه من کلام شیخ عطار رحمة الله

بود یک دیوانه چون از جهر طفلان | زانکه سنگ انداختندی کودکان
رفت آخر تا بکنج گلخنی | بود اندر کنج گلخن روزنی
سنگ از آن روزن بیامد آشکار | بر سر دیوانه آمد در فشار
چون نگه کرد از سنگ مرد تشنه باز | گفت بیهوده زبان خود دراز
داد دیوانه بسی دشنام زشت | از چه اندازند بر من سنگ خشت
تیره بود آن خانه افتادش گمان | کین مگر هم کودکانند این زمان

ناگهان

ناگهان زانجا دری بگشاد باد | روشنی در خانهٔ گلخن فتاد
باز دانست او که آن از سنگ | جمله سستی از دادن دشنام بنگ
گفت یا رب تیره بود این گلخنم | سهو کردم هرچه گفتم آن منم

در مناجات

پادشاها جرم و عذر این رمه | همچنان با شه تو بگذر از همه
گر نه پیری عذر خواهی خواه از ما | عذر جمله آن بود کان مقتدا
گفت گر بعضی ندانند کان جواب | که چه گفته گویم از راه صواب

در خواب دیدن آن شخصی در جواب مولانا سلطان بایزید را

چون روان پاک سلطان بایزید | بر هوای خلد از مجلس پرید
دید شخصی پیر که او را بخواب | گفت پیر تو چون گذشت ای مستطاب
گفت پرسیدندگان در دوزخی پر | کو چه آوردی بدرگاه ای پسر
عرض کردم بهر کدیه کر گدا | بر در سلطان روم بهر عطا

مر یکی بندی چه آوردی ببرد | مر بپرسندی چه میخواهی بگو
پس خطاب آمد که ای سنجرنی خر | هر چه میخواهی دهم زان بیش تر
چون بدیدم بحر لطف آمد بجوش | خواستم مقصود خود را از سرش
هم گرفتم خواهش خود را تمام | حاصل این است گفتم والسلام

در بیان آنکه عذر با معرفت ره ندارد

نیست عذر از خواجه خود آن غلام | خواست کو در خدمت خود حرام
نیست آن هم عذر کان عاشق تمام | خواست از خواجه جهان یکدفعه کام
چونکه شد در عذرها در پی رسد | این جهانی طول از روی ادب

[illegible]

باب دهم در تعریف معرفت و آن مشتمل بر دو فصل است

از بشر هر چه رود بی معرفت | سر زند بینند ز حق صد مرحمت
گر بخواهی دور باشی از خلل | معرفت پیش آر اندر هر عمل
طاعت بی معرفت باشد ولیک | گر کنی از بهر حق باشی تو پاک

تا بداند

تا بدانی کان عبادت نیک نیست | هم از آن طاعت ترا مقصود چیست
هم خدای خویش را چون بایدت شناخت | نرد مهر ذات چون بایدت باخت
معرفت باید ترا در هر امور | تا بگردد ظلمت تو عین نور

در بیان آنکه حضرت ابراهیم خلیل ع بی معرفت خود خدا را شناخت

هم روایت آنکه بعضی از انبیا | یک ره یک چشمه بر درب خدا
بعضی از اعجازها گشته پدید | تا دیگر بعضی بگشته جز پدید
کی شد بواسطه غیر از خلیل | پی بر در پروردگار حق بی دلیل
زانکه او آمد که از کتم عدم | تا نهادش عرصه هستی قدم
مادرش از ترس نمرود عنود | در شکاف غار پنهان کرده بود
پانزده سال آن وحید روزگار | روز و شب بغنوده بد در کنج غار
مادرش در آن زمان با اضطراب | می‌بردش چیزی بجز از خورد و خواب
الغرض چون آمد آن مدت بسر | مادرش با دست یاری پدر

آمدند چون در آزر آن مهار — گفته بر وی هم بسی بی شمار
چون ز پای در آسمان را کرد کون — می‌بدید بد بعلم آن ذو فنون
چون فلک را با کواکبها بدید — زهره را بر جمله آنها برگزید
پس ز نور آن بماند در شگفت — هذا ربی زان با استفهام گفت
بر گذشت از شب چو یک پاسی دگر — در نشیب زهره طالع شد قمر
پس ز زهره کرد آن قطع نظر — هذا ربی گفت آندم با قمر
چون قمر بر رفت آمد آفتاب — گفت هذا ربی اکبر آنجناب
در زوال آفتاب آن پاک دین — گفت انی لا احب الآفلین
پس هر آنچه دید بگذشت آن همی — بت جز بر حالتی عرضی زبانی
چون گذشت او از بت دار معدان — زان سبب شد یار بر در خلیلمان
کرد گر تقلید بر قوم ذلیل — کی خلیلش خواند آن رب جلیل

حصه دوم از باب دهم مذمت تقلید و ذم او

این کسی

این کسی کان به تقلید است مدام — بر خطا مانده در جهل مدام
پا نبرده هیچ بر ذات صفات — جز که تقلید است بر صوم صلات
هم در اینها غیر تقلید و ریا — نیست چیزی کان بود بهر خدا
ای که با تقلید افتی بر سجود — بلکه از آن می نبینی هیچ سود
گرچه گویی ربی الاکبر هیچ عار — که دهی و بسته داری گاه بار
که بر اندازی سر ابرو پیچ خم — که نهی آن هر دو جز کان را بهم
گاهی بجور رسم قرائت در نماز — بلکه اینها می نبینی زد بر چه کار
یا نمازی با حضور و با نیاز — لیک دیگر نه چه هم تو گردد نماز
گر ترا باشد نماز اینچنان — به نماز این حکایت هم بدان

حکایت آن کرد که گفت پدر رحمه هم صلاة خرید

در کردستان در دهی مردی کرد — داشت او فرزند دلبر چون او بدرد
بچه یک فرزند او را جانی — قوم بگرفتند در رستی چون نکنی

مرده چون از زمای برداشتند — سفره چیده آنچه بد بگذاشتند
همچنان شد روز بهر شام و نهار — جمع شد از هر دیار و از کنار
بر نشستند بچیدند طعام — پر بپا سیر گشتند تمام
هم در آن هنگام یک از شهر در — از قضا آمد گشت زان ده بدر
شد دچار او زایک از اهل ده — گفت رنجه کن قدم منت بنه
چون نشستند و شد صرف طعام — بعد هر صحبت کشید آنجا کلام
یک بگفت از بهر احسان در جهان — هیچ بهتر نیست الا بذل نان
یک بگفتی زر بمسکینان رواست — زانکه غیر از نان بجد درد را دوا
یک بگفت این بهتر و یک گو آن — چون بر آمد نوبت آن میهمان
گفت بهتر مردگان حموم و صلوات — مر بکار آید ده زان کی نجات
صاحب مجلس بگفت از چونی صفات — ده جز مار انوار حموم و صلوات
گفت تو بهم بهر وی روزه نماز — بر خر بد دنبه بخشد پنیاز

بازگفتی

باز گفتی پای تو از بهر خدا — تو چه سان باشد فرو شدی کجا
گفت آن در شهر پیشی عالمان — طالبی کرد تو شرح آن بدان
گفت بر گو های تو نام شهر بر — اسم شهری بیرد بر دار آن عزیز
چون شنید آن شرح راه بدره زر — گو حاضر گشت عازم بر سفر
روز دیگر شه سوار اسپ خویش — بر الاغ بگرفت راه شهر پیش
هر کسی پرسان چون آنگه شد از چندگی — هم زیک کو آمد آواز چرسی
رفت آن تو هم بکردار اشان — دید شخص بیش تپی کاروان
می بر آید پیش او هم چند بار — چون رسید شی چند گام آن بقرار
همره او شه پی از پی گفتگو — شرح حالی گفت شه زان چاره جو

قرو خانی و شنیدن بنوره آن مرد طرار بتان گرد نما دادن باسم شاه زاده

از قضا آن بد حرامی مردان — نادر شد و بکردان دلبان
پی شنید ناهر زبنو علی — بار خرانکه آن مرد دغل

می‌برفتی او بسوی مادر خویش　　آمد او را نیمه‌ای جهدی پیش

گفت مژده یار بر تو ای جوان　　این همه یارم که بینی در جهان

هر زر روزه باشد و هر راز نماز　　زر بده بستان و هم بر گرد باز

هم یکی زان عاملان با هم بدان　　می‌برم بفروشم و بنهم در آن

گر نداری باور اینک گوش دار　　جمله مالدان گشته و مشغول کار

مرد ساده پیش رفت و گوش دار　　چون شنید آن ناسزا را گشت شاد

الفرض از پی فروش آن بد بهار　　خواند آن بیچاره کل زرها بداد

پس بگردش و سپرد آنها جدا　　گفت بیر دار و برو ای کدخدا

این یکی روزه بود وین یک نماز　　هم در این طاعت کوشم بر تو باز

چونکه اینها را سپارم تو بده　　بر مکان پس و سبع آن پی بنه

هم در آنجا ساز آن دم انجمن　　از چهار و از پنج و مرد و زن

پس درون راهها آن مکان　　با گل و با خس بر بند آن زمان

راهها

ره تنها را بر کنید از تن برون　　هر یکی گیرید در جا یا سکون

بعد گفتن تو را این کارها را تو باز　　در دم هر چه گفته شد ای یار

چون چنین گفت و بپیش آن نگار　　که چسان باشند کل مشغول کار

چون بکرد او این و چون را استوار　　هم بگفت او نیز مقصد اهرام

چون وداع کرد و در اگفته دعا　　بعد چند آمد بده آن بینوا

ما حصل کرد آنچه ازدی و با شبا　　بر رسید آنجا که باید داد داد

آمد آن سوراخها را بر کنار　　ای دو سه تن کرد بر آن دم بهار

بود منزل تیره هم بیچیده در　　آن زمان ظلمت ظلمت بر فروخ

چون رسید آن ای در بنور آن آه　　شد بر دل بیچید بر جان رسید

بعضی را از پی بعضی را زپی　　میزند دندان در سر هر رگ و پی

ولوله شد در میان آن گروه　　گفت آن بد آدم از جان ستوه

گفت یکی بر ارکشتم از نماز　　یک بگفت این روزه‌ها را ز ساز

یک یکی فرزندها را بهر جلب — میکنند که مرده زان باید کباب

جمله روا خانه چون بر کرد آن — جمع بهر چاره بر هر سو دوان

بیدلی ز هجر چوره لشها خند — در شکنبه جمله بیرون انداختند

جمله عریان با فغان هر سو دوان — یک بیک پرسان ز جای ابدان و آن

هم در آن غوغا زنی چون گلان — مو کنان و سر زنان و با فغان

می بگفتی کی بلکه بان در کجی — گشتی از رخسار افتادی جدا

ای بلکه بان در کجا جویم ترا — هر کجا هستی تو جلوه بنشم بیا

ای بلکه بان چند روز با ما — ماندهٔ بر کو بیا نشم چاره ساز

گر رضا بانه دیار زربا برد — شیر شان می سازم از جان تو دور

ای بلکه بان حق مکافات ترا — از نماز و روزه کرد بر ملا

یک ایشان نزد یک کودکی زان — مژده دارم مر ترا ای کهن سال

ای بلکه بان تو بدیدم در عمان — نیست ناز او را گرفته بد جان

چند هم بر کون در چنبد بود — کون جانه می درو بد او رهور ده

پیره زن زین مژده از جا چار — بر کوب خانه روان شد ...

ایضا ملامت تقلید

چون شنیدی این حکایت ای عمو — معرفت جو هم تو از تقلید دور

بای که آن بیچاره گرد ... — چون ببینی تقلید افتادی خطر

آمده تقلید از بهر عوام — گر توی خاص این ... بدان

حکایت آن دو طاهر که یکی مکار رند بود دیگری ساده و نیکو کردار

بود دو طاهر زنیک یا دربدار — هر یکی در جی مانند قمر

آن یکی بد کار بود حیله ساز — مال دار و نامدار و سرفراز

دیگری هم دا... در خانه باز — بود بی ... هم بی نوا

هر دمی بگذشتی ز چرخ بیها — می بپوشید بجود دادی صفا

داند کر جو اهر ... با جفا — ساده لوح و هم فقیر و بی نوا

آن یکی ما بوده‌ایم در طرب / وان یکی در رو زبان اندر تعب
همچو روزی بوده خواهر نیز هم / گفت آن ملکی برادر کای محترم
یک کلامی دارم از تو کن بیان / هم حقیقت تو مکن از من نهان
هر دو همچو ابیم ارث از والدین / می ستانده چو الله فرد بین
تو هر آن هر دو اندر کسب و کار / در تلاشی و در مداخل هم بیار
بر رضای حق و مهر خواهری / تو تو ملک از کجا می‌آوری
یک دمی تو بستری مهمان / هم زر و زیور بپوشی چون شهان
بی چراغم چون گدا تو چون لئیم / از چمن پشمینه پوشم تو حریر
ای چه میانه اگر بهره جدا / از کرم باشی تو بر حق رهنما
هم شان بدهی ره که هم دوش / بر نهی حق تو زانداز بیش
بلکه من هم زان سبب زان آوده کی / بر جهم بینم رخ آن سحر کی
گفت ای خواهر بجو آن دهد / که همی پاکیزه بازم چند
لیکن ای

لیک بلکه تو نداری آن هنر / نفع بتوانی ببری از آن ثمر
گفت تو برگو مکن از من نهان / گر بدانستم ترا نبود زیان
آنچه لابه چو آن خواهر شنید / چاره جز راز گفتن او ندید
گفت من هر دم جوانی را بدام / میکشم لکن کنم بر خویش رام
چون بیارد دم رام کلی اختیار / می‌کشندشی برسرم زرها نثار
زر چه باشد بلکه لیلی در و گهر / بهر من آرند هر شام و سحر
گفت چه بود گر تو زان حیله حمد / اندرین ره پیشوای من دلیل
رسم راه صد آن نزا بیان / مرد غیرتی که من هم آنچنان
میکشم چندی از آن نهار ابدام / بلکه از لطف رسم من هم بکام
گفت این هیچ تعلیم بکار / می‌نیاید تحقیق گرد کار
بلکه با تعلیم‌ها لقمه برکت / زانکه در تعلیم‌ها تاثیرات
باز بی ابرام کرد آن سخن زد / در جواب وی بگفتی که بگو

اولا باید دمی تشخیص یار / که کدامی شخص می‌آید بکار

از کسی بیخود رنجد بی‌حیا / جز جفا از وی نبینی جز وفا

می‌بباید جنب یار نامدار / آبرو دار و نجیب و پایدار

با فقیر چون از چنین کسی تو جز / خوش بی‌آبروی رسان در بگذر

چشم ابروی بصد غنج و دلال / بر سر انا در کند آن بر مقال

چون دو کلمه گفتگی شد در میان / او برافتد جنب جوی پاکان

چون بیاید منزلت را هر دمی / بر فرستد نامه و قاصد همی

چند دفعه تند تیزی بایدش / نه چنان تندی که او سر تابدش

هرچه گوید دشنه تو او برو جای / عشق ورز آید به حد کمال

چون بدانستی که محکم گشت دام / آن زمان ده خوش جواب و هم سلام

پس بدست آور تو در حرم مکان / بر رسان خود را بچیز آن جوان

الغرض هر دو چه شد فرحی / لکن طلب آنرا او در خلوتی

چون همی

چون چنانی سرشتی از جواهر گرفت / شکر آنرا الغرض خود چون گل شگفت

روز دیگر آمدش بر پشت در / از قضا یک مرد رندی در گذر

بر کشیدش او سر کیسه برون / با اشاره بر کشید آنرا درون

در ببست و برد آنرا بر دقیق / هم در اندم شوخی آمد اتفاق

در بر آن زن بر آمد شب دراز / دید شوهر را شد حالی دگر

در نگهه باز بر گریه فشار / مرد را زان گریه چیزی رو بداد

هرچه شوخی می‌نگفتش کای عزیز / آنچه واقع گشته برم گوی نیز

در جوابش غیر اشک و جز فغان / می‌نشنیدی هیچ دیدی از آن

هر دمی اشکافشان بدی از بصر / دست که بر سینه می‌زد که بسر

مرد عاجز گر ارکف و شود / خواهر زن که در راهی به بود

رفته سوی او شد اندر نهفت / از زن خود آنچه دید خود گفت

با قاضی سرکار خواهر و آن مکار و حیله اند بد شدن اکی در آن باب

چون شنید آن زن دمی آنچه بود   کفش تو بر کردم از بام رفته
میروم بینم بران سو زود کار   چه شده باشد بگیرم در بر بار
چون بگفت آن مرد و از پشت بام   آمد و بر خانه دید آن مرد خام
بی تو هم بر نشسته تا جلد ل   رفت پیش و کفش بر دوش چار
گو آمدم مرد را چادر بسر   از همان ره کآمده بد گشت در
هم ز بهر احتیاط آن حیله ساز   شد وثاق و جای بیگش باز
تا به بیند از رجوع آنچه ان   مانده با نشه گر بی سازد نهان
پس نظر افکند هر سو آن دغل   دید در رف کاسهٔ پر از عسل
دست برد و بر گرفت او ز جهان   که شد آلوده از آن فرش و زبان
پس از آن بار دگر او سوی در   مرد را آواز داد ای بد گهر
دار آنکس که شود با تو قرین   داد ما را از تو بر در رب دین
آنچه نشنیدم می بدادی خواهرم   می بکشندت بکشند مادرم

پس بگفت

پس شکسته گیر به آن ظرف عسل   می بتیر سه که گیر جنگ و جدل
اندر چه رحم و چه مروت ای دغل   لیکن چنان کز دل تو این بنوا
این بگفت و در بر و بیگو بار   مرد شد خانه بعد عجز و بیار
بوسها زد بر سر و بر دست زن   گر چه بر من صبر این تو ظن
بار جانم را تو داری اختیار   که منم هم صاحب هم عمل ر
عذرها گفت و قسمها یاد کرد   تا جدا آن مرد از خود یاد کرد
پس از آن زن حق گرفت و چند ده   شد بسوی دکان پی سودا و کو

علامت کمو لنمو اهر ملاز خواهر صالحه را عذر خواستن و توبه کردن آن که ... للد
ر بکو فقو بانکرد د

خواهر آمد بر ملامت لب گشاد   کفر آخر اینچه کار خام بود
چند دفعه گفتم از روز ازل   نیست اندر رفته تو این عمل
رشتهٔ تقلید را تو کن رها   ورنه آن رشته بگردد اژدها
چون نه بتوانی نگه داری ورا   هم خورد آن عجب خون ترا

دست یابت در جفا و عذرها — خواست آنکه شرط نیست او با خدا
گر کند حق توبهٔ آنرا قبول — می نگردد بعد از این گرد فضول
باز گردد او بجای خویش خوش — هم نخواهد بعد از این ز اندازه بیش

باب یازدهم در بیان تقلید بی معرفت که شک و تردید داران [illegible] و تقلید بی معرفت که [illegible]
حاصل شود و از تقلیدی که مشتمل بر [illegible]

چون ز تقلید است آن ایمان ترا — خواست تا افتد بصد ریح و بلا
گر نه گردی چاره مگر آن پلید — از جهان دامن چه سان بر می چید
گر نخواهی تا رهائی از خلل — معرفت پیش آر اندر هر عمل
طاعت بی معرفت گردد وبال — گر کنی از بهر حق لیکن [illegible]
ماند ایمان از عبادت بهر کسب — هم از آن طاعت نه مقصود جست
هم خدا را چون بباید شناخت — نرد مهر دوست چون باید باخت
حاصل بی معرفت دانی که چیست — بشنو از من جز شک و تردید نیست
چون ترا با تردید شک باشد قرین — پس گمان محروم مانی از یقین

اینچنین

اینچنین فرمود رب العالمین — هست ظن هان جمله از اهل یقین
گر نه گفتی حق یقین جا ده گمان — می ندیدندی جفاها آنچنان

شمه در شرح حال انبیا که چه محنتها در جهان کشیده اند

کن نظر بر حال آدم زاهدا — که چه آمد بر سر آن بینوا
چون بگردیدش دو ره از خلد زار — چه کشید از حرقت جور و قصور
باز پور چو لبی از قابیل چه دید — از غم هابیل چه محنتها کشید
در نگر بر حال نوح بیقرار — که نشد آسوده از غم او سالی هزار
کن نظر بر حال ابراهیم زار — چون بر افکندند وی را جوف نار
بنگر اسماعیل زار و دل فگار — خواست چون نحرش کند قربان یار
بر نگر یعقوب سرگردان شده — چشم در ره داده بیرون جان شده
کن نظر بر یوسف زیبا نگار — گاه بنده گه شده زندانی یار
پای بند گریه و بکر پیش جمع — چون یکی سر اره وان دیگر چو شمع

درنگر بر حال داود زار | که دلی چون موم چشمی اشکبار
درنگر بر آن سلیمان غیور | که چه دید از انتقام پای مور
کن نظر بر صبر آن ایوب زار | که گرفت در جسم او کرمان قرار
بنگر آن یونس که از سر بد فرون | چون شد اندر بطن ماهی سرنگون
کن نظر بر حال موسی ای ابی | بین چه دید از جور فرعون لعین
بین تو عیسی را که در پایان کار | قوم از لئیمی چون کشیدندی بدار
یا که آن پیغمبر آخر زمان | چه جفا و رنج دید از امتان
گر لقای صاحب نگر دیدی عیان | در سر توحید از هر بد کلان
از چه دیدندی جهان جور جفا | از چه گشتندی بصد غم مبتلا
معرفت بینی آر تا بر تو لقای | پیش آید بر جهی از شک و بین
گرچه در ظاهر دهم از ره نشان | لیک از جهل شرمسارم هم بدان
گرچه گفتارم بجو بی بدل | وارثی بر فن علم دارم بی عمل

ای دریغا

قصه دوم از باب یازدهم در ملامت نفس که در دید شیخ حال جهود در شب عید اضحی

هست نقل از شیخ صدیق قول چنین | عزمه میدارم بگویم کم نه بیش
در شب اضحی بچشم خواب رفت | هیچ آمد بر بامداد آن به نشست
هم در آن شب دیگرها رنج می‌کشد | دیدم بود احبابی می‌فرمود
بر کشید آنجا که گفتم ای خدا | عید چون آمد در یا بانه ردا
اینها چه عید و بین چه روز چون باشد | بهر یک شوکی بهر صد با چون کی بود
هر کسی هر روز عید آمد در شهر | از جفاداران از بهر چه رشته
نه چنین روزی که چون نهان پیدا شود | بر رعیت ریزند چون باران ز تیغ
صد هزاران جسمها بیجان شود | صد هزاران ملک بی تن ویران شود
هر دمی دیگری ز نو رنج می‌کشد | جان همی زد جوی دشمن می‌فزود
نفی کفر اینچه دیگر باطل است | عقل کفر لیکن عجایب حاصل است
هرچه باهم الغایت رو برو | گفتگو کردند با هم چون عدد

[illegible]

ایضاً در حالت آمدن شب

در چنین حالت که ما که از بر دوش / این خطاب جان فزا آمد بگوش

مرد باید نفس را در بند کند / ور نه بره گشته مهمانی کند

چونکه با نفس هم شریک عقل شد / بندهای نفس جمله چند شد

حاصل روداد آن بی گفتگوست / زانکه آن حالت ورای آگهیست

هر که دیده است و بداند حال چیست / کان جنان ملک و مال و جاه نیست

الغرض زانجمله اظهار جواب / می‌شنید حاصل بجز این فتح باب

عهد بستم بر همه کرم سبق / نفس را در بند کنم از بهر حق

بلکه نه از بهر حق از بهر خویش / بر کشم او را ملک کاو میش

هم بدل شرط چنین بستم که تا / زنده باشم اندرین کهنه سرا

بر جهم از دیو خونخواره که / هم بگردم از پی بیچاره که

تا بکلی لحم و خون و استخوان / در سلکم سازم چو گورستان نهان

بعد از این

بعد از این هم سرکشی را کی کنم / تا توانم همتی و دعا کی کنم

در حالت طلوع صبح

حکایت

صبحدم بین که سر زد آفتاب / نفس هم چنید آمدم با شتاب

گفت بر خیز ای همه با حق بال / وین همه فکر است و وهم است و خیال

تا بکی با بی زر خود را بخواب / خیر تعجیل کن از بهر ثواب

لکن از کاره وقت در بی گذشت / آن فضیلتها که مبدا گذشت

عقل گفتش بلکه این نه بود روا / عهد بشکستی بقول هر دعا

چه دعا هم دشمن بی معرفت / رهزن دنیا و دین و آخرت

نفس گفتش ای ز بس سر رشته به / عقل گفت امروز بلکه حقه به

این بگفت و آن همی گفتی بگول / هر یک محجوب دیگر بو الفضول

عقل چون نابی با حیا و با ادب / پیش آن بی شرم رو بر تیره لب

ایضاً در حالت ... روز

عاقبت شناختن نفس مر عقل را و هلاک طفلان در شهر

اندک اندک نفس قوت در گرفت
حیله و تزویر از سر بر گرفت

طعم طبخ و لحم را هم داد یار
فکر و شایان شو همه بر باد داد

همچو گرگ گرسنه جسته ز جا
هم چو مستم گشته بر جور و جفا

دادم و هر یک را سر ابر یکی
تا بدر زندشی نماندم چون یکی

یک گرفت و یک فکند و یک بریخت
یک گرفته کارد و ساطور بریخت

یک سرش ببرید یک پاکش درید
یک بکنده پوست یک دارش کشید

اسب کین همچو مرغ لاشه خوار
در آن افتان و خیزان بیقرار

در سر هر عضو آن بر هم دگر
لیک لگدها می زدندی همچو خر

یک طرف هم اهل خانه همچو مور
می زدندی چوبها از هر دیگر

آن یکی فریاد کردی کای کنیز
خیز تو آن پنجهها کن تیز

یک دگر را خواند کفر ای فلان
تو کجایی اینجایی بر آن چنان

طفلها

طفلها افتاده با هم آنچه بود
هر یک از دست دگرها می ربود

یک از اینها جان سپاورده بدست
آنچه می دادند ملک این بدست

دانسته بر آن گفتن از روی تیز
من بخواهم بخرها هیچ چیز

گفتگو با آن طفل و تعریف حالها در آن حال

خواست آن حالی یار فکرم شد الکلال
عذر چون خواهم دهم چون لاعلاج

خواستم متقول سازم یک زمان
عذرهای خواستم با درستان

گفتم اینجا بگذر از سودای حال
من ندارم تاقت غوغای حال

هست آن یک پادشاه با جلال
وصل آن چون بر نمی یابی محال

شاه چه بلکه شاهنشاه اوست
بلکه او مغز است و باقی جمله پوست

حکم جمله این شهان بر ظاهر است
وان لطف هم بباطن قادر است

گر بشه گوید که سرکی تاج کن
چون گدایان خوبی تو محتاج کن

لطف گوید دم زن از جرو شر
حکم وی با لذت از حکم قدر

[illegible]

این بسا شاهان بحکم آن وحید / ملک خود بگذاشتند از دید پدید

شاهد از حال سنجر و که بخواهی میل از کرد و تاج گذشت

همچو آن سنجر و عالی نژاد / صاحب حلم و کرم با عدل و داد

با سخاوت با سخی عجب با جلال / با مروت با حمیت با کمال

با جهان ملک خراسان با سپاه / تا جهان چشم ندیده همچو شاه

گفت آنرا ترک جمله باز کو / گفت رها ایوان و گنج و غار جو

کو جاری جمله او آن شهریار / داد تخت و تاج قانع شد بغار

ایضاً شاهد حال ابراهیم ادهم است

هم به ابراهیم ادهم بو جهانی / گفت بگذر زین دم از روی نهانی

در زمان بر جست خیز از خلق شد / رخت زر با قانع بگنهه دلق شد

صد هزاران همچو از تاج و نگین / بر گذشته بگذرد هم بعد ازین

گر بخواهی قصه بشنیدن / یک بیک بر تو بگردد کل عیان

ایضاً شاهد از جمله کملای بر سر عشق باز داد شیخ صنعان رحمة الله علیه

که بخواهی همچو آن بر سر صبا / میکند کاری قضا داند خدا

شیخ صنعان را بگو بد کار اما / بگذر از دین راه ترسایان گزین

پای زکعبه عزم کوی یار کن / عشق ورزد و سبحه را زنار کن

از حرم بر روم در بی اختیار / رفته ترسا گرد آن شیخ کبار

ایضاً لطیفه چهره و افتد از آن در بیان تن

آنچه در از حکم حق دادم خبر / زان قرون بر ملک تن دارد گذر

همچو حسی پنجگانه در مدار / گر بخواهی حق بیابد یک بکار

چشم و گوش و هم دماغ و هم زبان / از سر و پا آنکه را و نهان

منتظر یک بیک فرمان ور اند / جمله بی فرمان آن همچون نی اند

گر نباشد دیده را حکمی از و / مرشد بیند بله آن یک تار مو

گر چه یک جو راه دانا زبان / کو بدانی هر آنچه دیدی بار بای

گر بود یک لبی کسود چون حبابی — گو بیدنی را دیده برهم نه چنانی

گر رسد تا که یک آواز ظریف — میدهد اعلام بر گوشی ان لطیف

گوشی ده کنی خوب باشد جان فزا — بر شنیدن غیر ازین نبود روا

گر رسد بوی لطیفی بر مشام — میبرد زان عطرهای خط سام

می سپارد بر دماغ او را چو جان — تا چو روحی دارد او را در نهان

ور رسد بوی کریهی آندم رهبر — دست را گوید ره بینی بگیر

بر دهان گوید تو در اکل طعام — بخته باشی دهر شو از کار خام

تا نه بسیاری ور ابر ذائقه — تو مراد خود و بی سابقه

لطفها گوید بخور زود گوار — گر زیان آری تو بی شمار

دست را گوید ز تو این آرزوست — بر بگیر دست الا دوست

پای را گوید بغیر از کوی یار — گر نهی با صد جفا نیز خار

الغرض کل حسی در فرمان اوست — بلک بیک چون گوی در چوگان اوست

ابلهی

ابلهی تعریف اهل عزت آن

گر بگویم هرچه عالم در جهان است — بس سخن چون آن خدا را منزلست

میتوانم گفت خود در ملک تن — گر نجوید اشتراک با هر حس

حکم او بر آشکارا و نهان — منحو یا خفی چو حاکم کن جهان

خواستم گویم چه از حد در گذشت — گفتها گفتی که بیدل از سر گذشت

باز گرداز در مدار این قصه را — گو چه سان سالک نمود طفل را

رجوع بشرح حال رود رهمداهی

گفتم آنجا مجوم از حد خواست تار — چون نه بد حل خیز از دو گشتم خجل

گفتمی ننگ تو ای جان عزیز — بیش ازین تو آبروی خود مریز

آنچه مجوم و چشی یکجا ماهتم — از برای هیچ یک اهل ساحتم

گفتمی این دم برده می‌سازد کباب — گرد گرکوی نیدارم من جواب

بک زلان بگذار تا بر در دو تنی — سازم واز تو من بر رتبی تنی

این بگفت و بنجود دیوانه وار — می دویدم هر طرف بی اختیار

شنیدن آواز گربه از سمت مطبخ

از قضا ناگه از در مطبخ عبور — خورد آوازی بگوشم هم ز دور

رفتم و نزدیک آن قالی شدم — دانم و هم گر تو خواهی حالی هم

بچه مکار یکی در سرا — مادر محمود کفگیر ورا

دیدمش بنشسته آن با صد غمی — پاک سازد کله‌ای گوی به هم

چه بده القصه تو آن زمان — لیس جفا بین ز دست این و آن

که بخورده چوب از چوبان دو آن — که ز ترسی گربه [illegible] بر کجه چون

که کشندت [illegible] — که کشندت بچه‌ات [illegible] روبرو

عاقبت خواهی همی بیجان ز چوب — طعمه‌ها [illegible] قصابان [illegible]

کاه در دست قوی گردد اسیر — استخوانت میکنم خورد و خمیر

که بدیکی کهی چون نمک — که به آتش برده می سوزانمت

تو که در

توکه در عالم بکردستی گناه — گفته خود قانع ببیت آب و گیاه

هم نه دیده هیچ مخلوق از تو رنج — بلکه بی کسی بر رسید از تو گنج

تو چه کرده جرمت در این روز [illegible] — که کشند از تو مکافات اینچنین

می تقصیر باید از تو خواهی [illegible] — چون شود بر ما چه می آید به پیش

زانکه هر عضوی ز بار ما بیا — بلکه می [illegible] نه بچه بی خطا

درمقام از ما چه شد گر [illegible] — خود برسی فریاد ای فریادرسی

گفت این آمدم [illegible] — زان فغان هم زخم ما را بار گشود

آتش زار گربه برجانم فتاد — فکر [illegible] آمد بیاد

باز از غم شد دلم دریای خون — شد دگرگون حالم از شب [illegible] فزون

عهد میان ز تو بستم بدل — باز لیکن [illegible] گشتم خجل

زین سبب گفتم که گر از ره [illegible] — داده در باطن [illegible] باشم از آن

شیخ روز عید قربان سر ببر — گفتمی گر خاک من با چه خبر

ایضاً شرح حال خود در باب تردید

گه چو موسی دم زنم از بندگی | گاه چون فرعون از پایندگی

گاه چون ذو النون گه چون بایزید | دم زنم در عشق آن شاه وحید

گه بیانم بر همه راه نجات | گه بیانم خود در آن ره مات

گه بخوانم صد هزاران واسطه | نیم دانم بر آن شه رابطه

زانکه حق گه از یکی بر یک سبب | همچنانکه روز بود محتاج شب

همچو این شش خانه شاه کتاب | اندرین مطلب بجه از جواب

شاهد این مقال چنانکه جناب مولانا قدس سره در کتاب مثنوی بیان فرموده

وان خری کز کاروان تنها رود | بر وی آن ره از تعب صد تو شود

چند سیخ و چند چوب افزون خورد | تا که تنها آن بیابان را برد

مر ترا میگوید آن خر خوش شنو | گر نه خر اینچنین تنها مرو

آنکه تنها خوش رود اندر رصد | با رفیقان بیگمان خوشتر رود

هر بشر

هر بشر گو اندرین راه درست | معجزی بنمود همراهان بجست

گر نباشد یاری دیوارها | کی برآید خانه و انبارها

هر یکی دیوار اگر باشد جدا | سقف چون باشد معلق در هوا

گر نباشد یاری حبر و قلم | کی فتد بر روی کاغذها رقم

این حصیری که کسی می گسترد | گر نه پیوندد بهم بادش برد

حق ز هر جنسی که دو جای آفرید | پس نتایج شد ز جمعیت پدید

ایضاً در باب تردید خود

با وجود این دلایل ردی شکست | هر یکی دارد چو جان اندر تن است

باز گویم چه سبب چه واسطه | لطف حق دارد بپایی رابطه

این سببها جمله باشد پایبند | هر یکی دارد هزاران چون و چند

کل سببها را نیابد تو فانی | جز بحق دیده نیابد در فانی

تا نگردد یک درین ره پا رجی | کی نبیند فکر وارد بود از رخی

هم درین ره می‌نخواهم بند بند … جز بفضل لطف آن رب جلیل
خوبی‌ای بگذارم و توفیق رب … می‌نیابایم دمی در روز و شب
می‌نیابایم نه لاکه گو بگو … می‌بگردم با براقم چو سنجو
هم درآر جو همی جویم نهان … تا نیاید خوبیی با بر جز بیان
می‌نیارم بر دلم جز فکر او … هم نیارم بر زبان جز ذکر او
از دل و جان چون شدم مشغول او … بعد از آن هر آنچه خواهد لطف او
در حق من از جفا و از وفا … آنچه می‌بیند روا باشم رضا
گر دهد زهرم و یا مالد لعابی … گر برد در نخ و یا خلد برین
هر چه آرد بر سر جان و تنم … لب نه بندم کافرم گردم زنم
گاه گویم در ره حق و وفا … پس تلاشی و جدها باید نخوه
که بگویم هر چه خواهد آن نگار … آن کنم چون نیست ما را اختیار
چون ندانم فرق جز از اختیار … زین سبب بگذارم بگیرم قرار

چو با

صوفی این بو وقت گیر آن محرم … گر نه گفت این الدم آن بلبه منم
پای که هر لحظه مرا بگذاشت … مید به روزان ندارم صاحب

باب یازدهم در تعریف حکمت الهی که از بقای خرد و تمیز برده است

سنگریزه سر دل کنم از جان پنهر … تا چون هر دم بگردد بی در بدر
چون بیابد تو ببران دشمن ظفر … بی‌گمان گردد مس تو همچو زر
هم شود آن لحظه بر روی تو باز … باب از حکمت ز لطف بی‌نیاز
چون شه آن در باز دادی گمان رحیم … هم سمیع است و بصیر است و حکیم
پس بقای کرد ترا چون باران حکیم … بد بحر آید بحر فوز عظیم
بعد از آن هر آنچه در هر ماجرا … بی‌خبر از بند دوم از چون و چرا
هم بدانی صادر است از حکمت است … زیر هر حکمت هزاران حکمت است
چون یقین گشت کل از حکمت است … گر به هیچ سر ز حکمت ز حق است
پس اگر کور و ترا که بی‌ره است … در لب رنج گوش آن عجب عطاست

چون خدای حکمتی هر ما جرا | گوی این علی دوانسته و ان صفا
چون گشایی آن عقده‌ها بر تو گشاد | گوی آدم آفرین بر عدل بار
چون نیاید آگهی از اسرار نهان | لال کور و کر شو پیدا این بلهان
گر لطائف مر ترا بر حد بلد | می بر انداز و بود جای عطا
این لباد و حالت بهر هر کسب | می رسه تا گاه مشکلها بس
آنچنان دشوار آید بر نظر | زان بیفتد بند بر بندی تنزر
بلکه زان اندوه از بوی محو بیش | از ضرورت بحرم بخواه مرگ خویش
عقل و فکر خویش بود آن بیوا | بهر چاره مینرسند هر کجا
چون نرسند پی هر کجا آن دوای | چاره ناجسته بکردندش عمای
چون بماند مات فکر و عقل او | مرتبه بیند چاره غیر از لطف هو
گر در آیند ما که بعد از چند گاه | یوسف بخت برون آید ز چاه
چونکه بخت تو تم آن مسعود شد | با فرحی را بلند آن بهبود شد

بی ۸۶

پس بداند آن زمان آن ضیقی و سبب | آنچه بوده جای حکمت بوده است
گر نه واقع شدی آن دشوارها | پا نبدی نیکوی نیکو کارها
گر نه عارض شدی آن دردها | چاره هرگز می نشد زان بعدها
۸۱: وارد اینجا یک حکایت ای جلال | کاتفاق افتاده آن در این زمان

حکایت آن شخصی پور لقا که در عهد عمر اتفاق افتاد

شخص معظم بوده اندر پور لقال | خوش خصال و با کمال و با جلال
از بزرگان زاده گان آن دیار | مال دار و سرفراز و بختیار
هم ز عز و جاه و گنج آن نیکبخت | کم نه بد از شه مگر یک تاج و تخت
گفته او بر سیاحت سال سال | گشته فارغ در جهان از قیل و قال
شوق آن که بر نشیب و که فراز | پیش آن یک بار و زان دیگر نیاز
گاه رفتی سوی مغز و گاه پوست | شاد از یک ره برد بر سوی دوست
گاه شاکر بوده از احوال خویش | گاه نادم بوده از افعال خویش

آشفته شدن حالت خواجه و طالب مرگ شدن آن

مدتی در حالت آن شد فزون … مشوه طاهر چو آثار جنون

یعنی میگفت تا خود میدم … از جهان زنده کی سیر آمدم

ده چه تنگ آمد مرا این بوستان … کاینجا می‌مردمی ای دوستان

روز و شب میگفت مرگم ده خدا … تا یکی مانم در بند دام بلا

چون نه بد دافع کی از حال درون … هر یکی داده بران حکم جنون

که چرا با این همه اقبال و جاه … بی سبب او گشته نالان مرگ خواه

قبض یافتن خواجه از شخصی بزرگوار در عالم خواب

از قضا یک شب چنان دیده بخواب … در رسید از ره شخصی مستطاب

نور بخشد روی او چون آفتاب … چون چنانی دید بخشد تاب

بوسه زد بر دست و پایش بهار … گفت آنهم مرد را از جوش نثار

هم سرش از خاک بگرفتش کنار … بس نوازش گفت گفت ای سوار

دم

کو چه درد است این که تو داری عجب … می‌بیابا مرگ بخواهی عجب

مرگ با کفای نمی‌آید بدست … زانکه حکم آن بدست دیگر است

زینهمه بیهوده گفتای بی‌سود … چاره کانکه هیچ چون نه چیز دو

رو برون آمدم زمنزل گاه خویش … آنچه می‌آید ترا اول به پیش

هم ببینی وان چاره درد تو اوست … چون ورا دریافتی حالی نکوست

دامنش گیر و از ره در حالی بخواه … عمر جاودانی او زان چیز میخواه

این بگفت و رفت و آن آمد بهوش … زهره از خاطر برون نه یا خروش

دید هیچ صادق است آن خوش کلام … زد بر آن امید یکی چند گام

رسیدن خواجه بر آن زن نیکو شمایل

شهره چاره ازلی چون آفتاب … گفت بیرون نه رخ صبح قیح یاب

هم یکی از حوران بهوای نازنانی … باز گفت خوریا بد برزبانی

که کالش بر بلک که بر سر … رفته یارا در جای حرب

مرد بکفش و بیرهن بارنه آن		زانکه هست اینها جمله از دیده نهان

اهل ایمان باشد که در جواب آن کتاب		گفته بر من چاره از راه صواب

الغرض با ابهه و صدق آن نکو		داشت حضرتش بر لسان همچو او

رشته رشته کار هم بگسیخته		پاره پاره گشته از هم ریخته

از لباسش گر بخواهد یعنی		گنج در وبر انها باشد دفائی

ما حصل در ثمره آن نازنانی		مو طبع گلعذار و مه جبانی

گر نه بد ساری و از اهل فرد آن		لیک عقل و دانش از اندازه برون

ملاقات و گفتگوی خواجه با آن ربیع هم

تا که چشم خواجه بر آن ماه رو		بر قمار و کش صد دام او

در دلش جز عشق آن حور نژاد		آنچه بود و هستی در دین داد باد

هم بیار آمد در احوال پیش		که زخوش بجواست هر دم مرکوی

هم بدید آمدم از آن حال اثر		گفت داده جواب چشم این بصر

لی لجو

پس سجده افشار رو بر خاک کرد		شکر حمد بگفت بر حق ودود

هم پس از حمد آن امیر عمل سر		بر سر زان شه بر سر آن ولایت

خوش درود بگفت بر آن گلعذار		چون جوابش داد شه امیدوار

پس زنش و از جنب گفتی سوال		در جوابش گفت آن نیکو خصال

هم پدر هم مادر اجداد ما		جمله و باشند مخلوق خدا

گفت بر گو اصل شهر تو کیست		گفت هر جا هست در ملک خداست

گفت از احوال خویش آن پسر		تو زبهر حق که تا یابم خبر

گفت من خود بنده آن صمد است		هم از این پرسش ترا مقصد کیست

گفت مقصود من از این گفتگو		کی نمیداند بجز حق ای نکو

هم از آن منظور به تحقیق راز		عرضه دارم شمه از حق نهار

ایضاً گفتگوی ایشان

اولا چون من ترا دیدم ز دور		همچو موسی مانم اندر کوه طور

چون نشد هم درد تو این بی‌خبر — محو شد یکباره عالم از خبر
عشق تو چون شیر بد کلی چو نمه — راندم یکبارگی جان آن همه
زآنکه جان از عشقم لطف ای حکم — می ندانم جز توام یا تو منم
تا بیا گویم که در راهی چه گاه — از چه جمله جواب تو بیجای راه
تا تو خواهم بدانم ای پسر — هست ملکی مر ترا بنده هر ب
هم کجا هم وا هم دار ای نیز هوش — می‌توانم حلقه زنگم بگوش
با ترا ما چو از خویش لقا — من توام بنده تو چون خواجه مرا

ایضاً گفتگوی ایشان

ای صنم چون جد جور از بند — آنچه عجز و بازش شنید
مهر دیر جو شنید جوش کرم — هم از آن جوشش دل و دین گرم
در جواب وی بگفت آن دلستان — کای عجب با کمال خوش بیان
اینهمه الطاف تو ای ذوفنون — در حق من شد ز اندازه برون

چون مرا

چون مرا گوی ز لطف خود خجل — زان شدم بنده ترا از جان و دل
دیگر آنکه رمز بی در پرده ها — گفتی گویم یک جواب جمله را
اینقدر معلوم باشد مر ترا — من نه کی قیاسم و نه کی مرا
هم درین عالم من آزادم بسی — اختیارم نیست در دست کسی
هم بدان بلکه آگاهم ز راز — لیک بگویم من از آن رمز باز

رفتن آن زیبا لقا باتفاق خواجه بوستان آن

های تو دیدن دم بیش من خوش خرام — تا بیابم هر کی دارید مقام
خواجه ره افتان آن از پی روان — چون رسیدند بر آن خرم مکان
بی زر نه رخش بی در کران — داد آنرا که کرما به روان
رفته او داده تن خود وفا — چون بر دل آمد چه گویم از حیا
گوهر آرا لبی بشنو آن چون پری — پای پیری بلکه چو ماه و مشتری
بی زر و الماسی بی در کران — بر سر و بازو زد آن چون خسروان

بس غلامان کش چون طاوس مست　　شسته لعل و کمر زرین ابای زرنشست

بس کنیزان و غلامان غرق زر　　هفت زند و هندوی رومی سربسر

اهل خانه جمله از پیر و جوان　　با دل و جان گشته او را میزبان

بذل احسان کردن خواجه در راه خدا

زین طرف خواجه در گنجینه باز　　کرده بیرون بس زر از بهر نیاز

صدهزاران زر بمسکین داد و فقیر　　داد شکر چار نعمت آن امیر

نعمت اول که با حکم سر دنی　　آنچنان شخصی برآمد جواب دنی

نعمت ثانی که خصمی آنجناب　　گشته بد خاصه ورا در عین جواب

نعمت ثالث که از لطف خدا　　رسته بد از چنگ آن دردکدا

نعمت رابع که چون آن نازنی　　رسته تا آن لعل صد آن آهنی

در تعریف مجلس عروسی

الغرض چون گشت فارغ از کرم　　بر فنا او فکر با نوی حرم

داد

داد اعلام با اهل آن دیار　　تا بیک سو از صغار و از کبار

میهمان باشند در هر روز و شب　　جام می نوشند با ساز و طرب

گر بگویم وصف آن ایام را　　یا که مدح خوان و ساز و جام را

شرح خواهد بس گشته مطلب دراز　　مانم از آن رشته مقصود باز

مجلس عقد دو صد آن دو یار

چون بپایان آمد آن عیش و طرب　　کرد از هر سو کشیش را طلب

باز دیگر چند روز و چند شب　　بهر آن نه چند شد بزمی عجب

هم بس از آن بزم شد دق الکاه　　تا به بیند مشتری آن روی ماه

کل گشتن لاله زار آن مه گشته جمع　　همچو پروانه بگرد اگرد شمع

عقد بستند شه بر رسم محبوب　　خواجه زان بس شاد گشت و دلخوب

گشت خلوت از صغار و از کبار　　کس نماند آنجا بغیر از آن دو یار

آنچنان عشق کار اول ز دیدار　　هر دو روشن وصل چون خواهان فکار

چون چنان جای فراخی تر بداد | در جهان انسان بکر ستان خزاد

حیرت جمع ماهی عالم ازین لقمه

از همان ساعت که شد این شرح حال | سالی گذشته باشد از آن پنج سال

باز اخبار آمده کان هر دو یار | همچنان هستند باهم برقرار

چون برون نامها گل اسپهانی | درج بد زان نامه اهل ریای

مطلع کشتند کل زین ماجرا | مات مانده جمله زین بر گو چرا

زانکه کس از حال آن زنان نگو | هرچه گفته سر نیاورده برون

لیکن چنان دلبر بان زنبا پسر | از پری باشند و از جن یا بشر

زانکه از مادر پدر یار اقربا | گر بد این شرا بگ از راه وفا

از پی ایشان نگشته کو بکو | هم نه راز هر کسی بکرد جستجو

تا حصد کس حکم این ماجرا | هم ندانسته نداند جز خدا

کان چه در دریوزه خواجه آن زنان | هر دمی گریه کنان با همان

بنگور

نه بگور دست بگفتن آن دم | مرگ خود میخواستی از حق بهم

این زمان از بهر طول عمر تو | زر بمسکینان ده و زر اندازه پش

آنچه در دنیا میسر آمده آنچه خواب | وان چه بری میسر وان [illegible]

در مناجات

آنکه از خوشی جان رفتم زهی | هر دمی آید مرا از جان خوشی

کی ندارم تا کشد زین در طلب باز | خود بدست خود بکرد این بی نیاز

عاشق بیچاره و دلخسته ام | عاجز و آواره و سرگشته ام

میدوم بر هر طرف چون مور کور | می ندانم بر کجا سازم عبور

لیکن از رحم و دست کرامت کردگار | تا ازین سرگشتگی یابم قرار

هر چون دایم در لطف تو یار | پس چه حکمت باشد این دانای راز

بگذر توفیق یار از سر ساخته | رو در این کو آن تو ساخته

عمر بود در باخته گشته جنون | هم دلی [illegible] از غم بخون

هر دمی ناله کنان و زار زار		باز محروم است آن از لطف یار
لیک یکره نه رحمه و نه خواسته		خوان نعمت پیش وی آراسته
کفر و انکار کسی حق را نها		بر بهانه میدهی بی بر بها
خواهی از بابی از ... بکمه خر		لیک بر ... تفضل و یکدم نظر

آمدن حضرت موسی و هارون بدرگاه فرعون

موسی و هارون بحکم ذو الجلال		از برای دعوت حق چند سال
بر در فرعون بدکار دغا		روز و شب ساکن بدند آن دو مقتدا
هرکه رفتی آمدی بر آن سرا		شرح حال خویش گفتندی ورا
بلکه یک تن از امیر و از دبیر		پیش آن شه عرضه داردی زان خبر
هرچه میگفتند پیش هر کسی		تا ملک بشنید نه زان پس بسی
آن یکی گفتی مرض را صد صد		داند کز کفر بس و بر خود کند
بعض گفتندی محال است این مقال		زهره هر کس کو که کی بر زبان مقال

بعد از

پیش از آنکه خویش را رسوا کنید		به که بهر ترک این سودا کنید
روز و شب بد کار آن هر دو امامی		می بگفتندی شنیدندی جوابی

خواستن فرعون آن مرد مقلد را و ملاقات آن با آن دو جناب

از قضا روزی ز بیداران چند بار		بر حضور شه آمد آن مرد ملال
یک مقلد داشت آن شاه دغل		در فن خود بی نظیر و بی بدل
در جهان حالت در اینجا اشتهر		چون رسیدی آن زمان گشتی و رانش
کارها کردی و هم گفتی و شنود		تا که غمخوار دل شه می زدود
حکم بر احضار آن از شه رسید		حاجب آمد هم پی فرمان دوید
با دو حاجب از سرای شاه او دوید		افتان خیزان تا در سلطان رسید
اتفاقا در گذر آن بی حیا		دید بنشسته همان دو مجتبی
چونکه او وضع شان حالت بدید		از سر و پا رخت کهنه پشم و جو
حال ایشان بر او آمد عجب		خنده کرد و پیش رفت آن بی ادب

گفت ای یاران چه خواهید چه کشش / سحرها بلکه از من هست بیش
گفت با آنها بس گفت و شنود / گشت محرم بر دلی شاد و فرود
گفت بر حاجت بیای امروز / چون بجنبد آرم شه فرور
پس جهان ... آن ... / از کله داد از داد از قضا
ساحر خود را همی آن ... / با جهان به ... شه و دید
شه پس چند بد گفت از چه ... / اینچه یاری یار شه ...
گفت تا شه از شما تو ادب / که به پیش من کجا بینید لب
زانکه من با حکم حق ... / گرچه در ظاهر ...
آنچه بشنید بد آن دم از کلیم / هم بگفت از قول خود بر آن لعیم
آنچه بد اندر پس پرده نهان / یک بیک و ریش شه گوشی عیان
چون شنید آن شرح را آن بدنهاد / لرزه بر جمله اندامش فتاد
گر بگویم شرح آن کلی بجا / تا کنند ...

هم شنید

هم شنید سبطی تو از هر دو نشان / معجزات موسی و آن ساحران
سبطیان را نیکی حق همراه ماست / قبطیان را ملک حق چون شاه ماست
سالها شد در میان این گفتگو / ظلم شد با قبطیان سخت زرد
کار آن یک زرد رو دار از کشید / هم در آن دم حکم قهار رسید

عذر گفتن آن قوم دلیل و بحکم خضر رب جلیل

لیک از در کار رب العالمین / حکم بر بحر خضر شد این چنین
تو محک شو پای بحکم داد گر / قلبها را هم برون آور ز زر
هر که پاکش شد آن را تو دلیل / تا که باقی است دین را کن دلیل
گفت یارب حکم دریا مر تراست / کی چه داند که ترا مقصد کجاست
منعقد بد از برون و درزدن / تا چه آید از پس پرده برون
تا که اول قوم موسی در رسید / بحر آن دم آب ع بر خود کشید
راه داد و گفت این راه در است / همره یار بد ره لی با خطاست

بار کرد و قوم خود را شد دلیل / بر کشیده حال آن قوم ذلیل

هم بخم خود به بندشی عیان / که چه باشد در پی پرده نهان

موسی آن دم هم بخواند خلیل / بار کرد و قوم خود را شد دلیل

هر دو چون آن جا برای مقام / هم برای العلی دیدندی تمام

روی دریا ریخته آن تا کران / آب بر ایشان شده بار گران

نجات یافتن آن مرد مقلد به حضرت موسی و مناجات آن حضرت

نیست چیزی جز یکی از آن همه / که بدا گشته نهانی زان رمه

بر گشته در میان با صفا / رفت موسی پیش از راه وفا

چون نشسته دید آن فرعون / اهل نهانکه بر در فرعون

گفته بد او را که نسخ بر بلد / دیده بد از روی جفاها در خفا

اندر آن از نسخ گفته مات / گفته ایشان مات از بهر نجات

بی دل موسی از آن آمد به درد / هم از آن غم بر کشیدی آه سرد

چونکه آن سراز جو گهی شد جدا / هم وداع گفته سر شی بر خدا

باز گشت دید آن قوم دعا / گشته داخل بر دل از حکم خدا

می نشانده در کنارش هیچ کس / راه بر ایشان به بر از پیش و پس

موج زن شد چونکه آمد بر بسر / گفته آید جمله را زیر و زبر

آنچه بود داده بهر نجات / وان دگر را داده بهر ممات

گشته مصطفی در میان آن همه / در گهی گر گشته او از رمه

نجات قوم موسی و احوال ایشان

قوم موسی چونکه بر ساحل شدند / هم ز حال قبطیان غافل بدند

لیکه در هر سر دو چشم باز شدند / بیکه می بر خود همی پرواز شدند

نه بخور دندی نه خفتندی دمی / همچو آهو می دویدندی همی

خطاب حضرت حق با موسی

ما که آمدیم هم درگاه علیم / وحی آمد سوی موسی کلیم

مارگیر

گفت یا رب این چه فضل و رحمت است / در مناجات این دعا چه حکمت است
این چه رحمت اینچه حکمت یا اله / که ز ظلمت بر تو آوردم پناه
خود تو آگاهی که این از جهل نیست / گفته جورم هم ولیکن گفته نیست
بلکه بیش از جمله قوم این بی ادب / مستحق تر بود بر قهر و غضب
باز کی حکمت تو از راه جواب / در جوابش اینچنین آمد خطاب

خطاب الهی در جواب مناجات آن حضرت

بگذرم آن چون در لباس یار بود / این زمان هم سر منزل دلدار بود
چونکه او شه در لباس یار من / دوست دارم چون کنم انکار من
گر نباشد قهر آن اسمای تو / قهر دارد تا که شد نمای تو
چون بیازارم بدیدم چون سرست / هیچ آزار تو آزار حق است

در مناجات

بشنوم عارضی بدرگاهت شها / خود ز بینم حکمت و آگاهی مرا

چون برآری از میان مار نور / آب شیرین از میان آب شور
هم نگاهی در میان مو بها / هم ز بد بو مکش خوش بو بها
خود بده الطاف آخر ای خدا / تا نیم از آن مقلد گمرا
روز و شب تقلید خاصان ترا / گفته ایم و در نماز و در دعا
یاد تو گفته ز قول انبیا / ذکر تو گفته ز قول اولیا
گفته آن تقلید از راه خطا / گفته ما تقلید از راه وفا
پس اگر ما یک ثواب ای رحیم / با چنین احوال الفرس جحیم
نیست ما را الحق بر تو از غرور / لیک بلکه هست از الطاف دار

گریز بر مقدمه کربلا بر سبیل اجمال

باز از این فصل بر حرف دگر / زد بدل سوزی اند آمد بر جگر
بکلاف از سوی دشت کربلا / باد بر آتش زند بر کوه جرا
که مبادا که دود آن آتش خموش / بر زند هم دیگ آرد بجوش

تا بگویم آن شرار از چه بجست | زو بدل هم مطلب از شمس برفت
از همانکه در سؤال آن کلیم | این خطاب آمد ز درگاه علیم
یک زمان کان در لباس یار بود | هم بجز آزردنش دشوار بود
عقده در حل زبان شد ای جلالک | خود بکن حل مشکلم بی قیل و قال
چون مثل گویم و در بی نوا | آنچه شد بر آن کرده او جفا
داشت هر یک از عمای مرتضی | یارکار از لباس مصطفی
پس چرا آن رفت و آن شد پاک | زیر تیغ و شمشیر شد چاک چاک
مصطفی که صاحب لولاک بود | سینه‌اش آیی غرق خون و خاک بود
آن نبی که صاحب معراج بود | سینه‌اش از چه بر کفش محتاج بود
آن بدنها که سپیدار عاج بود | بهر شان آن ریگ تخت و تاج بود
ده چه تمثیل آمد و بی اختیار | ماندم مدهوش گشتم بیقرار
کاشکی بهر بده مجوب از نشان | تا بگشتن تو بکرد آن بیان

بردل

بر دلم نامی زان زد آتشی بجان | من نخواهم بیارم زان فغان
حل نشد بر بیان و دیده پر زخون | از چه جنبانید تو را بحر جنون
او همی گوید که شد تقصیر من | چاک بر زن خرقه فقر بر من
های از این تقصیر بر بندم زبان | گر نمی بندم همی ترسم از آن
تا که آتش بر جهد از گفتنم | هم بسوزاند جهان و جان و تنم
در بیانم زنده گر خواهد خدا | در محلّی باز گویم زین نوا
چونکه از دگر شد دلم شد پر جفا | سهل گر از شد ز حکمش شد رها
باز گویم از آن نکته ها | گرچه دانم نیست آنرا منتها

فی مناجات

ای حکیم و ای علیم و ای قدیر | ای کریم و ای رحیم و ای بصیر
هر که او بر حکمت یار و لقای | گردش بر جهل و بر کفران قرین
حکمت چون شد بهر کسی آشکار | در دو عالم آن نه گردد شرمسار

زانکه هرکس آنچه بیند از قضا   از بد و از نیک و زهر ماجرا

جمله را گوید ز روی حکمت است   چون نباشد حکمتی لطف آن چه است

چونکه قهر و لطف از شاه رسید   وهم ناید تا چه بر کف و شنید

گر ز لطفش نکته آرم بی‌شمار   کو بجنبش نه ز ذره ماند نه شمار

ور ز قهرش شمه سازم بیان   لرزه افتد بر زمین و آسمان

گاه عالم را همی بخشد بگاه   که نه بدهد کاه را بر مهر و ماه

گاه دستگاه سلیمان بمور   محو سازد زانتقام پای مور

در بیان حکمت و عدالت خداوند

همچو بر یعقوب بیداد و زار   هم شنیدی که چه کرد آن کردگار

یک ستم کرد و غلامک را فروخت   چشم خود را با چنان آتش بسوخت

یوسفش را هم بجای آن غلام   بیع کردندش ز بهر انتقام

هر جفا بر غیر کان دیدش روا   دید خود هم بعد از غم شد رها

چونکه

چونکه داد و داد از عدالت در گذشت   سیل اشک از خون در از سر گذشت

چون نیم مایوس از لطف و کرم   این قدر زلبی که قهرش دم زدم

ورنه هم دستم بلرزد هم قلم   هم زبان و هم بیان و هم رقم

باب سیزدهم در تعریف مهر و وفا که جمیع مخلوقات راجع بود حق منه و مشتمل بر
فصل است

ای ملک عقل که کرد اندم ورق   تا بگویم مهرها نسبت بحق

چون نخود راجع ز هر چیزی بر او   هم بلی از آن تو بینی از مهر او

زان لقای از مهر بهتر هیچ نیست   بی محبت هیچ مخلوقی نه زیست

باشد آن از جمله زاد و طبع   که نه گنجد شرح و صفتش بر دهن

از محبت نیز بلی رشته جدا   هیچ لیکن رسته کل بر خدا

در دل از هر چیز داری دوست   هم بدان آن چیز را نسبت بر اوست

واسطه چون نیستش بر کبریا   گردد آن از حضرت آن خطا

باید آن جمله موجودات را   از فلکها گیر تا ذرات را

دانسته باشد جمله مهر عام / تا که کم کم مهر آن یابد قوام
زانکه اسماها جمله آثار حق است / هر یکی پرتو ز نور مطلق است
هر مجیب تیر دارد یک سبب / کل سببها باز گردد سوی رب
لیک تصور اولا از نفس خویش / که بخواهد خویش را از جمله بیش
آن وجود خود که خواهد از دل / نه بجو آن نی خود دانه مردرا
آنچه موجود که بینی در جهان / پرتو جود خالقی خود دان
این لباس کل موجودات است / باشد آن چون مغز قالبها چو پوست
نیست در هستی ثبات ای هوشیار / جز بذات پاک حی کردگار
گر دمی آن شیخ چشم التفات / می نه بیند از لوی کاینات
نه وجود یابد نه این جهان / نیست گردد در زمان کون مکان
چون قوام هر وجودی شد ز هو / پس تو جوهر الکن را او را بجو
چون ور احسن بدالاکان کرم / بر تو چه مهری بدارد از قدم

هم بهلوی

هم بهلوی نکتها باشد بس / می بداند از هزاران یک کس
جای لطف و قهر خود را آن خبیر / می بداند هم نه بیند از دبیر
قصه از قهر و لطف کردگار / بشنو و پای در کجی کرد قرار

حکایت قحط لرستان

در لرستان خشک سالی شد پدید / درد بی درمان کس ابری ندید
شد چنان قحط میان آن بلد / می بخورد خون والد و ولد
هر چه کردند از دعا و از نیاز / هم در رحمت نشد یک لحظه باز
شهر شهر کس سبز جمله آن گروه / که دویدندی بدشت و که بکوه

پناه بردن اهل آن بلد بحضرت بابا طاهر عریان

عاقبت آن جمله خلق بینوا / می بدیده درد و جز این دوا
بابا طاهر بد که پیر آن زمان / مرد را در کوه ها می بد مقام
متفق رفتند و جمله خاص و عام / پیش آن وارسته عالی مقام

عرض حال خود بکردند آنچه بود | در جواب آن عاشق جز دو ده
سر بمالد گوید گفت ای حسن بو | بد بد است هرکه بر هر که گرد
یعنی لکم بد بد است ای محترم | کر ز تو هم با شه ای کان کرم
چون بگفت این سر از جان آن چند | گفت آمدم ابر باران شه بدید
آنچنان باریدن آن یک بر دگر | گفت با هم شه بگو طوفان زر
از دم مجنون آن بیگونه رنگ | کوه و صحرا گشت خرم چون بهشت
نعمت حق بر سر نعمت رسید | لیک کسی در آن بلد قحطی ندید
لیک لقمه را آنچنان قهر از کی | شه بدل بر جانی مهر و وفا
من شنیدم از فقیهان آن کلام جانا | تا شد ز بلکه رفت آن حاجب دل

لعل الهی در بن حمد ودر بیان دیگر راه بر مقصد و از بیخبری ره دان

بشنو ای جان آنچه داری سر دلش | حرف دل لیک ز خود لعل ز تو بگوش
هر که او از سر دل آگاه شد | بی زحمت چه بر آمد ماه شد

هرکس

هرکس کو در جهان آگاه شد | رست از غم شاد بر خوردار شد
درد اگر داری دوا آن در هوست | وصل اگر خواهی وجانان در هوست
یک قدم راهست تا بر آن مقام | همچو گویا که بر داریم گام
او بما نزدیک با بیگانه ایم | همچو آن گنج است ما ویرانه ایم
آنچه داده بهر دهر و اولیا | داده هم بر تو لقای ای بینوا
آنچه او دارد لقای هم در تو هست | پس بمالد بر هر چون جعد است
چونکه ما هم خادمان خانه ایم | پس چرا اهر سوداوان چون سایه ایم
یار بود در خانه اش جوییم و ما | در بدر در بهر چه می پوییم ما
چونکه بتوانی بدر بار راه تافت | سوی بی شبهم چرا باید شتافت
چونکه با خور بتوان گفت و شنید | سوی هر ذره چرا باید دوید
دایم او با ماست تا لی بیخبر | او بما مشفق تر است از صد پدر
هست اینجا یک صحبت ای دوستان | که ز شوقی مرده ها گیرند جان

گر گواهی خواهی آنرا گوش دار
تو سخن از قول آن شیخ کبار

شاه معراج چه بیان کرده جناب مولانا شیخ عطار قدس سره بیان فرموده اند

سید عالم بخواست از کردگار
کین گناه امتم بر من گذار

تا نیابد اطلاع هیچ کسی
بر گناه امت من یک نفس

حق تعالی گفت ای صدر کبار
گر تو بینی آن گناه بی شمار

تو نیاری تاب آن چون ای ملوک
شرم داری از میان بیهالکی

عالیه گر جو تو همچون جان ترا
حال گردی از وی یک یک نهان ترا

بلکه نه جز اکرام بر کس
بر که هستند در امت کس

تو نیاری تاب آن چندان گناه
امت خود را بکن با الله

گر تو میخواهی که کس در جهان
از گناه امتت نبود نشان

من چنین میخواهم ای عالی گهر
که کسی شان هم ترا نبود خبر

تو منه پا از میان رو برکنار
کار امت را بدو تو بر من گذار

کار

[illegible]
[illegible]

کار امت چون نه کار مختصر است
که بود این کار از بهر تو راست

در بیان نکته اینکه به الطاف خداوندی شامل حال هر کسی است

باز از این تفضل کرم بین چون رب
هم بجو لبیه که جنابی به شرب

لیک چندین لطف این بر یار ما
که رسد هرگز ملک بر جاه ما

پس کرم با ما چه سان دارد خدا
می نخواهد که هم آن مقتدا

سر بیارد یکدم از تقصیر ما
هم خرابی دهم از تعمیر ما

شکر ایزد بی حق با مسلمان
می نشد کافر چو دیگر ملتان

ایکه طعنه میزنی بر این و آن
در حق تو یا چه گوید دیگران

چون زبان عصر یک مقنع بر
میکنی کل عفو تو زان بیخبر

وه چه خواطر امد اینجا ای سبیل
بهر شادکشی آن این بی بدل

حکایت آن مسلمان که با گبر همسایه شده اند

مسلمی با گبر اندر ساکنها
بد بهم همسایه هم بی آشنا

[illegible]

دانش آن ترسا عجب ترسی ز رب   می‌نیاسود از ریاضت روز و شب
هم ز ظلم و کذب بس بیزار بود   هم قرین رحم و بس دلدار بود
دائماً می‌برید از حرص گلو   داد مسکینان بسیار چیز هم
وصف او را هر چه آرم بر بیان   دان لقای بله فزون بجهه ازان
از قضا یک روز با هم آن دو یار   داشتندی صحبتی از هر کنار
که بگفتند ارسطا که از زبان   تا که حرف آمد سر آبای و دین
گفت مسلم کو بر این خلق جهان   حیف باشد بر تو کیش اهرمن
رحم کن بر خود بکن زین جور بس   بار کرد آخر چه دین است این عجم
زانکه تا بیتم باشند همان   کشته دین جمله بیچ آن زنان
تا بدین آن نیامد او بکار   بد از این اخلاق می‌باید بکار
چون بگفت این گبر و رخ گشت زرد   پیر بلرزید و دلی آمد بدرد
هم زجهد آشفت آن کامل ادب   در جوابش گفت از روی غضب

نرم

شرم دار و لب ببند از این مقال   چون میر این کار بی باشد محال
لیک جرم دارم که گر پند لعلی   بلکه راز من ز ردم ایشان به پای
زانکه هر که دائم از راه جنون   سر زده از حکم شرع ما بیرون
هم ز قول و فعل آن دو نابکار   هست چون خور بیش چشم آشکار
هر که دارد ذوق بر دین شما   هم گرفته رسم آیین شما
روز و شب بر هم فتاده همچو خر   می‌نهد آن یک بکوفتن دگر
وین بهانه بینی یک بلک ردا   هست معمول این عمل بین شما
سوی آن بی‌دین بی اندر نهان   لیک در ظاهر هر آنچه آمد بیان
در جوابش گفت او لیکن بدل   بی ز قول صدق در کیش جهل
هم بجو بسجید گفتی این زبان   کاشکی ببریده گشتی کان زبان
تا نگوید گفتگو از دین کشی   تا نه دار از طعنه آن بیزاری بینی
گر تصور بکنی تو یک دمب   گر از درج بگفته سستیم

در بیان آنکه نه هرکس که دعوی مسلمانی کند اهل حق خواند

پس ببین احوال آن امیر | میزنی بر خود به بیهوده شمشیر
آنکه حق فرموده در قرآن مجید | این خود سوره‌ها کفر تو بها
بعد آن امر که هرچه از رسول | حکم شه آنرا ابا کردی قبول
حکم آنرا خواند چون حکم خدا | یک سر مو بایکرد از وی خطا
گر چنانکه کی دم زند از امر رب | مر سر آرد تیغ جانب شمشیر

الصادر ساهو جابی امت

امتان بودند هم در کربلا | بابی چه کردند شیران آل عبا
امتان بودند کلا از راه کین | سنگ کجرو عرضه بر شاه دین
یک یکی سی نیزه ولی ناسزا | یک سر اکبر زنی کرد بی جدا
آن یکی بکرد با تیغ جفا | نور قاسم با عبدل بر عزا
وان دگر بر حلق آن طفل صغیر | خون ابقر به تیر داد جان شیر

[illegible]

وان دگر

وان دگر بگرفت بکرد شی اسیر | یک سر و سینهٔ اطفال صغیر
بود این هم در آخر آن دغا | فرق آن شه شد بشمشیر بداردها
آن فریکی بدکه بکلدم باسرب | عشق ورزید و گذشت از سر و رب
بار بیران بای که چون همراز شیر | چون گذشت از جان چون سرباز
آن بد و زخ میروند نو بهشت | خاک بر فرق تو باد ای بدسرشت

در تعریف اهل حق چنانکه جنت مخلد با فریقه

هر که اخلاقی نکو نیکی شمر | خواه از نسل علی خواه از عمر
آنکه از قول خدا گفته رسول | هست ایشان این همه اهل قبول
آن نه ایشان امر نکرد از غرور | گر نه اندلی برایشان حضرت نکور
گفته است بعد آن چون باز بد | ای تو باشی چو فی چون برند
گر بود یک در بلاد زنگبار | با فرنگ و شام باد در هر دیار
هر که شد بر قول فعل آن جناب | کافر ار باشد شود اهل ثواب

نه چو ما از حق بگشته با جبر   نفس خود را کرده همچون شیر نر
سر بداده مرد را بی سلسله   بر فکنده زان بعالم غلغله
می ندانند از حلال و از حرام   هر چه می بینند کنند آنرا الکام
مال و جان مردمان را او همی   تا نگردد می ستاند هر دمی
می ندانند هم خطا را از صلاح   کرده از بهر مردمان بر خود مباح
گر کسی گوید ورا ای بی حیا   شرم ناری از رسول و از خدا
در جوابش لب بجنبانند که هی   لعن مثقولم بذکر فی المنی
ای بسا دم بس کرد ذکر به   ای بسا کافر که از بس یکسره
هر که باشد بر زکینه پر حسد   چه شمر گر صد بگوید با احد
تا هر تو هم بگوید چون زبان   چه اثر بخشد چه بر جز داران
چون بهم گشتند هر دو متفق   سر زند خورشید بخت از افق

حکایت حضرت لقمان حکیم و گفتگوی آن با خواجه اش

خواجه

خواجهٔ لقمان که بد صاحب حشم   نام آن مشهور فیلقی با کرم
صاحب انصاف و عدل و ابی ابای   نیک رای و نیک قول و پاک دین
ملک و مالش بود افزون از همه   صاحب اهتمام بد صاحب رمه
اختیار گوسفندانرا تمام   داده بد بر دست لقمان آن کرام
خواجه اش یک روز گفت ای حق شعار   گوسفندی بر کشی از بهر نهار
بهترین عضوی ز کل اعضای آن   لک جدا بر آنچه میدانی چنان
رفت کشت آنکه دلش را با زبان   ساخت بریان گوشت حاضر در زمان
خورد خواجه گوشتش بخشی از دل   روز دیگر باز گفتش ای نکو
باز رو پای گوسفندی کش تو را   زیج فرما زود از بهر غذا
بدترین عضوی ز اعضایش بجو   بهر قوت حر گیا بی ساز ازو
رفت لقمان همچو خواجه گفته بود   گوسفندی را گرفت و کشت زود
هم دلش را با زبان آن مهربان   بهر خواجه همچو دی گوشتی کباب

چون بکشف او بیاوردی حضور / دید خواجه مرد را گفت ای غیور

بر تو گفتم عفو بد ز آن بجو / از چه آوردی بجای بد نکو

گفت ای خواجه اگر جمله زنان / متفق باشند در فعل و بیان

بهتر از عفو ها باشد بدان / بلکه زان ده به نباشد در جهان

در نجوی آن ده بدو هم دگر / بدتر از آن عفو می باید شمر

بلکه بلکه زان ده بدتر هیچ نیست / بود از انها عجز بیجا هیچ نیست

در مناجات

ای خدایی که اگر جمله زنان / متفق باشند در فعل و بیان

از خیالت می بسوزد چون کباب / لطف تو بر کس نبود بی جواب

کای پناه جمله پیغمبران / ای دلیل راه جمله گمرهان

۲ ای پناه جرم تو نا خواسته / جو از انها بخش للک آراسته

هر کسی بر هر زبان خواند ترا / از کرم از تو جواب آید ورا

لکه محو ۱۸

[illegible]

لکه بخواهد ز تو برد کنار / متکی بر قرب حق بدی قرار

لکه مطلب می بخواهد ز آفتاب / تو قبولش کرده سازی مستجاب

لکه حاجت می بخواهد ز آتش / هم ز رحمت تو برآسانی کشش

لکه هر لحظه بگوید ای صنم / تو بگوید ساو کوی آن منم

لکه از تو ساله خواهد حاجتش / رحم آری هم به بخشی راحتش

گویی آنها جمله همچو کور / مکه بینم چون کنم از فیض حضور

خالق خود را بگو بندان منم / رزق حاجت ده بگو بندان منم

هر دعا کرده جز ذکر پاک / گر بخواهد حاجت جمله خاک

لطف می شامل بجو بر حال دست / شکرم آن جهد و قبول حال دست

شیخ در راه بابت چه گوید بیان / بهر شاه بال تو در اینجا کجا

حکایت لیکن شبلی جز بدار درگاه رب جلیل ها نجه مولانا شیخ عطار فرموده

یک شبی روح الله ای در صدر محمود / بانگ لبیک ز حضرت می شنود

بنده گفتی این زمان میخواندش | می ندانم تا کسی میداندش
این قدر دانم که عالی بنده است | نفس او مرده است و جان زنده است
خواست تا بشناسد او را آن زمان | زو نشد آگاه از هفت آسمان
در زمین گردید و در دریا بگشت | سر ببر در کوه و در صحرا بگشت
چون بسی هامون هم ندیدار وی آن | گشت از حیرت دو راهای دگر
سوی حضرت باز شد با صد شتاب | همچنان لبیک می آمد خطاب
از کمال عزت آن سر بکشت | بار دیگر گرد عالم او بگشت
چون ندید آن بنده او گفت از صواب | سوی آن بنده مرا راهی بیاب
حق تعالی گفت عزم روم کن | در میان دیر رو معلوم کن
رفت و جبریل و بدیدش آشکار | بت همی خواند بتی را زار زار
جبرئیل آمد از آن حالت بجوش | سوی حضرت باز آمد با خروش
پس زبان بگشاد گفت ای بیسار | پرده لکن از سر این خود زبان رمز مائی

لیکه در

لیکه در دیر بت کند بت را خطاب | تو به لطف خود دهی او را جواب
حق تعالی گفت هست آن دل سیاه | می نداند زان غلط کرده است راه
گر ز غفلت ره غلط کرد آن سقط | من که می‌دانم بکردم ره غلط
هم کنون راهش دهم تا پیشگاه | لطف من خواهد شد او را عذرخواه

در مناجات و از نیاز بدرگاه بی نیاز

ای خدایی نه کرم دو نه بت پرست | دل به هر سنگم که گوی از زر است
های دلم بت هم مرا کرد از تو کو | گر خدا گویم چه خندید بت بگو
ای بسا شبها که گویم آه زار | دل همی جستم نه بدیدم روی یار
دل کجا اهمی ندارم دست رسی | رحم کن بر درد من فریاد رس
یا بده کامم ز لطف ای ذوالنظر | یا جلا جسم کن چو آن یار فقر
تا بیا غم هم تو چون معشوق او | کن وفاداری که ای حق جو
شمع آتش اهم زبهر دشمنان | عرضه دارم پند گر بندش از آن

حکایت آن درویش که تشنه شده بود چون آن حالت را بو علی دقاق دید

بو علی رودبار آن پیر دین / بود هم بد مرد از قرب جلیل

روزی از ایام آن شاه نکو / رفت بر گرمابه از بهر وضو

یک مرقع دید در آنجا نگاه / هم بدو گفت او بر آن را نگاه

هم ز دیع طرز دید آن نامدار / کان مرقع از خرقه زاهدان دیار

چون در آن شه دید یک زیبا پسر / بر نشسته زود دارد چون قمر

رو بر او دردی همچون چاکران / بهر خدمت او همی کوشید بیان

آب آورد مید هر جام و / که بنوشید کرد که جام را

الغرض بلی ضمیر از روی صفا / گفت بر آن جوی تا آن نوا

خواست تا بیرون رود آن نامور / رفت آن بیچاره بیرون بی ارد

خرقه آورده بر دوشش فکند / در بر دلبر باز گفت آن ارجمند

بر خرامید آن فقیر اندر پیش / می برفت و گریز گریز آب بی چشی

هم ازان لطف شیخ ذو فنون / مانده حیران شد ز گرمابه برون

تا بداند سر حال درویش / تو کنید حق جمله آن احوال

رفت چون بیرون بدید آن جوان / در سر حلقه نشسته چون شهان

آن فقیر بینوا چون هندوبان / از برای خدمتش بسته میان

که کلید آرد گهی بادش دهد / که گهی شانه گهی جامه دهد

خواست تا او گفت حالی که صفت / سجده برد و باز زبان حال گفت

کای نگار او فقیر کمی بینوا / مر ترا بنده ام تو چه رنج و جفا

تو بیرون تو بحق کردگار / که انعام افکنی بر این فگار

گفت آمدم که ازین سودای خام / جان دهی زانکه بر من باید تو کام

چون شنید این نکته او زان دلستان / نعره زد روح پاکش شد روان

آن جوان چون حد شهور آگهان / دید همچون تیر بر جست از کمان

بو علی چون دید احوال آنچنان / جست بیرون شد بصد آه و فغان

داد یاران و مریدان را خبر / آنچه دیده بود از حکم قدر
از دهام از خارج و از خانقاه / جمع گشتند از سفید و از سیاه
آن شهید عشق را برداشتند / برده و بر خانقه بگذاشتند
هم در آنجا دفن کردندش درا / چون شه سالار رفت از آن ماجرا
سال چارم بود کان شیخ کبار / عزم حج کرد و ز شوق عشق یار
روز شب مستانه خوش خوش میدوید / چونکه طی شد ره بر آن مقصد رسید
هم در آنجا دید درویشی که او / بی شباهت داشت آن یار نکو
لیک بر معشوق آن درویش زار / کز غم وی گشته بد جانزار ر

ملاقات و گفتگوی بو علادرس با آن درویش که آن درویش شهید عاشق او بود

شیخ شد نزدیک گفتش کای نکو / یک سؤالی دارم از تو صدق گو
تو شنیدی در فلانی کان زمان / آن فلان درویش از تو شد چنان
گفت آری من همانم ای عزیز / گر بخواهی شرح حالم را تو نیز

اینچنین بود چون آن نفر بنوا / که ز جورم شد روان آن سرا
در همان شب خوابم آمد آن جناب / کز جمالش رشک بردی آفتاب
چون مرا دید و فغان ساز کرد / بر رخم باب از نگاهش باز کرد
گفت چون گفتی بمن ای محترم / آن زمان که جان دهی من از کرم
هم بسوی تو بر اندازم نظر / چون شد آن عهد تو ای والا گهر
من بر آن امید جان کردم نثار / هم بگفتم بد بلی از من ای نگار
رحم آید یک نظر از کرم / بر فکنی سایه انداز بر سرم
چون زگفتم بر کند شرمی بار / باز بر من اینچنان شد اعتقاد
گر بر فتی باز بر گردی بیار / میکنی بر گشته خود را نثار
هم بدست خویش ای سیمین بدن / مر شهیدت را کنی دفن و کفن
چون شنید آن آرزوهای نگار / باز دیگر آمدم بی اختیار
بر امید آنکه از راه وفا / هم تو آن سر قرار آری بجا

وین بگفت و گریه از سر برگرفت   هم دلم زان گریه آتش درگرفت
برکشیدم ناگه چشم ز خواب   عالم آمد شد دگرگون و خراب
بر دل گردوم بهر چیزی آنچه بود   هم ببستم عهد با حق ودود
تا که زنده باشم اندر این سرا   در رهش تا پی بپاشم درا
از همان جا که شد آن ماجرا   سال یکدم هم من از روی وفا
رو نهم بر آستان این مکان   تا لم و رام بجای آن بلان
بو که روح پاک آن کان وفا   بگذرد از جرم من گردد رضا

رجوع بمقصود و مناجات خود

آفرین بر عاشق و معشوق هم   گر دُر ده هر دو عاجز شد قلم
چون وفاداری جانان شد در مجاز   پس وفاداری تو ای طی بیار
چون بباید با شه آنرا چه بگو   خواهد آنرا از من بیدل مجو
گرچه گفتم خواهش خود را بگو   من نخواهم جز نخواهم چاره کو

بارالها

دعا در حق جمیع مخلوق

بار الها حق ذات پاک خویش   هم بحق سینهای پاک ریش
پادشاها حق جمله انبیا   هم بحق ذات پاک مرتضی
هم بپادشاهان حق اولیا   هم به ابدالان حق اصفیا
هم بحق عرش و کرسی و فلک   هم بحق جنت و حور و ملک
حق جمله آدمیزاد و پری   هم بحق مهر و ماه و مشتری
هم بحق کل جمادات نبات   هم به بر و بحر جمله ذی حیات
جاهلانرا تو ملک و مال ده   سالکانرا شوق و ذوق حال ده
عاشقانرا یار خوش دلدار ده   صحت کامل بهر بیمار ده
زاهدانرا حور و غلمان و بهشت   عابدانرا هم حرم ده هم کنشت
کشتیانرا جمله بر ساحل رسان   بر غریبان تو شده منزل رسان
بر تمامان جمله تو روز برات   مستحقانرا رسان تو بر زکات

بر رعیت عاملی عادل گمار — هم رعیت را بده بی شوق کار

مفلسان را خود بکن دار از زر یا — واعظان را بر نما راه هدا

فاسدان را نفس سالم کن عطا — ظالمان را باز گردان از جفا

هر کجا جنگ و جدال است عیان — جنگ را بر دار صلح آور میان

هر زمین تشنه را سیراب کن — سبزه ها را خرم و شاداب کن

گوسفندان را رسان بر سبزه زار — هم بکرگان خود بده چیر و قرار

تشنگان را بر رسان آب زلال — گرسنگان هم نان ده ای ذو الجلال

آنچه باشد خلق بیداد و نهان — خواه بر روی بحر و چه در آسمان

هر چه میخواهند صد چندان بده — بهر من هم آنچه خواهی آن بده

تیغ ایشان جلد بر دشمن زده — ذره ذره در دست بر تن بیچاره ده

آنچنان دردی که جز تو دوا — کل طبیبان عاجز آرند از دوا

هم دلم سرد بتو از جهل تو — آرم و هم از تو باشم چاره جو

کر گلو

گر نخود درمان ازان باران کشیم — ور نه آن درد و درمان خود کشیم

همچنان آن اشتر سرمست سر — هر چه بار سنگ بکنند آن بی خبر

در ته آن بی ضعیف و ناتوان — بار آن سربار گردد دیگران

باب چهاردهم در تعریف ابدال طفلان و اطفال اندر دعا و از درگاه حضرت معبود و منتهی بر مقصد است

ای خدا داده تو جانا دمبدم — رهبر باری سخن جوئی بردم

تو ز لطف عشق بی زوال — ده لطف بر جسم از قبلی و حال

هر که یک ذره ز عشق (از ازل) ای ذو الجلال — یافت و روی گذشت از مهر و ماه

همچو بهلول در دشت جنون — شد نگار آن فقیر و فنون

آن زمان تبع جناب مولوی — ذکر کرده در کتاب مثنوی

احوال پرسیدن بهلول از درویشی ازان در طریقت و جواب آن جناب که مولانا

گفت بهلول آن یکی درویش را — چون است ای درویش واقف کن مرا

گفت چون باشد کسی که جاودان — بر مراد او رود کار جهان

سیدی چو ما بر مراد او روند / اختران زان سان که او خواهد روند
زنده کی و مرده کی سرهنگان او / بر مراد او رود آنگه بگو
هر کی خواهد برسد تقریب / هر کی خواهد به بخشد تهنیت
سالکان راه هم بر کام او / ماندگان راه هم بر دام او
هیچ دندانی نه خندد در جهان / بی رضای امر آن فرمان روان
بی رضای او نیفتد هیچ برگ / بی قضای او نیابد هیچ مرگ
بی مراد او نجنبد هیچ برگ / در جهان رنج شر یا تا سمک
کفر آتش راست گو بی همچنین / در فرو سیمای تو پیداست این

در بیان آنکه این مقامات از عشق خیزد

شرح دادم این بیان مغلوب / رو بخوان اندر کتاب محبوب
مختصر کل این مقامات جمله / که دهد رو بر نیمی برد لی
گر ندانی کلی مقامات از کسی / جمله از پرتو عشق است

همچو

همچو یک ذره ز عشق کرد کار / دانش در عقل آن فقر نامدار
دم مزن از آن مقامات جمله / که ندارد باور آن را جز دلی
لذت هر طعم آن داند چشید / وصف هر جا را اهل داند رسید

در بیان آنکه این گونه مطالب بفهم عوام نمیگنجد

ابلهان گر گویند از این مقال / جمله گویند این همه باشد محال
چون ندانند قدر و چوز آن عوام / گوید آدم کی رسد بر این مقام
گر بدانند که خدای داد گر / که چه از لطفی بداده بر بشر
دیدن مقامات او بنموده عدد / بیشی از اینها بکنند لیک قبول

فصل دوم از باب چهاردهم در ملامت ناامیدی و تفضل وعظ آن در اعظ

چونکه واعظ مهر ازان کعبه گو / می بگردد کی دل نفرادی قهر هم
گر شنید سخن تو صد بار و هزار / بهر شاه بار گویم کوه کو شنوار
رفت واعظ بر سر منبر چو ماه / گفت یک گندم اگر افتد به چاه

هم نگه چه پرسته بار پای
رفته باشد هم از آن در پی بقای

گر فتد یک قطره از آبی نگاه
هم از او می بگذرد لیک باید ماه

گر برو دید کند مر از آن زبان
حکم آن آب کو بهم دان بقای

گر هزاران بیش از آن بگذرد
یک از آنها بر که از آن خورده خورد

لحم آنچه شد بر تو حرام
گر خوری باشد ترا دوزخ مقام

کی بگفته بکوای نا امید
هفت هشت بهر که حق آفرید

گفت بر یک دعا عذر ما همه
حق کند کم چون تو چوپان از رمه

ما نگاه این خلق تو نا امید
بنگر از لطف آن جود وحید

گر نگاه بر جای جرم آن کریم
می برد مخلوق خود را بر جحیم

پس بیاید جنس خود با فجور
با همه انجا رود با غلط دور

بخشش بر ایباد او حیا
زانکه دیگر کس نباشد بی خطا

با بقی مخلوق خود بی گفتگو
بر فرستد سوی دوزخ آن نکو

ره مده

ره مده زینهار قول بدعت باب
ای چو من گفته در این باب آکتاب

لطف حق با تو مدارا ها کند
چونکه بگذشت از حد رسوا کند

تا که شد آگه ز لطف رب و دین
بی بکف از قهر آن شه بین

باب پانزدهم در تعریف جبر و علامت عجله و جبری و متمایل بر دو فصل است

واعظا ما را چه همی تا جراست
زان بگو بر حق حلیم صابر است

میکند بر جبر و حلم خود نظر
هم کند از خود جابی آن بی هنر

هیچ خواه از مدرسه یک چند حرف
بار بگرفت از علم و نحو صرف

شد بآن مغرور زخود آمد برون
گفت این دم بر همه عالم فنون

هیچ مند بالبر آن ناتمام
گفت چند از ابلهان بر خوانی کلام

پیش سر انداخت فقها با الطعام
گفت در این عصر چون من کو امام

در علامت جبر

مینداند هر که در هر مشغله
بر گذشت از جبر شد بی حوصله

گرچه جوادر برسته مقصود زده | بار ماند زان نه پیدا هیچ گاه
گر برد آن مرغکی تا رسته باک | بر زبانی افتد بگردد پای مال
در کند چیزی که تا بالی رسد | بر برد هر جا که میخواهد رود
همچنان هر لاکه باشه ناجور | ماند از مقصود از منظور دور
اینکه در تو نیست آن جز درد و عار | پس تو باشی همچو آن کردی بیار

حکایت آن کرد فالوده خور

کردی از یاران خود از روی قید | برکشید از دشت و وارد شد شهر
گو بگو میگفت آن بسمه پوش | هر رسید آنجا که فالوده فروش
بود هم چیزی سیاه چون نصف | هر یکی بکرفته یک کاسه بکف
داد آنهم چند دینار خرید | هیچ اینکه لب نهاد و سر کشید
کاسه سر چون روان شد از گلو | درد دلی ماند از آن آرزو
پس کلاه خویش را برکف دست | زیر خود بنهاد پس قایم نشست

[illegible]

کرد

گفت ای استاد از چه کردی اینچنان | از دغا کردی حکمی بر ما بیان
گفت از سوراخ بالا بلکه تیز | رفت بیلکه زان سبز سیم ای عزیز
هم ز سوراخ پایین همچنان | بگذرد با تو بجنگم من از آن
که ترا از بهر این دادم بها | تا بگردد او ز بهر من غذا
نه ز من او هیچ یار هر جزیب | بگذرد از غم بگردم لب به لب
بستم آن سوراخ را من ای عزیز | تا بماند در اراه گریز

الفنا در تکلف جبر

گر تو خواهی جز فنا جای بیان | تا نگردد هیچ فالوده روان
یک دمی تدبیر کن پس لنگر دم بزن | تا نشو آن جز لنگی مرد زن
گر ترا جبری بجز در بهر اوست | حاصلی گود لعلی زان کند دور
گر شود راهی بر شیخ چون باشد | تا بده بر تو ده صد جا بده
قصه کوتم بهای ای هوشیار | جبر در هر جا چه سان آید بکار

حکایت حضرت لقمان

در روایت گشته وارد یک شبی / رفت لقمان پیش داود نبی

دید آهن را همی پیچد دو دم / حلقه حلقه کرده پیوندد بهم

خواست از کردار آن دانا گهر / پرسد از شرح آن یابد خبر

صبر کرد و دم نزد زان مقال / حاصل آن صبر این شد بی سؤال

چونکه فارغ گشت آنحضرت ز کار / کرد در بر آن زره و صید روزگار

هیچ میدانی که اینها بهر چیست / بر چه کار آید و یا از بهر کیست

این زره باشد که در هر کارزار / فایده‌اش اینکه می‌آید بکار

منصرف آنگه ز آنجا بر شمرد / آن حکیم از صبر خود حظی ببرد

گه نه دیده دل از آن سؤال / گشت زو روشن مراد آن شرح حال

الصادر لطف خبر

هر کرا آید معین دلبر / بهر سایل پیر یاران جعفر

برکه

هر که گر باشد آن سایل بکف / یا بخواهد از کسی عز و شرف

یا بخواهد آنچه باشد از بهر کمال / یا بپرسد از کسی او شرح حال

صبر در هر حال می‌آید بکار / خواه در بزم و دو یا در کارزار

لیک اظهاری کند اگر صبر پیشی / میکند خود آن کریم آید به پیشی

در گدایی گر نمود آن صبر بسی / آن گدا یابد مراد با چه خوشی

ای که پیچیده بنالی چون جرسی / صبر بنما کن دمی چون قفسی

تا شود حل بر تو مشکلهای جل / آن زمان شادان شود صدها چو گل

در نداری حلم چون آن قوم را / عزم کن برگفتی ملای روم

تا شود آن نکته بر تو آشکار / پس از آن محجوب باشی شرمسار

رسیدن جناب مولوی ملای روم در پی بقصد ملاقات جناب شیخ ابو القاسمی در پی

گر بخواهی شرح آن از من بگوی / آن جلی است که آن جناب مولوی

روز و شب میخواست از حق صبح باب / گشت زر در آن عالی جناب

همچو او چون ذره دایم مست جو / افت خیزان و چو چوبان نکو

با چنین حالت پی از طول زمان / در زمانی دید آنچه جست از آسمان

چون میسر شد بوصل آن نکو / ساعتی شد در میانه گفتگو

پس بگفت آن شه در آنجا بی‌نیاز / بهر مهمانی کو می‌جوش از عجوز

گفت ای مولا کجا کهربا / هست در این شهر من چون کیمیا

گفت میدانم دلا از من شنو / جز ازین دم کوی سلطانان برو

چون بر آن کوچه رسی ای مستطاب / هم ز دست راست بگذر چار باب

حلقه زن بر باب پنجم آن زمان / کی جواب با فلان نام و نشان

گو برآور داری آن خمر کهن / که تو دایم گفته از بهر من

از همان خمره که زان شه با حسب / رو بیاور چو بگه رومی ساخت

چون بیارد هم بیاور بر ملد / گر بپیچد سر بیفکن بر بلد

رفت گدا آنچه بد با حکم شاه / جز بیک امر که آن شه داد راه

آنچه

آنچه امر شه بد که گفت آن شهریار / اندر آن در که بنابد عجب دیار

از ره بازار می‌رفت آشکار / کی بدی تن چو گلی نقش بهار

سکهای سمور ریختن می‌رسید حاتم ملا با سمی درا و گفتگوی آن کباب با آن وجم
دیگر آن کباب

همچنان آمد آن شه ناگهان / دید جمعی میرسند از چوبیان

خواست تا سطوی دارد آن ابای / با یکی از هم رقیب آمد برپای

چون نرسی از قید پیمانه گسیخت / آن سبو لغزید آن پیمانه ریخت

جمع شد برگرد وی از مرد و زن / جمله گویان لکن شد هم این سطح

سنگ الست در چیال این شیشه آب / آنجا مرد بر تر لبانی آن کباب

پس ز هر طرف هر یک از مرد دگر / می‌بگفتندی شنیدی آن خبر

می‌بدید او چاره الا سکوت / همچو یونس مانده اندر بطن حوت

پس گرفته جام آنرا از ره دار / در هم افتاده بفکر کردار

گفت تو شمعی آمدم آشکار / جمله از وی محو گشته بیقرار

پس بفرمود ای گروه جنگجو | از چه افتاده بهم چه داده رو
جمله گفتند ای غریب شهر ما | اینکه بد ما را امام و پیشوا
بود آن پیر با وفا و با حیا | پس بکردی لطفها و مهرها
در رهی با پیر بید او مهان | بر ما بکردیم ملک و مال و جان
می‌شد بد بر حکم آن چون و چرا | حکم ما قضی و اشک پر ما چون قضا
هر کی بد میکده که بودش شراب | زهره کی تا یک سر آن از چه باب
گر بدیدی یک که می‌نوشد شراب | حد بر آن جا بر نمودی آن کتاب
گر یکی‌ها در یکی غارها | می‌بکرد از روی بد آزارها
لاکه گمودی بود از این کارها | خود بر دمی از ره بازارها
شکر ایزد در میان خاص و عام | که جهانی رسوا شد از آن کار خام
گرچه آن مردم به نزد بر کی فقه | بالی که حق اگر چه شد رسوا همچو
ما همه گفتیم این نه چو بشر | الحذر از رنگ تزویر الحذر

از جهد

گرامی نمودن آن جهاندیده که الا آنکه
از کردار گفتار ...

در جواب جمله آن شاه جهید | گفت جنگ و جهل بر یکسو نهید
لاکنید بد هیچ شخص محترم | بهتر آن باشد که من خود بگوم
این بگفت و گشت با کس چند یار | رفت تا رسید که بد بد آن چه جا
خوش بشستم کمو زیر این لبان | پس بگفتم کمو زیر ابدیان
دست زیر دلاکه برانکمه بسو | گفت بر دارید لاکه کمو بو
گفت بله جمله از روی خطا | دیده برای شه جای نمک زود
این قضا بر گشته از بوی گلاب | که بد بدیده اینجای عطر از شراب
آنجماعت زین سخن حیران شدند | در تعجب مانده سرگردان شدند
بعض خاک و بعضی اشک و سو | بر گرفته هر یکی می‌کرد بو
پس بدانستند از روی یقین | لاکه آن شد که بودش نا بجای
یک بدست و یک بپای انگشت | بر فتاده کل گریبان که جا

بر ... آن ... بعضی آن ... / ... بدل جلال ... الفعال

اشک ریزان با جمال و با خوشی		می بگفت ای کریم جرم پوشی
بخشی بنده گناه را سهو و خطا		کار تو بنده همه لطف و عطا
گفت چو خود بر کسی تقصیر نیست		چونکه دانستم کنون تدبیر نیست
مرشد راهی تا دان زان مقال		در محو بنده بیان کنم حلال
این بگفت و گشت با همراه شاه		با دل پر خون و روی همچو کاه

عجیب آن حکایات از نظر مولانا ماه سی که دو باره ملاقات انسان

چون ب نظر صید کام برآمد تمام		گفت شه چون سر ز دار بوکار خام
گفت با باغچه چون خوشه بگو		رو چو گشتی تجربه پس یار را بجو
این بگفت و همی شمرانی بوی شرق		تا که چه معنی بس شد از ریق
گفت چون غایب بود بدان بر سر		ماند حیران بی مطالع آن سر
گفت افغان برکشید آه از نهار		گفت ای جان یکدم بی او مباد
برگذشت از ملک و مال عزت و جاه		گفت پی پوشید کبود و عزم راه

می ۱۲ ک

مرغ ات از شب و از فراز		گفت همچون صید و کم کجه باز
با جهان حاضر بس در کوه دشت		بی ربا خیر دید آنکه کجه گشت
چون رسیدی وصل آن یار رشید		بر رسید آنرا که می باید رسید
گر بگوی صبر بر رنج سفر		یار رسید و سیران دالد گهر
صبر اندر هر شغل نعمت است		حاصل طاعت بلا انگیز رحمت است

حکایت انگ عورس حکیم

انگ عورس حکیم روزگار		داشت در خانه زنی بس پر عیار
روزی وی با حکیم یا کمال		در سر هر چیز گوی فیلسوفای
اکثر ایام آن عالیجناب		بهر دانش بود مشغول کتاب
روزی از ایام وی بیار رسم		همچنان مشغول بد بر کار خوش
هم زن آمد گرم که آن دم		رحمت شمس یاد ها گفت هم
گاه گفتی گای حواری المعی		خود تو از این کرلی داد جز

بر خلاف خویش بر کذب کسب   روز و شب خود را همی بندد فریب
نی غم فرزند دارد نی عیال   نه لعکر جاه باشد نه کمال
نه زنهای نرم نه از قوم خویش   ایمن چه کار ایمن که بگذشت پیش
نه بیابان بنهد نه باب   نه لعکر جامه و نه رخت خواب
عارفی تا عبرت از همراهان   گرد و باشه سلوکی همچنان
هرچه بیند همچو گاو و خر علف   میخورد بر کنار از زان تلف
بی مراد در کنج خانه چون اگر   کهه و فارغ نشسته چون امیر
هم دلی یکدم نجسته مهر جز   تا که دست از سر همچو چنبر حق
نه رحق می برسه دنه از زحل   در چه دیبل ایست در چه کری ایست ابلق
العرض هر آنچه گفت او از ستم   در جوالی دم نزد آن محترم
خواند پیش آن حکیم با ادب   بر دری افروخته غضب را عقب
طفل تو با آب صابون اکنون   زد لعوق آن حکیم نکته دان
ا ز

آب صابون نه کولی ار عوان   گفت آن زر لای خند آن زردان
پاره جش تو نخورد آن کلوچه   چند هم خوردن ببه بر آمدی براد
پاره پاره رخت آن الکی گرفت   هم کنون خوانوی که در بغف
اینهمه که و بلکف آن بد نهاد   آن حکیم آنرا جز نهان پاسخ بداد
گفت ای زن تو رخت آشفته   گاه چنین مهرم از حرف رفته
که رحم باران فت زی ارکرم   که نشار از برق پاکی بر سرم
چون بدید آن زن چنان جبر و جفا   پی اران نه علی تسلیم و رضا
بر حکیم آندم عجب حالی نمود   چون دهم شرح که آن حالت چه بود
زانکه آن حالت نیابد بر بیان   کی بداند حالتی باشه چنان

تا که چون ... با چه ... از ... زنم

در بیان آنکه انبیا و اولیا همه طالب محن و بلا بوده‌اند

آن بزرگانی که هریک یابند   بر جفا و بر بلاها طالبند
صبرها دارند جمله از وفا   مضطرب هرگز نگردند از بلا

هر که آن چوب بیارد بر بلا ‌ ‌ ‌ هم بسی از آن ببیند صد صفا

سوال آن سالک از یک پیر بزرگوار

گفت یک پیران ز صاحب عرب ‌ ‌ ‌ در جهان گو از چه بردی لذت

لذتی کان هست سرحد کمال ‌ ‌ ‌ از خور و از خواب و از ملک و مال

زانکه فردا لذت بیان هیچ چیز ‌ ‌ ‌ جز جفاهای تو بر ما ای عزیز

گفت آن یک که من در ملک شام ‌ ‌ ‌ بودم و بد مسجدی ما را مقام

از قضا یک چند از قوم بکت ‌ ‌ ‌ بس بر آن ما گشتم و بیمار سخت

هر دمی در درد بی درمان بردم ‌ ‌ ‌ تا بجا ماندم بیازار گرو شود

آنچه من از ... درد ‌ ‌ ‌ دیدم از صد یک نه بتوان گفت

چون شده صحن مسجد را کشید ‌ ‌ ‌ بوی بد از رحمت ز من شد پدید

بس زدی نفرت آن کل حاضران ‌ ‌ ‌ گشته نزد خادم مسجد روان

بس بکرده شکوه از من با فغان ‌ ‌ ‌ تا که بیرونم کند از آن مکان

خادم

خادم آمد تند از روی غضب ‌ ‌ ‌ آمد و بگشود بر دشنام لب

گفت از دست تو مردم در بلا ‌ ‌ ‌ آمده بر جور زداری قلبشان

چون مرا آن حالت دیگر نبود ‌ ‌ ‌ طاقتی بردن هم و را گفتگو

در غم تو راه پیش راکرفت ‌ ‌ ‌ ریسمانی پای من بر بست تفت

بر کشید و برد از مسجد برون ‌ ‌ ‌ در سر جای تا آن جای زبون

بر فکند و رفت از آن جای زار ‌ ‌ ‌ بیجز رو داد بر من آن کار

لذتی را ندم که بردم تا کنون ‌ ‌ ‌ می نرفته هیچ از یادم برون

گرد هند عالم بمن ارج فزون ‌ ‌ ‌ می نخواهم بر دار ان لذت فزون

الصاد در تعریف صبر

مرد خواهی ریاضتها کشد ‌ ‌ ‌ تا که یک جرعه از آن لذت چشید

همچو مولانا از آن لذت چشید ‌ ‌ ‌ اینچنین بر صابران داد شنود

صبر تلخ آمد ولیکن عاقبت ‌ نظمی ‌ میوه شیرین دهد پر منفعت

گر بخواهی شرح از آن نقعها … مختصر گویم چون ندارد منتها

ایضا در بعضی اقسام صبر که خداوند در هر مقام جا در کلام مجید ذکر فرموده اند در شرح هر صفات
از آن که هر یک نیز از آنها باعث تحصیل چند صفات حسنه و ترک صفات رذیله

بای چه ذکر از صبر فرموده خدا … هر کلام خوانی در هر مقام جا

باز از آن هفتاد هفت از محترم … گوش ده تا بر تو یک یک بشمرم

صنف اول

اولا صبری که در حق بود … چه رضا حسب قضا در وصل بود

خواه افزونی عز و جاه و مال … چه ز بهر جمع فرزند و عیال

هر که صبر آرد بر آنها با مرور … میشود زایل از او عجب و غرور

چون ز عجب و از غرور آن را ضمیر … یا فتن آن دم بیکند ترک میر

صنف دوم

ثانیا هر که او بصبر اختیار شد … بهر رضی یاب از توکل یار شد

هم توکل های تسلیم و رضاست … کان مقام خاص خاصان خداست

ثالثاً

صنف سوم

ثالثاً صبری که بود جبر ثابت … هم حلم و لطفی و بر اطمینان ثبات

مطمئن شد چو حلم و هم لطفی او … از سر و پا او بگردد شکر گو

پس کفران او نهان دار نگاه … هم بصبر نهان بگردد عذر خواه

صنف چهارم

خامساً هر که او بصبر آرد پناه … بی ادب نباشد ولی بیگواه

چونکه دایم لطفی وی باشد چو در … میشود هم از حسد از بخل دور

صنف پنجم

رابعاً هر که او شود صابر بر رب … باشد آن پس با حیا و با ادب

ترک عاری کند پرده دریب … پس از آن خصلت بیابد پرده رب

صنف ششم

سادساً با صبر هر که او شد قرین … از قناعت بهره یابد هم یقین

بگذرد از حرص و از حرص و طمع … میشود از فقر و منقطع

صفت هفتم

سه بالله صابر بود بس راست گو / هم ز کذب او مبرا بود کو بگو

آن صفات سبعه از جبرائیل کلان / گفتم و لیکن ز نو دارد بیان

در بیان آنکه این صفتها را شرح مفصل دارند

مجملا از معنی اخلاق حسن / شادی آوردم از بهر تو سخن

نیست این مقصد اشهار ای رفیق / باز هر یک نکته‌ها دارد دقیق

گر خدا خواهد قضا بدهد امان / یک بیک در جای خود سازم بیان

رجوع بشرح اول خبر که عجز و غرور را لاف ناودی با آن را بیان میشود

اولا گفتم که هر مرد غیور / سلب سازد ز خود عجب و غرور

در جهان از هر چه او گردد غنی / بر لطف باز گیرد ترک منی

زانکه داند عجب را از لاف منی / کی نیابد راه حق و ایمنی

هر که او شد منصف اهل صفات / بلکه آن هرگز نمی‌یابد نجات

این صفت در جا نهاداده بیار / گر بخواهی چند از آن آرم بیار

اولا

اولا بنگر بشیطان رجیم / از چه شد مغضوب مردود علیم

از چه شد هاروت ماروت آن فلانی / یا که آن شداد فرعون لعانی

از چه آنها ز دین مقصد ندید / از چه گشتند از عالم نا امید

تو مگو این خلق بهر ماست بد / بلکه این خوی بد او بود و دد

نقل گرگ روبه و شیر و شکار / خوانده باشی در کتاب ای هوشیار

محرم گاو و بز و خرگوش رفت / یا چند کاران با هش رفت

حکایت شیر و گرگ روباه که جناب مولانا رومی در کتاب مثنوی بیان فرموده اند

شیر گفت ای گرگ این را بخش کن / معدلت را نو کن ای گرگ کهن

نایب من باش در قسمتگری / تا پدید آید که تو چه جوهری

گفت ای شه گاو وحشی بخش تست / آن بزرگ و تو بزرگ و زفت و چست

بز مرا که بز میانست و وسط / روبها خرگوش بستان بی غلط

شیر گفت ای گرگ چون گفتی بگو / با وجود من شه تو گفتی چو

گرگ را بر کند سر آن سرفراز / تا نماند دو سری و امتیاز
بعد از آن رو شیر با روباه کرد / گفت این را بخش کن از بهر خورد
سجده کرد و گفت کین گاو سمین / چاشت خوردت باشد ای شاه گزین
وان بز از بهر میان روز را / یخنیی باشد شه پیروز را
وان دگر خرگوش بهر شام هم / شب چرهٔ این شاه با لطف و کرم
گفت ای روبه تو عدل افروختی / اینچنین قسمت ز که آموختی
از کجا آموختی این ای بزرگ / گفت ای شاه جهان از حال گرگ
گفت چون در عشق ما گشتی گرو / جمله آن توست بردار و برو
روبها چون جملگی ما را شدی / چونت آزاریم چون تو ما شدی
ما ترا و جمله اشکاران ترا / پای بر گردون هفتم نه برآ
روبه آن دم بر زبان صد شکر راند / که مرا شیر از پی آن گرگ خواند

پند درین باب

تو چو عمر باشه آن کلی قصه / نبود از وی بکرد حصه
چشم هل بکش بدف کن نظر / شیر آن حق شه تو گرگ بجز
های که آن بیچاره را بر یک فلک / شیر چون در بند ارس تا بناف
آن یکی بر یک خطا اندر قضا / و ند کر بر یک وفا اندر لقا
گر بجوای شاه باشی شادمان / محو کن خود را چو روبه از میان
ور بجوای خویش را رسوا کنی / بی لقب ار ذ نبود عصا کنی
خویش پای تو هیچ آن گرگ و بس / قسم خود خواه و مکن شرک و بس

توجه شدن جناب سلطان بایزید قدس الله سره به پادشاه حضرت بیوت

اینچنین فرمود سلطان بایزید / روزی بزم سخن فیضی آمد پدید
گشتم و واصل بنور مصطف / کای زلطف جمله حاجتها روا
مثل افتاده بر گارم کن / ایکه باشه دست تو دستش صفا
هم در اندم نور ربانی حجاب / همچو از مشرق که سر زد آفتاب

گفت دارا را بسیار ... / ... [illegible]

چون بگفتی گوید او فرمود ای عزیز — هر گره داری به پیش من بریز

عیب گویم دارم از روی نهان — که تو باشی رحمة للعالمین

لیک این نکته بود درخور مرا — در شب معراج گویم پس چرا

رحم ناوردی به غیر از امت — غیر بود داخل نکردی رحمتت

چون نکردی چاره ای از درگاه رب — تا بپرسد از همه خشم غضب

در جواب من بگفت آن مستطاب — می‌بدانم فضل تو بیرون از حساب

ورنه کی ماندی درین لب تو باز — سینه تو در خور [illegible] هیچ بار

هیچ این سه فاش گو [illegible] نهان — ورنه بر تو گشته [illegible] هم عیان

چون چنانی است دیگری از جان [illegible] — [illegible] بده انصاف گواش [illegible]

من کی و خواست از درگاه رب — خواست من بلکه چو او خواه تو است

دانم را اندم خواست آن ندخواستم — گفت گو نه گفتم و بر خواستم

وین نفر بود و روان نه هم یاه — ما هرا کی جمله هر کز هیچ جاه

هم ز نو

هم ز نور س لبی کمای آنو حشم — چهره از شادی چو گل افروختم

الغا در ملامت جهودی و ملامت [illegible] آنا [illegible] از چون چرا ابر بند

لیک نفر [illegible] آن پیمبر — که کرد او را ملک بر سر [illegible]

پای چه سان داد ادب در [illegible] — پس [illegible] از [illegible]

هر زمان بی حکمهای نا پسند — لیک بحق [illegible] آن را به بند

آیک راکی دیگر را [illegible] دار — لیک تو آن را [illegible] دار

آن فلان از چه گفته [illegible] بار — وان دگر از چه بگفته [illegible] سار

بهر چه آن یک فلان را عزت است — از چه ما را [illegible] ذلت است

گر بگویی این سخنها در حکایت — پس تو حاکم گشته محکومی [illegible] است

زین سخنها حق ندارد هیچ باک — لیک جهود عاقبت ساری هلاک

تا بگذار جهود بلد ای [illegible] — معرفت پیش آر لیک ترک مس

[illegible] ملامت ها کمک تا [illegible] — هم مزن دم هیچ از چون چرا

در بیان آنکه معتبر ترک کردن مهر عالی اهل تسلیم و رضاست و تسلیم را چهار مقام است و هر مقامی شامل حال فرقه می باشد

گرچه این ترک مهر از شرع هاست | لیک کسبی عالی تسلیم و رضاست
زان مقام خاص هم بی بابهاست | باز گردد یک ازان دیگر سوا
یک بگردد باز روی جمله عام | هم بسوی عالمان ناتمام
یک بگردد باز روی انبیا | هم بسوی اولیا و اصفیا
باز گردد یک بسوی عاشقان حق | هم ازان در گرد ابدالان سبق
هر یکی را هست تکلیف دگر | هم ز حق دارند تشریف دگر

مقام اول شامل حال عام و عالمان ناتمام است

یک گروهی چون به بند اقتضا | هست بر کفشان مقام اضطرار
میگو بندگی که ما تن بر قضا | داده ایم و گشته تسلیم و رضا

مقام دوم شامل حال انبیا و اولیا و اصفیا

یک گروهی گرچه تسلیم اند باز | حاجت خواهند از آن بی نیاز

بکدا هی

~~مقام سوم شامل حال اولیا و اصفیاست~~

یک گروهی عالی تسلیم و رضاست | آنچه پیش بندگی بگو بندگی عطاست

مقام سوم شامل حال عاشقان و ابدالان است

یک گروه از خود نداریدی خبر | تا چه رسد بر رضا یا بر قدر
جمع را نهایی عاشقان هم | جمع دیگر هست ابدالان او

شمه از شرح حال عاشقان و تمثیل آن کرده
که از جذبه عشق دیوانه شده اند و کم بود مجذوب الخلق از آنهاست

شرح حال هر گروهی را ز تو | عرضه دارم ای ز عشاقان شنو
گر ز لطف عشق آن گرده حزین | عقل و هوش باخته گشته جنون
هم مرا ایشان نه کفش و نه کلاه | نه خور و خواب و نه جا در خانقاه
جمله آن قوم از پیر و جوان | برگذشته از کهان و از مهان
فارغ اند و جمله از شاه و گدا | در سر شان نیست جز نور خدا
هم عجب فرحی بدرگاه خدا | جسته اند آن کرده با حق

هم عجب گستاخ باشند و جری گر کجا این زبان هلاب تابرب

حکایت قحط شدن در میان قوم حضرت موسی ع

در میان قوم موسی یک بهار شد چنان قحطی که نامد بر شمار
اندر آن مدت نشد ابری پدید شبنمی جز اشک دیده کس ندید
موسی از آن قوم هفتاد هزار جمع کرد و تا بچشم اشکبار
هر کجا اندر شبی رحمی نیاز بود در رحمت گشو بر جمله باز
چون بصحرا کوه آمد آن رمه بر فتادند و بسجده آن همه
بعد ازین آه و فغان و اضطراب وحی آمد سوی موسی کای جناب
چون جدا زانها ز طغیان گناه گشته تا رو چون دهم بر خوبی راه
از خطا هستند جمله رو بتاب کی دعاشان را کنم من مستجاب

رسیدن وحی در باب چاره جوئی از اهل حق و یافتن آنحضرت آن شخص را

گر کجا این کس رجوع این ستاد بنده کان برخ نام است و بیاب

چون در

چون وحی آید بخواه این کرم آن زمان من خوان رحمت گسترم
گشت موسی هم بفرمان ودود بهر آنکس لب بفحصها گشود
پس رسولان کرد بر هر سو روان هم بجستند پس ازان سلطان زمان
از قضا روزی مگر موسی برفت از پی کاری به شهری میگذشت
دید شخصی بو الهوس بر تن چو قبر لیک چون نور باشد آن روی منیر
سر برهنه پا برهنه رو بکی سینه آلوده گریبان کرده چاک
شعله از سینه در بر دار داد مست مستانه خرامد آن یکی
موسی با نور نبوت یافت کاو این همان باشد که فرموده است
چون شد نزدیک آن والا مقام کرد موسی با خضوع وی را سلام
بعد از ردی ادب گفت ای فلان از کرم بر من بگو نامت بیان
گفت نامم برخ باشد ای عزیز این بگفت و پس روانه شد تیز
بانگ زد موسی ورا کای محتشم ده بحرفم گوش از راه کرم

گفت برگو آنچه خواهی ای نکو | گفت دارم من ز تو این آرزو
از ره احسان بخواهی از خدا | تا کند از بهر ما باران عطا
پس فضل شیخ داد دگر نکو | تا همی آید ابیاد در دشت بدرد

قبول کردن شیخ حاجت آن پیر تشنه و مناجات کردن او آمدن باران

دست بر دیده نهاد شیخ آن کرام | چند گامی رفت تر شد زان کلام
سر ببالا کرد گفت ای کردگار | تو نکوئی نیکوئی با ما این قرار
مقتضای حلم و حکمت بر این | راه رسم لطف و رحمت بر این
می ندانم چه رود داده ترا | خود ز شرح حال واقف کن مرا
ابر جاری بنده کی اندر خفته | تا که باز از حکم تو سر تافته
تا نه بار رحمت تو باران تمام | تا که غصه کی بر جای عام
می ندانی تو مکان و داد کر | رحمت تو بی نیاز از ابی دیگر
هم فزون از رحمت و کم از عذاب | امر فرمود باری بسی شتاب

احو

رحمت چون نیست که بد آن حجاب | بای چنانی نعمت داری بی عذاب
تا نبرد سر بعد از این ای خو ازجلال | کم کمی بر فرزند افتد زوال
هیبت عاجز تو در رد و عقاب | پس بماند در بلای جمله عذاب
چون بگفت این ابر با ریزان گرفت | آنچنان کان قوم ماندند در شگفت

تیز رفتن شیخ بسوی بیرون شد در شهر کشاهر آن و عتاب اونبرای حضرت

چون بگفت او بار زمین شد چار | گفت بر گو تو چه ساز کردگار
خواستی حاجت که کردی تو از او | اندر این ره تو ولیکن ای نکو
داد شرح حق به تفصیل تمام | پس برآورد آتشی و اهل مقام
خواست تا آید ز ابر عظیم | این عتاب آمد ز درگاه علیم
تو سیاد انم چه اندیشیده | لیک خود خویش چه بد زان دیده
جرمی از آن کرده در درگاه من | پس دلی کیجه است و در سخن
گفتگو کی گر نه خوشی مرا | تا نه بر قوم تو رحمت عطا

مر بعمدا مرد را در هر زمان | میدهم تعلیم ز حکمها آن آن
چون به بند قهرم آید بر نوا | چند از این بد سر بگیرید بر ملا
در جهان که بی چون و چرا | میکند حق آنکه خدا آرد مرا
چون نکه لطفم شود بند آن کار | بی ستایش میکند برد قرار
او نکو به بر من الله را اسیر | هر جو بند کرد کم دکان سیر
او من شاد است و من بر وی ارد | در جهان ما نکند بار مو
ای تو عذر خود بخواه از آن الهاب | هم در این کار از بر این راز دان
موسی از آن رمزها جز آن ساند | ساعر انکه بر دندان ساند
پس بحکم حالی حس و دده | پس زبان عذر خواهی را نگو د
چون جان مهر ز موسی آن جهد | دید چون حیدر ز حالتی رمید
جست زالی هیچ یار هم رب | رخوشه از دیده پنهان چون کرب
موسی بی اخرسی از نجات او | خورد دایم بود در این آرزو

تو که

تو که یکبار رو کرد آن سی تو | هم ره چار آید تا هر رو براد
چون ورا الله بسی عز از خدا | مر شب بدر از نرو ند بد آن مقتدا

شرح حال ابدالان و تعریف آن فرقه

هم سوا کرده ز کردن سر آن مهان | نور آنها هست در پرده نهان
جمله لب بسته جگرها سوخته | چشم از خود از دو عالم دوخته
یکدم آنها را نه آسایش نه خواب | نه بفکر جامه و نه نان و آب
نه بفکر خود نه فکر دیگرند | روز و شب محو جمال دلبرند
گر بخواهی شرح حالات شهان | گوش ده یک شمه گویم بدان

خطاب حضرت خداوند بحضرت داود در باب ملاقات جهاد ده تن که ابدالان حق

در روایت گشته وارد این چنین | گفت بر داود رب العالمین
پای بوس کوه لبنان شو روان | هو بینی چو بر فیض خاصان رسان
جای ده تن هر از برد جوان | گشته جمله ز عشق حق بی خانمان

از خود از دنیا و عقبا رسته‌اند / کل کیان حق بر بپیوسته‌اند
چونکه بر آنها رسید از من سلام / بر رسانید و بعد از آن داده پیام
که خدا فرمود ای قوم جمیل / از چه حاجت می‌نخواهید از جلیل
کای عزیزان ای گروه اولیا / شاد باشید هم ز شادی شما
آنچه خواهید ای گزیدگان من / عرضه دارید که تا من بشنوم
آنچه دلخواهی صد چندان دهم / هم از آنکه وهم ناید زان دهم
تا شنیدند این ز مرها را آن جناب / جمله ساکت چونکه مقطوع شد جواب

رسیدن آنحضرت تا آن خانها و رسانیدن پیام خداوند بایشان

همچو آن خدا آن با حضور / کش بر آن نور روان ناکه رسد
فرقه بود بد در دامان کوه / لرزه آمد از شکوه آن گروه
آنچه موسی دیده بد از کوه طور / دیدم داد و دران قوم جسور
چون رسید نزدیک دید آن نامدار / در لب چشمه گرفته اهل قرار

جمله

جمله غرق بحر صنع ذوالجلال / گشته در لب بسته اند از قیل و قال
چون بدیدند آن گروه با حیا / هر یکی شخص بجستند از رجا
گفت داود ای گروه اولیا / من رسولم باشم از نزد خدا
هم بشیر پیغام هم بی مژده‌ها / بر شما دارم ز حق کبریا
چون شنیدند این مقالات آن مهان / نزد آن شه آمدند در زمان
سر بپای افکنده گفتند گوش / تا شنوند آگه ز پیغام سروش
گفت داود ای گروه پاکباز / بر شما داده سلام آن بی‌نیاز
هم پس از آن می‌بفرمود چنین / کای گزیدگان ای اهل یقین
از چه از من حاجت ای قوم تمیز / می‌نخواهید و نمی‌خواهید چیز
تا صداهای شما را بشنوم / هم از آن خوشوقت بی‌خرم شوم
بر شما چون مادران مهربان / می‌ببینید از من نظر در هر زمان
عشق و مهر جمله برخیز دی است / لیکن مهر من فزون از کلی است

چون شنیدند این سخنها آن شهان | اشک از رخ را بیفشاندند روان
یک جو شسته کلیم ما حاجت عجب | گفت یکدم گفته بر درگاه رب
هم کشیدند و فغانی در زمان | ریختند و جمله چون برگ خزان
چون بدیدند حال داود آنچنان | پس بگو بشنید آمد بر فغان
برد عادت در نهاد ما بر گشود | پس خطاب آمد ز درگاه ودود
چون نبی داود قهر تو ای والا مقام | برگذارد بر مقام خود خرام
نیکی کرده از جمله ابدال تمام | رسم ایشان غیر رسم انبیاست
هر سری بی نیم دارد دگر | که ندارد یک از آن دیگر خبر
مقصد اصیلان این قوم کرام | بود ایشان کی دم رسیدند بی کلام
گر نمی رفتند بر سوی فنا | کی گرفتندی ز من ملک بقا
زین فنا چه غم که رستند از وبال | ذات شان شد همچو دایم بی زوال

ختم از مقام سلیم انبیا و اولیا

چون شنید

چون شنیدی شرح حال اولیا | باز بگویم راز انبیا و اولیا
گرچه این هر دو فرقه هستند با صفا | داده‌اند لیک هر دم بر ملا
هر یکی فرد هر زمان و هر مقام | بهر جمع‌ها نشان و بهر حاجت دعام
بهر رحمت بهر بهر رنج و بلا | چون گشته حاجت بخواهند از خدا
کرده داشته هر نکو نبوت از وفا | در رسند گویند کان نبی عطا
جمله از اول الی الآخر نقل | این جواب و جهر ما شنیدی حال

بیان آنکه گفت امام محمد باقر ع با جابر که یکی از اصحاب کبار بود

دید جابر را امام متقین | گفت پیری مرد را زار و حزین
از کرم پرسید کای پیر فگار | چیست و چون بگذرانی روزگار
عرض کرد ای سبط پاک مصطفی | دوست دارم فقر را من از غنا
هم بدانی پاک تو ای خوش صفات | مرگ خوشتر دارم ای شه از حیات
چون بداد این شرح را او در جواب | باز در پاسخ چنان گفت آن جناب

[illegible]

لیک بنگر پس از این حال شما | از مرضها از چه و دود و غما
از جهات از عبارات آنچه جدا | می بخواهد ما بران گفته رجا

صنف سوم که از جمله [illegible]

گر همی خواهی بدانی کان شهان | وانهمه فعالان ز چه [illegible]
دیدن نیست باشد که اندر چه نام | دیگر آنها نیز چه نکر مدام
گر تو هم خواهی یکی از آن ثواب | شکر گو در هر امور دین [illegible]
هر که او شکر گو هر دو [illegible] | جمله از کار رو از جمله برفت
حاجت آن شکر بود [illegible] بداد | کان کند معمور از خوبی نهاد
شکر نه تنها برای ملک [illegible] | [illegible]
راه نهم بکلی شبه بنگر ای سلیم | در دلها و تو چه گه آن حکیم

در بیان [illegible]

لیک اول بر بیان حالی که هست | عضوها را چون بهم پیوست دست

چون ز [illegible]

چون ز صد چین هر یک پاره استخوان | تا محرک گردد آن کل لعب
هم میان لحم رگهای درون | هر یکی را که چون جوی روان
شانزده را جمله رسته از دماغ | یک رسته را جمله بر سطح زبان
چار آید بر ابصر برگو چرا | ز رسد بر سمع دایم از چه رد
یک پس از رسته باشد [illegible] | جمله [illegible] دماغ او ز درون
هم بود این قوه شامه از او | جمله رگهارا تو پنهان کن [illegible]

درد جمله هر کسی که [illegible] پنهان | بر کشیده روی آنها لیفی عصب
بر کشیده آن حکیم [illegible] | سوی هر اعضا هویدا و نهان
هر یکی در جای جمله چون [illegible] | طعمها را ز آن همی یابد دهان
[illegible] جنبش [illegible] دیگر [illegible] | [illegible] از [illegible] شنید [illegible]
هم حکیم او را بداده این هنر | از [illegible] منفذ بکند آرد برون
[illegible] در هر چه آن [illegible] | هم تأمل کن حکمتی را شناسی

تا بماند تازه آن رگها و لحم / بر کشیده روی کل یک پرده شحم

پرده روی جمله آنها هم ز پوست / بر کشیده بهر آن کاینها نکوست

شمه گفتم ز اوصاف بدن / چه بهر هم رزان با حوال درون

که بود سه در تن اعضای رئیس / روز و شب با هم جلیسند و انیس

آن دماغ و دل و جگر دیگر کبد / هر یکی در جای خود لیکن معتمد

گر بگویم فعل هر یک را ز بن / شرح دارد طول انجامد سخن

این قدر دان هر یک از گر تا به پا / شغلها دارند در هر جا بجا

شمه از تعریف حس پنجگانه

هم بگویم شمه زان حس پنج / یک بیک را اینک یاد گیر بسنج

لیک اول چشم دان ز مردمک / چون به بیند از زمین تا بر فلک

بس تعجب دان او ز رنگ خال سیاه / از کجا بیند هزاران ساله راه

چار دیگر

[illegible]

چار دیگر را بگیر تو زین قیاس / در سر هر یک هزاران تو سپاس

در تعریف شاکران

خوش تصور کن دمی ای هوشیار / وین همه لطف که کرد کردگار

گر ترا زان جمله کم گردد رگی / تا سر او جواب گفتی چه سگی

از چه این راه رسم شاکران / شاکران بله که تا دارند جان

هر چه از اعضاشان گردد کم / لنگ بیندیشی لنگران هر دمی

فالمثل عضوی گر از ایشان شکست / بر فندنی یاد آن چه بادست

تا دلشان می نگردد در تنی / شکر بندی جمله با پای رخ خونی

بلک گویی کر جمله عضوی با امید / هم در آن حال تقوی در آن کان جحید

باز گوید شکر بر آن کردگار / که نکرد او را چو مار دو گو سمار

همچنان در باب بار و جز وها / شکنند از خوشی با پای تن فاه

زانکه گر بالای دست خود لطا / انکنند خود را ببند از خطر

[illegible]

گو ببین آن ارچه کشته شد درست | با که ماهی و چاه وان ارچه بجست
هر کسی را حالتی شد انتهای | بشنو از من لیکن تو یاد در دل لقای
هم درین عالم همه ناخوشی است | هم در آن عالم ما را الفتی است

در بیان لشکر کافران کشته هلاک گردیدند

لشکر کافران نعمت مبلد | کشته اند و چه کرده اند ای خدا
یک گروهی همچو آن اهل سبا | تا که چون نمردند و شداد دغا
فرقه دیگر بچو کرد ابلهی | سر زدند لشکر از آن تا که ره
لشکر آن کافران بود از حمق | مرتبه نتوان خواند چون الله ان
کر ازان فرقه تو ز ولی شان | مرکجا ابن شرط دارد آن بیان
چار فرقه چون بهر دم از من | تا بگویم قصه از بهر تو من

حکایت آن مرد ساده لوح که بهر ارشقی شد در دام از دغل جهاند جمع روز آخر با شه علی

بود مرد ساده در ایام پیش | بی تو گفته بد را اندازه بیش

جامه

جامه از صد وصله بر هم جمعه | تا که شب در هم زد حق اید جمعه
روز و شب از شوق وجد آن نفود | گه و دایم با خدا ذکر و شهود
می سالی و دید درگه حق بکند اس | گه شد در که نهان کهی همی
چون سر کرده بر دم بر گرد | وجد ها کهی و درهم می نمود
زن همی طعنه زدی او در جواب | گفت دایم می نکن از چه باب
مرتبه تو دانی مرا تو بلا س | که بپرس فارغم از هر غمی
بنده را بار زمانه ای عدو | بنده چه زان حکم داری آرزو
یار آدر شرح وصل من هند | بی صبر تو چه الهی بحل و جهد
الغرض یک شوی ارکفش شنید | شد گرفت و کیسی زن رسی کنید
همچنانی بود با هم کرد دار | تا که شب رفت و بلند صبح آشکار

حکایت آن مرد از دست زن و فرار کردن او از خانه

مرد آن روز و بلند مکر دو زن | بر ربود در برد از خانه بر دن

چون بجست از دام همچون تند باد / رو بسوی دشت تا هامون نهاد

از طلوع صبح تا نصف نهار / کو بکو میگشت حیران آن نگار

همچنان راه وان چو در شب / هر دو با هم خواب گشته بی سبب

رفت یکسو در کنار جویبار / یافت جائی با صفا و سبزه زار

رخت کشید و بدره را از دل گره / گفت آنرا زیر سر بنهاده به

هم چنین دامن بر کمر زر را کشید / گفت پس خواهم بکوشم ای رفیق

این بگفت و دامن دیگر ببر / برکشید و گشت از خود بیخبر

بردن دزد کیسه زر را

از قضا دزدی عجب در آن کمین / بود تا که دید صدری آن جنین

نزد وی آمد بهر شیوه که بود / جیب وی ببرید و زر را در ربود

چون بجنبک آورد زر را در زمان / جست زانجا همچو تیری از کمان

زین طرف آن خفته بی آگه ز خواب / دید از جا جست با صد اضطراب

دل ز

دل ز دود زیر سر زر را ندید / رنگ زیران جست بر هم بود دید

از همانجا دم میزد او گرد دشت / می بجستی تا ز شب پاسی گذشت

که بگفتی سوی خانه باز / گشته واز زن نهان سازم راز

باز گفتی از چه بردم آن شده / بی کلاه چون تو هم خورده بکلکی

از ددان بیابان امید حیات / لیک ازان زن می نیابم نجات

به که امشب را بهر خون جگر / می برم سر تا چه بینم از سحر

هر دمی فکری بکردی آن سلیم / اندران حالت درختی بس عظیم

بر لطاف آورده راز شاهراه / گفت امشب زیر درخت آرم پناه

چند سنگ از بهر دفع مور و بان / کرده اندر جیب و در دامن نهان

بس بهر رحمت که بد آن ناتوان / رفت بالای درخت و شد نهان

رسیدن دزدان بجاپای آن درخت که آن مرد سالک در بالای آن منزل گرفته بود

خواب آنشب از غم از خستگی رمید / تا که صبح از سوی مشرق بر دمید

از تکبر کرد هر سو نگاه / دید درویشی همی آید ز راه

موی ژولیده پا برهنه پشم پوش / از تف عشق او همی آید بجوش

چون رسید آنجا و دید آن جویبار / [illegible] بنشست بگرفتی قرار

پس وضو ساخت و [illegible] از آب خورد / بعد از آن فی الحال [illegible] برد

ساختن آدم در روئی قالب آدم را از گل و داد او را حضرت آدم خطاب که چون [illegible]
و سجده کردن ملایک آدم را

قدرت حق [illegible] آورد [illegible] / بر سرشت آدم او چون [illegible]

ساخت آن [illegible] چو آدم / بعد از آن [illegible] از جا [illegible]

سر ده و [illegible] سر جای بلند / خویش را آنگاه بر سجده فکند

بعد سر از خاک چون برداشت او / بر [illegible] گفت یا آدم بگو

تو نه آن [illegible] حق [illegible] / آفرید و بر ملایک گفت کل

ای [illegible] جلیل داد کر / سجده آرید و بر [illegible] والله

هم پس از آن امر هم پس [illegible] / [illegible] آن کرده [illegible]

چون ندا

چون ندا از حق همه گفتند و شنید / حق ترا بر جمله این برگزید

هم ترا آنجا در آن جای وجود / از تفضل ساکن حضرت نمود

بعد از آن اکرام و [illegible] / هم مقیم خلد بودی سالها

بعد یا [illegible] صد سال ز آن قرب عظیم / تو ز جهد بر قول شیطان رجیم

بر گذشتی هم بحکم آن عدد / [illegible] بگرفتی بجای [illegible]

هم بمکر حیله آن [illegible] پلید / خویش را کردی [illegible]

پس بسجده سالها زاری [illegible] / اندر آن مدت همی کردی بسر

هم بالطاف رحیم مهربان / یافتی [illegible] توبت آن زمان

پس [illegible] در این جهان / [illegible] کردی [illegible] آه و فغان

هم پس از [illegible] / [illegible] چون تو [illegible]

گر همه [illegible] تو تا روز شمار / می [illegible] ز دست [illegible]

ظلمهایت بسیار [illegible] شمار / می بگو [illegible] یکی از صد هزار

خوردی یک گندم که بد ممنوع او — گشتی سر جدا بهای گریبان گو بگو
جای گندم کاشتی مار کج نهاد — هم بخورد تو در آنجا زهر داد
تا نیفکندی تو ما را از شور و شر — می ندیدیم این همه خوف و خطر
که هزاران همچو من در هر زمان — مانده اندر دشت‌ها بی خانمان
هر یکی صد هزاران در فنون — می شدند از شور زنجیر جنون
آن زمان که خواستی کردن خطا — می نهادستی قدم بر فکر ما
هر که هر جور سبب طفل بی گناه — میکند و آن بر پدر آرد پناه
گر پدر بر پور از صد بیش بیش — بر زند او بر که کو بد در خویش
سهل گر با اهل می افتد پسر — چاره کی گر ناخلف باشد پدر
کی ز مادر این جهان یک لحظه شاد — می شد از دست تو فریاد داد
این بگفت و مشت بگرفتش به دست — زد چنان بر فرق او از هم شکست

[illegible]
الصاق لب ساقی او بنام حضرت شیث
خورده ها

خورده ها را باز از سر آن عزیز — جمع کرد و یک کل از نو ساخت نیز
هم ورا بر ده نهادستی آن زمانی — گفت یا شیث از چه گشتی خوش تنی
تا بگشتی خصم ثانی تو ای زمانی — گفت هزار سجده ها ای زمانی
هم بلی از آن خنده‌های بی شمار — در میان مردمان شد آشکار
از چه سه خط چنین ای معظم — آتش افکندی بر کل الحرم
این بگفت و مشت از سر گرفت — همچنان بر فرق وی بر کوفت رفت

الصاق لب ساقی او بنام ادریس

خورد گشت و خورده ها را آن عدو — جمع کرد و قالب از نو ساز زد
ساخت آنکه گفت یا ادریس گو — از چه گشتی در جهان تو علم جو
علم اصطرلاب و جفر و لیمیا — علم جفر و سیمیا و کیمیا
هم عیان کردی و هم دادی تو یار — زان سبب لیکن تماشا نهاد بهار
ای علوی که جلوه بد ترا — او صنم را کرد از اول اختراع

چون بر قصر زبیر جهان گهر را / ساز داد از زر لقوه تمامی تیرا
هم لبی ار نو شاخ در خلوت بهار / چون به تشنیع بسجده به فلار
چون گذشت آن بهم قحط زبیر جهان / جمع آمد بهر تعمیر آن زنان
چون ببان تمامی و سر آنچنان / دیده وکلا زران قنار بدی کران
جمع با اقوات سلطان لعلی / هر که نشنید و نه آمد و ز دبی
زانتر بان این کشتی آمد بهر میان / هی تا تا که باشد این جهان
از چه کشتی بت بیر سنگ را سبب / از چه جمعی و فکندی بیر نعب
گفت ایشان و هم هنگ ضرب دگر / که آنرا ابر زان یک ترم تر

الصافات بیا جانی او بنام حضرت نوح ع

باز از نو خورد ها را از زمانی / جمع کرد و قابلی از سر جنی
ساخت کشتی از موج بر جز بار کو / از چه با آن عزه با آن قرب جو
قوم خود را آنچنان خاری روا / دیده و وادی طوفان بلا

کرد حق

گر بر قصر از میان قوم جوی / یک مراتب تیر اچنان آمد به پیش
یا چه هید ار کرم ای معتمن / خواستی از لطف حق و لمتمن
تو به بیر سی نو رحمی آن کریم / گرد بکد شتی از ان جرم عظیم
گر تر حم می نمودی ای جناب / که فرد رقص زبای ببر ز بیر آب
این بگفت و با ربا آن نتفت / زد لطفی کرد همچون توتیا

الحاقات بیا جانی او بنام العرب صالح ع

بار دیگر خورده ها را در سر / جمع کرد و ساخت یک جسم دگر
گفت یا صالح ملک ارض نهان / خود همی دانی که قوم آن زمان
بهر معجز اشتری چون اشتران / خواستند زین بلاد تا کیهان
صد ذراع عرضش و صد ذراع طول / این نه بر دیوی بماند نه قبول
که نه صحرا سبزه نه در شبکه آب / میکند از خلق را آرد عذاب
مردن از شکل تا همه از او / مرک را از جان کنندی آرزو

جبرها کردند آن قوم کرام | که بکردندش به غفلت ازدحام
هرکه بد در جای قوم آن زمان | می بکشتندش نه دادندش امان
عاقبت هم بیخبر از حال عام | از تو جاهل سر ببرد آن کار خام
پس از ایشان هم آنگروه بینوا | با هزاران عجز از تو عذرها
خواستند و تو بر آن درماندگان | رحم ناوردی نه دادی هم امان
بستی چندین صد هزاران کی کمر | الحذر از جور ظلمت الحذر
این بگفت و منتش بگرفت تیز | زد بدوش آنجهانش ریز ریز

الحکایة پادشاهی او بنام حضرت ابراهیم ع

باز از آن ریزها بکل جمله | ساخت آنکه کفش بر کوه با خلیل
آنچه ظلمی بود آخر آن چه کار | با جره با طفلکان بد شیر خوار
بهر ملک خواست آن انکار | کرد آن ندم هزاران سوار
هر دمی افکندی بکشتن کان درو | میرسید چیزی بغیر از ذات او

هم بکرد

هم بکردی ملک کان را بینوا | قوت دور آن دشت پابید از کجا
کی بفرزند و عمال ارخ فزون | اینچنین ظلمی نکردی تا کنون
لکه در حق جهانی شد چنان | رحم کی آرد کسی دیگر بآن
این بگفت و هم بفرقش زد چنان | رنجش آنهم همچو پنبه ار کمان

الحکایة پادشاهی او بنام حضرت موسی ع

شاه دیگر بعد آن جنگ جو | گفت با موسی چو تو یک سحر رو
کی بد پدید آید نه بند در جهان | الامان از جور ظلمت الامان
آنچه اندر مصر کردی قبطیان | بی‌گنه آخر کسی از بستیان
بر فنا ره هر دمی جمع کثیر | با بهانه کشته و کردی اسیر
همچو در میقات از روی غضب | امر فرمودی در آن تاریک شب
ریختند آن جمع افزون از شمار | سر کشیده تیغها را اضطرار
هیچ بگذر ریختی چون بدر | ملک برادر می بکشی تنگ سر

سامری که باعث آن فتنه بود | داد مالی از فزون آتش بسود
لیک آن سی ره کان بی گناه | مال دجال جو لکی کو نباشی تباه
جرم شان این بود کان از کار او | دیده بستند بد بند و گفتگو
گفتگو نیز که در بهر ما چرا | وی ضرر مبادا از جوش ما و چرا
می نیالستی تو ز اول از قضا | گشته و از فتنه کو دفع آن خطا
تا در آخر آن گروه بینوا | می شد مقتول با تیغ جفا
این بگفت تا راز روی ستیز | رد و را با خاک یکسان کرد نیز

ایضاً قالب ساجهان او بنام حضرت داود

باز دیگر جمع کرد آن گنج نهاد | بر سر شست و هیکلها ترتیب داد
گفت تا داود از ظلم تو داد | آنچه کردی یک بیک آور بیاد
از همه بگذشته تو بر او رضا | کردی کاری که بقهر آمد خدا
جمله افعال برخی از کان شرف | بهر که حق گفته قالوا لا تخف

ازجه

ازجه فاحکم بیننا بالحق بخواند | تا قیامت آن خطاب پایدار ماند
کی که حق بود از جهان حکم عظیم | قهر آرد او نبایستد سلیم
این بگفت و منتشر آن کهان | رد و را انداخت جای دیگران

ایضاً ساجهای دیگر ... بنام حضرت سلیمان و بلقیس آن ...

الغرض پس هیکل آن بی حیا | ساخت هر یک ... بنام انبیا
بر نهاد و جرم یک یک را شمرد | همچنانکه منتشر رد کرد و خورد

قالب ساجهای آن از حیوانات دیوانه بنام حضرت یحیی

عاقبت آن جور ده ها را آنچه بود | جمع کرد و هم نقد بشیر فرود
بر سر شست هیکل از نو ساخت بار | در برابر که داشت بر کل اختیار
بر دو آنرا بر بلندی بر نهاد | گفت پس درچند جا سجده فتاد
گفت ای دانای رازهای نهان | خود تو دانی جمع را من بی گناه
گشتم ولیکن یکجا مجرم نه بود | جمله را بخشی تو بجای آن درود

کمتری یک قصه‌ای گو از شیطان بیان | ماند نام او چو عنقا در جهان
هر که گر شیطان لعین جان چالاک جست | نیست خالی هم یکی از مخلوق تو
این همه قدرت چه دادی مر او | تا شود بر ما مسلط هم عدو
عاقلان دانند هم تو ای علیم | از چه بردی نام شیطان رجیم
تا که او بر بعض حکمتها سپر | گفت او هم باعث کل شرور سر
هر حوادث که تجلی آید گران | بر کشی تو پای خود را از میان
بر نهی بر گردن شیطان دون | جمله گویند کی که از دیو شد فنون
یعنی در هر جا که مات آید عقول | لعنت گویند بر شیطان فضول
همچنان گر حکمت ای اکبر یا | در حق آدم بکردی ارتضا
کان برون آید حقیقت آن نهان | بهر آبادی ملک این جهان
که تو الستی چو شیطان عدو | مر فرستد بر دم ما قول براد
گو کند شیطان با آدم رهنمون | که بر آورد از عدم گندم برون

بالجرم

بالجرم گندمی ای دادگر | از چه راندی سان گندم را اور ابد
خود کشی از چوب ره بر امتحان | گوید شیطان گفت و گفته او آن گمان
الغرض آن بخششها کان بی | هر که گرفته بود بر کل رهنما
اندر بنی یک سنگ را باد بیل | گفته دارد جمله را یاری جلیل
یکی گشت آه سردی از جگر | گفت دادار دلی تو ای دادگر
آنچه گفته بود در روی زمان | با عیش کسی نه بجز خود ای امای
این یکی گفت او چو آن از روی عرض | شرم سازد هم و را آن بی ادب

مثل در گون آن آنی مرد ساده از بالای در حق گفتار دکر دارد در روی بود جنی
بر دو پای او را داد گشت و جای سنگها را از بالا بر ... [illegible]

مرد ساده هم ز بالای درخت | چون بدید آن حالی بگریزید سخت
گفت بر این نه چون بگریز ... | نیست آسان چیم بکش کجا برد صدا
گر ندارد دست خود بر انگاه | پای رمای و آن ... گرد تباه
این یکی گفت و سنگها که آن زمان | جمع گفته بود بهر مردمان

Margin notes (left margin):
سر ده بود ... [illegible]
... گفت ... [illegible]
و زهره جان دارد در دلی

رنگی از بالا بر بر کوه داد / ای چه خواهی که لعنت بر تو باد

حکایتی در بیم از آن مرد ساده از جلبند درویش و ناسزا گفتن آن از خمق

چونکه درویش آنهمه سنگ و صدا / دید بشنید و گمان کرد او رسا

می‌پرید و سنگ آید آن ندا / باخبر زهره حاشید از آن بجوا

رفت مرد ساده از بالا بزیر / آمد و چون دید بگذشته فقیر

پس برآمد در مقام جست و جو / چون بهر دستی دست بر جلبند او

کیسه زر یافت چون آنرا شمرد / دید کان اقدار این کرده درد برد

سر ببالا کرد گفت ای محتشم / ...

چون بدید و دادم از گنجی نجات / چون بهایت نیز ابن کرده سرات

گر دلت می‌سوخت بر احوال من / چون ببردی دزد آمدم مال من

این بگفت و گریه را کرد و نهان / شاد خرم سوی خانه شد روان

جای بالاکه سنگها آورد بجا / ز احمقی زان بگفتی ناسزا

در بیان فرق دریای کفر از ایمان

گرچه کفر هر دو رنگ یار است / لیک ایند پای آن در فرق هست

کفر یک از ساده گوید با نهی / کفر یک از حیله بود در دهی

یعنی کفر و کفر آن درویش چون / مرتبه بدارد ز آنکه یار زبون

بلکه آنچه کفر و کفر آن بیچیا / درشت سهم از علم شیطان دغا

حکایت شیطان که از در معرفت

همچنان در قصه آدم ز هو / حکم سجده شد در آن سجده رو

کرد شیطان نیز این نکته بجز / گفت آدم خاص حق است الخمن

لیک من بر دی نیارم سجده / زانکه باشد شاه هم حرود و

قربها باشد که تا یابر قرار / بنده کی دعا بر کرد کار

لیک ام های چند نیز قربها / سجده بر کی من بیارم جز خدا

زان دمی که معرفت آمد چشم / دیده را جز زدی تیره چشم

آن زمان که مرد او را ز دریا نگذرد

گر سر این جرم ما را آن صنم　　　می‌براند بحق گردم رجیم

این بگفت و گشت مغضوب خدا　　　هم بهر لعنت ماند آن بیحیا

که چرا بر حکم حق آن بی‌ادب　　　سر نیاورد و هم شد با تعب

حکایت چهارم که از چه خیزد ادب و حیا و ترک فخر و غرور

گر بخواهی تا بجوئی از ادب　　　آنچه گویم بشنو بگشا و بند لب

گوش بگشا آور تو در باب ادب　　　شاهد از نبوی آرم عجب

لا که در هر باب بحر علوم　　　آنچنانی فرمود از بهر عموم

بی‌ادب تنها نه خود را داشت بد　　　بلکه آتش بر همه آفاق زد

ای برادر گر بخواهی قرب رب　　　نیکو از من بر حیا گوئی ادب

حکایت حضرت ادریس ع

لیک رسالت احمدی آن جلیل　　　چون کرد حکم او از بهر جلیل

هیچ خواهی از تو آن مجتبی　　　دارم از راه کرم آور بجا

اولا

خواهش اول آن حضرت

اولا خواهم جدای امتم　　　سخت بر بندی تو در قیامتم

که مباد از جای سیر در عذاب　　　بر فکند سر جالی قرم انقلاب

بعد از این بشنو حکم آن رب　　　تا نکند کس بجز اقرار ادب

خواهش ثانی

خواهش ثانی بحق امت ابد　　　در جهان خلایق بر بندی کم

تا مبادا از خون من آلایش　　　میشود با دانشم افتد کاش

خواهش سیوم

سیم آنکه هیچ را بی پیر مکن　　　بعد از آنی هرچه خواهی حکم کن

زانکه هرچه هیچ کس او بی پیر　　　زود ره ان جا بیابد راه ابد

خواهش چهارم

زانکه گر کوئی بر عرضم دمی　　　آن زمان که هیچ بر حلقم

گفت چون کار اسب لنگ کو | این دل ما به چه اوفتاد او

ایضا حکایت

از فلان عورتی حکیم عبوس | با سخن دارم اگر تو بشنوی

آنچنان باشد که روزی آن وحید | در میان جمع شخصی را بدید

از سر و پا جامه اش بر بار بود | لنگ بد هی رو بد گفتار بود

گفت با چون جامه ات کهنا بگو | تا که ترک جامه زرتار کن ٢

در بیان آنکه عطاری و خریم از ادب خیزد

ز ادب عطار باشد همچو | گر تو همت بر کف آن هر سه نکو

زانکه عطار نعلبی برد جهان | گر تو خواهی نیا پیشه ای امان

اندر این قصه دارد از جواب | گر بیم از خود زانه بیدار کو

حکایت آن خواجه که غلام از دری خرید

خواجه شد بر غلامی مشتری | گفت با لنگ گرد همی بگذری

[illegible]

شرط بندی میکردی یاران فرار | همچنین با تو بیک آیم کنار

گفت خواجه آن همچنین باز گو | گفت باید عمار باشد همچو

گفت اینم همچنین سهل است اگر | می‌نباشد مرورا عیب دگر

گفت گر عمر از ره ران و بدی خطا | باز آرو بی وده ولیکن بها

خواجه بر آن شرط بر کشی بسار | در زبان آن وجه زانش بداد

بی علامت او صد لطف و کرم | بر دو پای خویش برد آن محرم

عزتی او هر از اندازه بیش | گشت آن محرم اسرار خویش

چون بداد عمار گداز خود | عاقبت هم اصل والی بود

اندر آن مدت کش بود آن بدسرشت | اینچنین کم صفا بر دل بکشت

عطار کردن آن غلام در بهای خواجه خاتون

روزی از خواجه بپاس سر سرا | داشت که دید خلوت آن دغا

با فرح بیرون خواجه بگفت | هر زمان گر تو بخواهم نهفت

زانکه در راه بدت ای کان حیا / دیده‌ام من از تو بس لطف و عطا
پاس اجلال تو ای والاگهر / می‌نکردم هیچ هرگز از خطر
گفت خاتون های از بس گو کلام / چیست مقصود تو بر گو ای غلام
گفت خواجه تو عروسی چون قمر / بهر خود برده است تو زان بیخبر
تو بقید ابرو اندر تعب / خواجه با معشوق دیگر در طرب
تو شده مشغول آیند و روند / او شده هر بار دیگر یار بند
تو بحفظ مال خواجه در ملال / مر ورا خود عیش خوش نقد و حلال
تو بکار خانه و اهل و عیال / خواجه خوش فکرش [illegible]
چونکه خاتون زان چنان حالت شنید / رنگ را در چهره از آن شد چو بید
گفت گریان [illegible] / گفت آن غماز دم کش ای نکو
چاره این درد نه بود با لجاج / هیچ غیر از بی کمالی نه این علاج
آن فلان ساحر که باشد ساکنت / بی شفق هم آتش آسکت

هر کانی

[illegible]

هر کجا هر چه بگوید آن بگو / پیش من گو آنچه داری آرزو
تا بگویم از پی آن چاره حیل / هم برآرم از رهت خار کلی
چونکه خاتون از وی آن پاسخ شنفت / شاد گشت و خاطرش چون گل شکفت
هم بفور و بدره زر در زمان / کو تمام داد بر آن فلان
گفت از من بر به پیش آن وحید / خواه این در بسته را از وی کلید
در بکر فی او دلی بر دیده بهار / عهد بگو و سبره کو دره عیار

پیغام آوردن آن غلام از قبل جادوگر

روز دیگر باز گشت آن خاکسار / داستره در پرده خاتون بر نهاد
گفت زان ساحر که رفتم تا کنون / بعد جادو گفت بر ملک آن خاتون
هم چنان پیغام داده آن نکو / با همین از ریش خواجه چند مو
برکشی هم از برای این گره / موی حلق و ریش دیگر موی به
گفت خاتون آنچه گفته تا بشم / بعد هم برده بر آن غلام تمام

رفتن غلام بنزد خواجه و گفتن احوال برو

چون شد فارغ از پی آن دعا
گشت نزد خواجه چون تیر قضا

چون رسید و هم ورا تنها بدید
پس بحالت یک آه سوزان برکشید

هم شد گریان و خواجه گفت چیست
گفت بر گفتن نمی‌باید گریست

مضطرب شد خواجه گفتا ای غلام
حال شد چون قصه بر گو تمام

گفت زان سوزد دلم ای مستطاب
فتنه بیدار است و تو در خفته بخواب

لیک خاتون گشته از تو سرگران
رسته از تو بسته دل بر دیگران

گشته عاشق بر جوانی شوخ و شنگ
برگذشته هم ز عار و هم ز ننگ

هم بدو خوش اختلاطی در حرم
بر تو بسته کلاه ای محترم

هست گر باور نبنده این کلام
پای نه اینک دمی سوی حرام

هم ببر از خویش شک اضطراب
رو به بستر چون بگیری از پی خواب

هم بدقت بنگر از نزدیک و دور
گر نی پرده چه می‌آید ظهور

الغرض هر آنچه گفت آن ناجوان
گو به خواجه چون پی خواب رفت خواب

زین طرف خاتون چو دید او خفت
آمده پهلوی بالین بر نشست

دست بر ریشش بکشید چند مو
خواجه جست از جا و بانگ زد بر او

استره یک دم فرو از دستش برود
مرغ روحش از قفس زان گشت دور

وان طرف بر قوم خاتون آن خبر
بر رسید و جمله با تیغ و سپر

آمدند و جمله از روی ستیز
خواجه را کشتند و کردند ریز ریز

هم غلام مکر پیشه از جز ز بار
[illegible]

چونکه یاری آن دو جفت از میان
رفت کلی بر شد ز آن دو دمان

در بیان تعریف ستاری

گر بپوشی پای مکر عمر آن غلام
همچو ... پیش آن کس تمام

پس تو بر تعلیم نفس خود بکوش
هر که فتنه گوید سرش را بپوش

همچنانکه انبیاء و اولیا
آنچه می‌دیدند ز اسرار خدا

تاکه بر خود اند اندر این جهان
دم کشیدندی ببستندی زبان

لیک سعیی که بهر حاجی عام | نیو یک یک سخن بگفتند تمام
هم تو هرچه دیده آنچه شنوس | از مسلمان و مجوسی عیسوس
آنچه باشد گفتنی هر کو مپوش | آنچه نه اسرار کتمانی بگوش
هر که سر پوشد دعای آن ازبکو | می‌شود دافع اسرار مکو
پای جناب مولوی در این مقام | چه بیان فرموده بهر حاجی عام

شاهد از بیان جناب مولوی قدس سره

گفت پیغمبر که هر که او سر نهفت | زود گردد با مراد خویش جفت
دانه چون در زمین پنهان شود | سر او سرسبزه بستان شود

حصه پنجم در جزء دیگر کلام حسد است

هم تعالی باشد عمار الحسد | حاسدان باشند مردود و دو
من ندانم تا چه گویم از حسد | چون جدا فرموده جمله جرم حسد
بازگویم قصه کان گفتنیست | هی کسی گوش آور که هم بشنفتنیست

حکایتی

حکایت آن سه مرد حسود

بد سه کس با هم رفیق اندر سفر | در حسد افزون بدند از همدگر
از قضا یک روز اندر بین راه | بدره زر یافتند دلخواه
هر یکی میگفت مخصوص منست | کی نه بد هم جبه تا جان در تنست
زین سبب گویند با هم جنگها | مشت با هم می‌زدند و سنگها
اتفاقا پادشاه آن دیار | آمدی زان راه از سوی شکار
چونکه آن شه ماجرا این را بدید | هم همان مرکب آن جا درکشید
خواست آنها را بگفت آن شهریار | از چه در جنگید سازید آشکار
هر سه آن قصه را معروض شاه | کرده و هر یک بگفته چاره خواه
شه بعدل خود بگفت حکم داد | یک بیک آنچه کنید از نهاد
هر یکی میگفت و بسیاری بکس | من نه بد هم این شها فریادرس
من چه سان بینم که آن یک از شه | گشته تا خود مبرد این بدره زر

از حسدشان شاه در قهر گشت گفت — راز را از من نمی باید نهفت
هر سه گوئید آنچه دارید از حسد — تا بگویم جمله را تا که رسد

شرح حال گفتن یکی از آن سه نفر

آن یکی گفتا که این شهزاده گهر — کرد مرا با تنه هزاران سیم و زر
زان نه بدادم هر کسی یک درهمی — که مبادا زان بیاساید دمی

شرح حال دوم

یک دگر گفتا زنیم سهل من هم جهان — گر کسی چیزی دهد بر دیگران
مدتی زان غم نه خوردم نه خواب — هستی خود جمله سوزانم چون کباب

شرح حال سوم

وان دگر گفتا بباشد این عجب — در حسد من آنچنانم که به تب
گر کسی در حق خویشتن بیند کرم — بر کنم بنیاد او را از کرم
از حسد از آن کسی در خوشتنی — همچو بیزار افتم بر محنی

شاه

عرضه کردن شاه مر حسودان را

شاه چون این شرح حالها را شنید — گفت هر سه را بیش سر برید پلید
وا در ساعت بر علما جان درزمان — داد فرمان در حق آنها چنان
که بهر یک را بقدر آن حسد — از سیاستها بداد و بدنش رسد
عاقبت آن حسودان را زتب — می شود عاید بجز رنج و تعب
هم شرح حال آن هر سه دغل — در حقیقت شد مثالی این مثل

خواب دیدن آن مرد سالخورده

پیرمرد سالخورده یک شب دید خواب — رفت پیش آن معبر با شتاب
گفت چه خواب دیده ام این با فروغ — لطف آن بی حد لطفی دروغ
گفت بگو خواب خود را سربسر — گفت دیدم یافتم انبان زر
گرچه حمل آن بکردم از بهر — لیک از وجد هم از بس جوه
برکشیدم ذاتی هر زر که بود — هم رساندم چون بیاد بر خانه زود

پس ز وجد شوق آن امساک‌ها | چون بر قفل افتادم چشم پر آب

درد و رنجی‌های بد دیدم بسی | لیک آن زرها ندادم در کسی

نیم آن زر رشوه و دروغ و رنج است | های بگو تعبیر این بیش شناخت

الحاسد لا یسود

همچنان زر فرو بر آن حاسدان | ماند در دکوش بیمر و نان

از حسد یک قصه گویم زین نو | گر خواهی بشنوی گوش آر و شنو

حکایت آن مرد حسود که با شخصی محترم همسایه بود

بود شخصی فاضل صاحب کرم | مال دار و دل ایمانی و محترم

هم در او همسایه مردی بد حسود | هر زمان بر خواجه بد حسدی جو داد

دایما از حسرت آن خواجه خون | دل پر از خون داشت همچو نون

روز و شب در فکر بد آن بیحیا | تا چسان رخنه بیابد مرد را

گر بدی از وی بگفتی با کسی | می‌شنید از آن ملامتها بسی

عاقبت

عاقبت بر خواجه‌اش فکری رسید | زر بداد و یک غلامی را خرید

چون خرید و برد خانهٔ آن پلید | مدتی با ناز نعمت پرورید

یک شب از شبها بشد بر پشت بام | هم ببرد با خود که بد آن غلام

چون برفت و گفت زراه بر بام | رفت بر بام آن عالی مقام

پس مر او را تیغ تیز از بام | برکشید و داد دست آن غلام

گفت خود دانی که در این چند ماه | لطفها کردم به تو هم بذل مال

اندرین مدت بجز خدمتش | هم نکردم تا که گیرانی دلش

در جوابش سجده برده آن غلام | گفت احسان تو بر من شد تمام

من هم بنده سگ کوی تو ام | تا قیامت هم دعاگوی تو ام

گفت هم از تو بخواهم دعا | جز که دارم حاجتی از تو بجا

گفت هرچه خواهی آن کنم | گر بخواهی جان کنون قربان کنم

گفت حاجت آنکه با این تیغ تیز | گردنم زن چون فغان ایلی برین

تا که این هم بیم شد این قصه‌ای   مبتلا گردد بیابد زان خلاصی
چون شنید این شرح از دزد آن غلام   گفت چون آید چنین این کار خام
ای مرا سر باد این کفران مده   کرده‌ام زین این جنایت [illegible]
هم تو رحمی کن که جوانی مستطاب   زانکه بعد از تو چه دارد جز سراب
گو پس از تو او بر افتد شور و شر   چه شمر بر تو نداری زان خبر
گفت گر خواهی مرا از این خطر   می بگردانی [illegible]
پس بگیر این دست بر دار آن بد گهر   بدره آورد و بپرداخت بهر زر
با حفظ آزاده که بر آن غلام   داد لیکن خواه ابرام تمام
ره بیا شی دلکی تو کار مرا تمام   بعد از این هر گه که خواهی حرام
لیکه ابرامی بکرد آن بد سرشت   آن غلام [illegible]
هم در آندم که از آن قرار   شهر دیگر رفت و بگرفت قرار
زین طرف چون صبح صادق بر دمید   اهل خانه دید کان شد ناپدید

پس از

پس ز بهر جستجوی آن پلید   هر یکی بر سوی کوئی می‌دوید
یک از ایشان شهر رفت و سی بیام   دید دزد را آنجا ناگه در آن مقام
زد فغان و گفت یاران را خبر   جمع گشتند و در آنجا سر به سر
از دو جانب گشت پس جنگ و جدال   هم در آندم شحنه و [illegible] شد حال
آمد آن شخص و ببند گران   پس در آندم شد بسوی زندان روان
چون نبد در شرع قتل آن ثبوت   لاجرم [illegible] بگو بند و سکوت
مدتی در حبس ماند آن مستطاب   آخر از یک حیله شد فتح باب

رسیدن خبر محبوس آن شخص فاضل بر آن غلام قاتل

این خبر چون گشت شایع در جهان   که فلان فاضل چنین گشته چنان
هم رسید و [illegible] زان جای آن غلام   [illegible] از آن کار خام
رفت پس بر شهر آن شهر زود   یک بیک را گفت از سر آنچه بود
حکم محکم بر گرفت از آن امام   هم شهادت داده در دیوان عام

کان فلان شهری عزیز معتبر   هست زان شهری بیرون بی خبر
هم بگفت و شهر را آن نیک کیش   کو سپید اهل را اهل شهر خویش
پس آن شهها بزرگان راز نهفت   گفت زان شهها هم را نهان گرفت
آن سندها را به قاصد در زمان   داده رخصت که به نحو رسی روان

رسیدن قاصد علام بر آن شهر و حلاجی آن شهر عزیز

القصه چون قاصد ازان راه دور   بر رسید و گفت بر هر سو عبور
آن سندها را نمود و شرح گفت   جمله مانده زان حکایت در شگفت
حاکم و قاضی چو زان حالت خبر   یافتند و شد حلاجی آن حواس گهر
شاه خرم گشت سوی خانه باز   شکرها گفت و تحریر و کار ساز
سالها با یار دلخواه آن سعید   ماند هم در خرج جهان مطلب رسید
لیک آن بد ذات نا پاک پلید   از دو عالم گشت محروم ناامید

حصه ششم که از جبر جبر دهاتان و ترک طمع

هر که نه

هر که نه راضی بداد کردگار   کی کند هرگز حسد را اختیار
می شود قانع بر آنچه هست هو   گفته و قسمت زسا بنده بر او
چون بیابد ره بدر ذوق قنع   کی کند هرگز نگاهی کس طمع
چون بر آمد گرد ذوق قنع   دارج آمد ششم هم از طمع
باز گویم تا شوی زان خوب کار   تا نیابد عزت کی زان قصور
که طمع لی ابرو داده بباد   اهل حق یا رب نیست کس مباد

حکایت اشعب طماع

در روایت آمده شخصی بکنیه جو   گفت بی اشعب ز تو یک آرزو
دارم و گویا کسی را تا کنون   دیده اندر طمع از خود فزون
گفت او تا به که من رفتم بشام   شه رفیقم چند کس از حاجی عام
روزی از ایام وقت صبحگاه   یار دیرین بر رسیدم در زراه
چون در آنجا آب و سر ساخته   آمدیم از بهر آب لبی فرده

چون بیابودیم کلان از شجر درا | کس ندیدت کرم از هر جایگاه
راهبی در پیش تا بام دیر بود | آنچه میکنم و اهام می شود
الغرض اندر میان کوه شدند | پس بشد آخر بیک جای رسید
یک شبی هر یکی هر که کلید گوفت | گر راهب مستحق کوی او
تا کهان راهب از راه تن بام | سر به بر آمد به تعجیل بام
بار بودی کی چون تا طعام قبل | که بجواهه بر رسته بر رخ قبل
تا جای حال بیامد کوه زده | ای شان بدهندگان کجا رسته
تا جز الیس ... ذات العمود | بر دهم این لحظه کوه شود
در طمع آن راو من از کوه رود | دیده دیگر کسی بد بدم تا کنون

الحکایت الشیخ

باز راشیخ یکی کرد این سوال | تا چه چند داری طمع بر کوی حال
گفت من چندتی ندانم ای عزیز | لیک گویم منزلی زان پی بر تیز

لعل هرکسی

بوی هر کسی در شب بر خیش نهد | من کلان رفتم بجز خیزی و جه
گر چو کسی در پی تخت سر نکوی | بر نهد اندام و دلم افکند بچون
که لبهای آن مرده اندر جوی من | پس وصف گنجه اندر انجمن
که فلان مبلغ بجز از پای او | بر رسته پیش هر دو کفکو
گر صدای بود برآید ز دار | زان جهان من از طمع افکند بنور
زهد در کانه خود را جفا | هر هم شاه که از آن کوه خطا
آن عروسی را که آرند بی نیاز | چون تا رسند بنهاد در راه دیده باز
هم در بنای من بیار رندی فرده | من بکوم دامای بی کوه شود

الصادر بلاد من طمع و در بیانکه هر که ... کم خار طمع کرد دعا ... وینکه ...

دایکه دایم هیچ همچو در بزمان | بسته بر از حق های مرد مان
این طمع گر هیچ الحق با هار | مر ترا باشد به عالی و بار
زانکه زبان فکرت بخور کدار | بخت خاص مر ترا خود ابار

گر ترا حاکم نشود آن ظلم فاش | مظلوم هر مکان فانی بباش
هر که قصد ارض و مال مردمان | کیفر دید و هم سزا الیم بی گمان
همچنان بیند در هر دو جهان | حق چه سان بگرفته داد از ظالمان

حکایت دیدن خواب شاه سلطان محمود در قزوین

قصه گویم زین شه عز توب | هم تو گوش آور که آن را بخوب
یک شب از شبها چشم آن سعید | خواب خوش تا که بکلی در رسید
هم رسول حق در آن گفته نهان | اندر آن دم می‌بطلبم و هر زبان
لب بیاجیب داد فرمان آب بگو | که برو اطراف بکن جستجو
گر به هر از انسان دزد کور | عار شده و زود آور بر حضور
رفت حاجب یک یک و کوی بدید | باز کوی و عرض کرد و گرد شد
لیک نمی‌کردم در این جا ده | یک نفر را باشماها کی بود
باز شه هر چند خواب از دیگر خواب | مر شد حاصل بغیر از اضطراب

باز جا

بار حاجب را بفرمود که رو | رو بگرد دار مسلمان و یهود
هر کرا بیدار یابی بیقرار | زود ببینی بر حضور من بیار
هم برفت و گشت کوی و هر دیار | نیست در عهد تو ظلم و عرض و داد
بازگشته بستر بدید آن سرفراز | خواب باید می‌بکرد و قرار
باز حاجب در سرای آن امان | بازگشت و هم بگفتی آنچنان
چون ز جای آنکه آن داد گر | جبه شمشیرش به بسته بر کمر
با همه بیرون شد او عرض داد | شه برون از در همچون شیر بار
هر طرف میگشت و چرا آن بجور | از قضا افتاد بر سمتی بجور
که در آن جا مسجد ویرانه دید | چون شنید آن که آوازی شنید
همی رفت و دید شخص دل فگار | گوشه بنشسته گریه زار زار
هم کشید نعره با سلطان هر دم | مرثیه میکرد از ضعف ناله اهل
گفت شه محمود گرد سرنگون | هم دلش از غم گشت چون لاله خون

گاه کرد روی سوی آسمان | می بگفت ای خدای جاودان
داد من بستان تو از محمود زود | وز دلی آهی برآورد همچو دود
تا بداند ظلم و جور و ظلم چیست | هم در آن حالت چو سیلابی گریست

شنیدن سلطان محمود ناله آن مظلوم را در حق محمود

شاه چون این گفتها از وی شنید | شه نهانی گشت گریان همچو بید
رفت نزدیک و بداد کشوی سلام | گفت شرح حال خود را کن تمام
ناله از دست کی فریاد داد | این زمان بر وی خدا داد تو داد
ای ملک دهقان تو پیری ای عزیز | این سر محمود این هم تیغ تیز
دید مظلوم آن شهنشه گشت زار | زود از جا جست و بر پا شد قرار
بعد ازین عذر او بگفت ای شهریار | کی چو من ظلمی بدیده در کار
گفت پیرک دو شرح حال خویش | که دلم از درد تو شد ریش ریش
گفت ای جان همه قربان تو | قصه کوتاه یک سر همگان تو

مرا دانم

مرا دانم قول که آن بد عمر | گشته مایل بر عیال اهل فقر
مدتی با شبهٔ همی آن بی ادب | یک شبی اندر میان چند شب
میشود چون مست ناپاک جفا | می برآید بر در ناپاک ما
چون مرا سازد بجبر از خانه دور | کام خود از آن همی گیرد بزور
چونکه شه این راز را از وی شنفت | هم ز غیرت بر کمر زد باز گفت
هر گه آمد همان ناپاک چون | تو مرا هم بر چراغ خود کنون
گفت در آن بلاد پاک نهان | نیز امشب بر ای شاه جهان

بردن سلطان آن شخص مظلوم را همراه محمود و بفرمان سلطان آن ظالم را از

پس مرا همراه خود بردار نگاه | دادشی و بر جمله در نهان نشان
گفت ایشان هر دم چه در گذر و چشم | آید و آرد بزور دم بی ادب
پس مرا گفتش تو ای از من شنو | رو بسوی خانه آسوده شو
هر زمانی کان برآید بی سخن | خبر از جا بر سان محمود را

بس بیامد بر شه بلکجو و ره قمار　　چون درآمد بلکه شد ز آن نهار

آمد آن جا که بجهد رسم چون　　هم جان بیچاره ران شد بی‌رسی

جست ازان ره دوار ره نهان　　رو بجهد را داد در جا ناتوان

چونکه در جا با نشه اهل خبر　　بر رسانید نزد آن داوری

جست در شمشیر شه بر و بیر [illegible]　　هم ره مطلوم شه در دم روان

چون رسید نزد بر ان خانه که بود　　مرد جان جواب آن بر شه نمود

گفت شه بردی کجا ای ناتوان　　رو بگو آهسته بر کاشانه نهان

گفت از اهل خانه خود جستجو　　جواب با بیدار بانه آن عدو

رفت و کی و گوای عالیجناب　　او فتاده بر دو مد [illegible] جواب

گفت شه وی را بیدار تیز هوش　　شمع گیر جامه‌ئی و روی بپوش

رفت و کرد آنچه فرمان بد ز شاه　　پس برآمد بر دماغ آن [illegible]

برکشید تیغ در دم از نیام　　گشت [illegible] در ز بهر انتقام

آنچنان

آنچنان زد بر میانش شه دو نیم　　بعد بر آن شخص گفتی که سلیم

شمع آرد پرده از روی بدار　　تا بگو بر من همه اسرار کار

مشخص افتادن سلطان بعد از کشته شدن ظالم طعام خوردن و حقیقت آن بعد از آن [illegible]

چون برآمد شمع پرده از قبیل　　برکشید و کلاه آن جلیل

بر روی افتاد و ماند بر سجده　　رفت با حق گو که رحمت نمود

بعد سر برداشت گفت ای میزبان　　رو طعام آور ز بهر میهمان

رفت در دم آنچه در خورد و قهر　　بود و برد بهر شاه بی‌نظیر

چون مهارت پیش آن عالی مقام　　چند لقمه خورد با میل تمام

بعد از آن سر به بستر آنجناب　　بر نهاد و در زمان رفتی بخواب

گر چون بیدار شد [illegible]　　داد از بهر معاش میزبان

عزم رفتن کرد شاه آن بینوا　　بر فقار و جان گفت ای مجتبا

یک سوال دارم از روی کرم　　ای شه [illegible] قدم

شه بگفت ای هرچه خواهی کن سؤال / بار دیگر هم بیار ای هم زبان حال

سؤال آن مظلوم دوم از سلطان آمد

گفت ای شه بگو فرموده ای / شمع بودی روی ظالم را بسوزی

بار دیگر شمع چون آمد میان / گفت بر کشته لطافت ای بیان

بعد بسکاری گفت و رفتی سجود / پس بگو روی جهنی را گفتی و شود

گفت چون این قصه تو ای چرت بلند / تا شنیدم گشت این برزمن لطفی

رحمتی

لیکن از تیره ندارد دهلکی / جز بلک از او لادوم نهر اید بلی

زان بگفتم بر تو من ای شیر هوشی / شمع سوخوا همی گفتی روی بسوزی

که مباد انجم افتد بر دشی / هم بر آید مهر در زیر بن کوکبی

زان ۲ پس چنان تو بگیرم من ازو / بی توم معذور از درگاه هو

بعد گفتی که در انجام نگاه / سر گفتم سجده بر دم بر اله

تا نمی این بود کان شاه دها / سر نهد از شاد چون فرمان ما

گر از ایها

گر از ایها سر زد این جور و جفا / در جواب حق چه گفتم این بنوا

سر آن که میل گفتم بر طعام / خوردم و گفتم نه قصد کام

ای شاه آن خداوند ودود / از همه ندم که تر این حرف نمود

عهد کرده بودم و با حق وحید / تا بکردم این قناعت ای ازود

نیکی ایم نخورم در این جهان / تا بر آید از از تن این روان

حاجتی چون زحوت تا نه مستجاب / بی طعام خوردم و رفتم بخواب

این بگفتم و بعد از آن بر ره فشار / گفته آن مظلوم را از جوانب شاه

در بیان آنکه بند از بیجان باید گرفت

هر که بر این قصه اندازد نظر / داد حق آید که آن لطف داد گر

خواهش چون خلق سلطان بود / تا نخواهد از خوف آن بر خدا دار

هر که شه چون خلق آن شه نکی / لیکن آن داخل نشد بر قرب حق

زانکه او بی باحیا و باوفا / هم قرین صدق نهاد است و صفا

مى نكنى دار ركدت دكامش — بجز كارش رحم و عدالت راست

هرچه وعده کرد آن دادگستر — هم وفا کرد آن برادر بر دلش

همچنان بر آن قرار بنواد — آنچه وعده کرد و آورد بجا

باب بیستم در بیان صدق که آن راست گفتن و دوری کردن از دروغ است که آن بهترین صفات ملکیه است چنانکه خداوند میفرماید اتقوا الله و کونوا مع الصادقین

چون سخن هر کس براستی کند — گفت او آخر بر گوشم رسد

صدق را از اول اصل بحر است — تا نگوید سخن هر راستی

هم چنین نجوا هم از فصل خدا — تا نگوید سخن هر راستی بما

هم لطف ایزد آید نزد کرما — هیچ بهتر نیست چون صدق و صفا

چونکه در صدق شرح الجلال — کشف معلوم تو هم از حق خصال

راستی را پیشه کن در هر امور — تا شوی تو نکو در هر عبور

هر که او

هر که او نه مصدر اهل صفات — بی گمان باشد دور از اهل نجات

در شقوق راستی

هم از آن لکها نبرد هر سوی باب — داتحو کانرا نمانند حساب

هان نه بهر قوم از آنجمله باب — چند را شمارم از ردی جواب

اول آنها یکی از باب صدق چنانکه هر راستی
دوم آنکه صادق ... در هرجا در دروغ مصلحت آمیز ...

نه بهر جا سر را باید گفت — نه که هر کس هر شه بر باید شنفت

۲ همچو گر مظلوم از ظالم نهان — گشته هم تو باید کشتن زران

گر بپرسد ظالم از تو ران نهفت — در جوابش می نباید راست گفت

بلکه باید صد نوع عذر دل شنید — تو آن لطفی ز بهر رنجند

شاهد معنی

در ره کسی که ردی مرتضی — حقه به نسبه نمود از قضا

[illegible]

[illegible]

شخص مظلوم از خصومت چون عوان
تند آمد گشت بر یکی روان

چون رسید آنگاه بدان کوی برین
چون از آنجا و دیگر کوی گشت

لحظهٔ دیگر چو آن ظالم رسید
هر بر کسی پیش آن مولا دوید

گفت از پیشم گذشت آن بی‌امان
اندر این کوچه ز چشم شد نهان

چون نشسته ره بنی همکرد سوا
داد آن گدا یا ره بر غیر از آن هندا

گفت راست گفتی که من در این مکان
بود شخص اندر دم آن زمان

بهر اخفا کذب گفتی ای رفیق
ملکه به از صدق باشد در طریق

اشعار در بیان آنکه است دروغ گفتن که عین خداست

همچنان گر کسی بعد از رندو
وعده‌ها از بهر سلکی پلال

گر نباشد لیکن در آنجا محال
هم نباشد کذب این گوشه معال

بایه بیس در میان دو عزیز
تا که صلح کنند بر ستیز

کذب بهر صلح باشد آن عزیز
هرچه گوید ز دلگیر الیکی گشت

کرد

گر توانی بهر صلح جانبین
کذب گو هر چند باشی المفرقانی

با کسی از روی عجز ار مکر و باک
پرسشی نمود در جواب آن سوال

گو ندانم هر چه دارم ای خدا
باشد آن قدر که حق گوید عطا

با یک اندر موج گوید کس
بهر آن هر کذبها گوید بس

با یکی بنده در تا گند کار
گو بدش بر تو بگفتم صد هزار

غیر اینها کذب نشود محصر
کذب آن باشد که دارد دو ضرر

همچنین گفتار در ظاهر دروغ
لیک صدره به ز صدق بی‌فروغ

در بیان آنکه ظاهر بعضی الفاظ صدق است لیکن در باطن کذب محض اند

همچو در اعمال بینی کسان
ظاهرا ساجد ولیکن در نهان

مکنند کاری که سلطان ناپدید
ماند از خوبی افتد جستجو

تو بدار حال آن بنده
نکوئی بارت که او چون خسته

این کی همی در ظاهر آب
لیک در باطن نخواب الیست

در تعریف صندلی باطن

شیخ خرقانی که ره بنمود راست | از ره دانش جمال خود نمود است

کو سعادت تا بیک از دوستان | برد هر دو سر ز انجمن سان

در جهان پر چشم آن کرباس | روز در محفل کرسی صندلی جا

در ملازمی کردن باطن

هر که او را هر خوشی دیگر دار | دارد آن تا ... هیچ درد

همچنین بیک بد بکر در شمس | دارد ... زنکر در هر قفس

چون رسته بر روی تخت سجده | بکر تا کی بد بکر کاه دود

که ز لطف حق آن ... | بر رسیدم ... ام

هر زمان چون ... | کاه دستی بوسه که روی او

[illegible]

در تعریف ... باطن

کاه ظاهر باطنی یا نه یک | از ملک ... او ...

بکر

بکر جایست که هم صندوقی صفات | کرد ... آرام ... کرد

ملاقات افلاطون حکیم با حضرت مسیح و [illegible]

چون فلاطون قصه عیسی شنید | کاه ... مظهر در عالم شنید

بعد ... آن ... | چند ... از حجله ... کرد ...

... خلوت ... | انجمان ... بر جهان

طفلک در ... زمان تا ... | بر ... دات ... عالم ...

... حکیم کرد کار | ... از دری آن کار

... آن ... | کشته ... هم بر ... رسید

چون ... آن ... | ... آمد ...

... از آن سعید | ... رسید

سحر معجز ... آن باد ... | ... عالم ...

... نهان | ... دان

رفتن کردان دشت‌نشینان بخدمت آنحضرت

آن مریدان هم حکیم اوستاد
ره به سیمرغ بد همچنان شد باز

بعد چندی چونکه طی شد راه دور
یافتند در راه‌ها شمعی حضور

بر نشستند پیش از آن پس کهنکی
هم بدیدند آنچه باید دید از او

پس مرحمت کشوران عالیجناب
عازم مقصد شده بود با شتاب

چون رسیده بود بر آن جنگ و جوه
عزم گفته بود و حقیقت آنکه جو

چون شنید آن سرها آن معتم
گفت با یاران تحقیق چون شناس

پس وه هم چه بدارم کهنکی
تا بدانم که چه دارد آن یکی

عازم شدن حکیم و ملاقات نمودن ایشان با آنحضرت

این بگفت و پس روان راه شد
چون رسید عسکران آگاه شد

پس رسیده بود به هم آن رهای
شاه مطلب بر گرفت چون خلاصی

داد رو بر پای پس چون جانها
گفت با هم چو اندر سالها

درمیان

در میانه پس سوال و پس جواب
گفتها ملات آن از هر گونه باب

هم پس از پس گفتگو پس امتحان
گفت عیسی بر حکیم راز دان

چون مراد بدین بگو اینک قرآن
گفت چیزی هیچ نیست بنداره برون

هم بگو معلم شدا این مقتدا
که رسول برحق ار کبریا

چه رسول حامی آن شهنشاه
حامی چه حقا که تو روح اله

پاسخ و جواب عیسی و جواب آن حکیم حاذق

گفت چون این جمله شد بر تو یقین
پس بیا آئین دین من گزین

گفت اینک ربط تو من از تعلیم آن
آنچه گفتم هر یکی پس از آن

لیک تو مبعوث گشته بر عوام
زانکه در شهر الکه جود دارد مقام

زانکه سر چند یک پله از تو بیش
برده من پی بر کوی خلاف خویش

چون شده معلوم این بیش از تو من
معرفت دارم بحق المنن

چون شناسم غیر را من غیر از او
بلکه را من رو تو جمعی بجو

چونکه لقمه بود در لقمان بخت … لیک [illegible] حکیم [illegible]

وز بد عمر کز یکی بر صد هزار … بیش آن دانا نیامد [illegible]

هم بیاید زین که گفتم ای امین … گفت عمر آن حکیم را [illegible]

لطیفه دیگر [illegible] بر آن حکیم

چونکه رهنما راه بر یکی شد … آب های چشم بر یک جو شد

[illegible] به نیم با هم [illegible] … هم کنم آنچه [illegible] استوار

گو [illegible] آنچه باشد [illegible] … گو آن [illegible] باشم امتحان

[illegible] … قوه [illegible] امتحان

گر تو قابل آمدی [illegible] سخن … آنچه در [illegible] معنی

در [illegible] آمدم [illegible] … [illegible] باشی [illegible]

راضی شدن طرفین [illegible]

هم بر آن شرط آن حکیم [illegible] … [illegible] بر این سخن

بی

پس برد عمر بر [illegible] در … بر [illegible] با [illegible]

چشم ببندد بهم [illegible] … دم زنان [illegible]

رسیدن روح القدس [illegible] مواد عمر [illegible] تا در دار الحرام
در وقت یافتن آن حکیم چنانکه در این باب [illegible]
علما [illegible] اند گفت روح القدس [illegible]
دیگران نیز [illegible] آنچه [illegible] کرد

ساعتی [illegible] عمر [illegible] … [illegible]

در زمان روح القدس [illegible] … در [illegible]

یافتن حکیم آن [illegible]

یافت در دم آن حکیم [illegible] … که چه [illegible] عمر از برون

[illegible] بر کنار … بر گشود [illegible] عمر [illegible] کار

پاسخ حکیم بر آن جواب

گو نبینی ما و تو ای هوشیار | گور از دل کرده‌ای بهره قرار
شرط ما این بود از روی صفا | تا بود کسبه سهم زور آزما
نه که بار غم آید بر میان | رشته افکندم از آن بیان امتحان
آنچه تا غم از کجا در زبان | محو گردد این زمان در آسمان
نو رخم هر چه ای امان بر کشی او | ای زمیدان هر قرارم چاره گو
چو یکه هر دو کش تیر یک سهم | هر دو زخم خورده‌ات آگهم
گر فراز تو مهی جسم شاه | هم ملازم باشم از لطف شاه
چون تو جسم با غیران ای نکو | من ندارم قوت با روی او
چون مقام یک سیک معلوم شد | گو خلاطون ار جهان معلوم شد
ای تو با دوران هر کرده کار | کم ز آن حلوا بر کرد آر
حقه بر سر فرقه فرقه آمده | در رهای نور راه ها همچنان رسم
مرحب بیدو های قرار راه هرا | بر رسان بر کوی اسلام خدا

۱۸۱

الغرض لی نکته از راز نهفت | آن چو دانا بشنو هم دیگر بگفت
بعد از آنی لعل کاری بر مطلع | لکن کجک ما را که شد وقت وداع
کعبه دلبر نخواست از جا در زبان | رو بمقصد کعبه دیگر روان
هم مسیح از حرم آن قدر قرآن | دیده را چون ابر هر جا را گو چون

در بیان فراق

باز نام فرقت آمد بر زبان | رخ بجز رفتی درخت جانم در نهان
بدر فرقت دردی کم هیچ کت | زانکه چاره غیر از این هیچ
آه از این فرقت که هر باب آمد | بسته در باب کلید شی نا پدید
آه آه از این فراق اندر سمان | مرا نیا سنه هم نفس و همدمان
ای حقا آن فرقه که درد آی کم | هجر آن با وصل که بیا توام آ
یک طلب هم را جبار چه ول | اندر این جهان کویم از نظر مثل

در بیان رسم سهمانی اهل ترکمان

شرح آن احوال باشد اینچنین — هست رسم اهل کابل بو... های
گاه در ایام ارزان شاه و گدا — مجلسی عشرت بقدر مدعا
می‌کنند و کنند و بزل مال — مرد را که بیند مهوشان با...

در بیان یار مجنون یارش روزی و اظهار عشق پنهانی آن دو عاشق معروف

بارشاه روزی قبل از چند سال بی‌اختیار — در شش بکر و ماه‌رخان با...

مجمعی چیده بحکم شهریار — که نبد بد بچه‌ها کرده کار
مهمانان جمله از پیر و جوان — از امیرزاده‌ها و ز شهرزادگان
هم نهان دختران همچو پری — کو شبیه بچه زهم در دلبری
آن یکی از بیار چند دیگری — کرده مشغول با صد ادای دیگری
هم یکی از شهرزادگان آن دیار — زغوی یک دلدار بچه بیقرار
هم در آن بزم آن یار نهانی — همچو ماه دلبری کشته قرین
دلشدند بی‌جا باهم کهکشان — کهکشی که کی نه بد دو قدر ازد

بلبلی

بلبلی بر بالای کوه شنید — داشتند دل از آن که نبود
چون بکه دور از جام برآید ما... — گشته بی‌کران آن دو یار مهربان
بود مشکی که عشق هر دو نو — گشته دنی زعقل شان پرده کرد
کم کم از پرده برون شد اخبار راز — شاه زان احوال واقف گشت باز
ملطف بر حال شان بود در نهان — آن دو عاشق بیخبر غافل از آن
لیک شد محو و مشغول دگر — گشته واگذشته دیگر نظر
چون شه یک چند باهم چند جام — لیک دیدند بجا در از مقام
تا رسید کار بر بوس و کنار — بیخودان دو یار از هر کنار
یک زخمی یک بدلی دیگری — بر رسانیدند بهر یک بر جهان
لیک نه بزم شهی دو ماه تمام — در این مقام حاجی سلطانی...
لیک آن بیرون با هوای کو — تا که دریابند بند بند کو

حالی شد از شیر آن دو یار و تغیر محمد یارش داخراج فرمود عاشق ...

دعاء نوشی عاشق که بی باره

چونکه چی یاکی عاشق شد فزون | شد غصه فریو کو بدی بیرون
تا بر دل انشه ولی تیر دری جلم | عرض حال خود جانی که کی زخم
خود همی دانی تو ای شاه غیور | لطف فرمت ابن ای کان حی غفور
در سبیل بلد شه چون کی هی دگاه | بی در بینی کر سر شوق از اله
همچو آن رحمی که رب العالمین | چون آدم را که از خلد برین
بکنید بردانی هوائی بدکه | داد کشتی کند قدم رکبه بدیت
الکوحق ای شاه امانی | هم بکن رفتار با ما آن چنانی
ده بدنسیم آنکه هوای تن است | ملکه همچنان جان ابد اینست
چون بدادی بیداری شاه جهان | هرکی حوالی تک آمدم روان

داد نعداله بیکی از عجله خلوت رساندن آن بر محمود شاه

چون نوشیدی شرح راز آن نالوان | داد بردی نکار از دستان

کفر

کفت بیدا حق تو ای راه جهور | بر زبان یاری تاج مرآه ظهور
تا حجولی کنه و بی کشت شاد | هم بسیر داد و بر جهور شد بهار

چون شنید آن بکی از بر تاب یا | خواند و دادکی دوجه بجه مدعا
بسی چو شتی آمد شاه از آن نکهها | کفت و هرکو که حالت شد روا
هم بده دستور کاید مرد بگاه | در حضور خود من نه بند الطف شاه
چون شنید آن مرده را که زده | کفت بی در آنچه شد حرف محو
هم درا همرا خود آن منجواه | بر ده وار دکه سرآن بر ماه
شاه چون بر دو سرا کند و نظر | لطف خود فرمود از حد بیشتر
هم بعد محو کی آن دو به جای | تا بهم کردند در بر جای قرار

حکم شد هم بر کنار آن دو بار | تا نکو در یای شان قطع قرار

هر دو جانب بیدار کی شود　　عقد بر بستند زان رسم بود (بشان)

از ابتدای انتهای کو رسته　　زان همه غمها ز دلها وارسته

چند روز و شبهای بزم سرور　　بود برپا چون که رفت ایام کور

شهر بود خوش خوشی دست آن باب　　برگرفت و داد دست مضرب

گر زمان وصل سال آرم رقم　　من بپا دارم که بر گیر بر قلم

دال و ابدال بعد صد هزار روزگار　　هر کسی آشنا جانی برد جمله بار

زین میان دیدن دفتر از مجموعه من　　نیست بیکه غیر از این مقصود من

مهر عشق تو که از روز الست　　تا بهر لحظه که مشوق من ا

هر دمی بر من فکن زین انجمن　　دست مشوقم بده بر دست من

چه ره کعبه جدا از راه کنشت　　گم روانم چه به سر زخ چه بهشت

زانکه خود دانی تو ای شاه نکو　　لب جان جمله را بکردم جستجو

درد

درد عالم از تو جز یک ذره　　من نخستم هم کنم خواهش ازو

زین سبب هر لحظه گریم زار زار　　گو به او کمی ای دانای راز

رحم کن بر زاری این بینوا　　لطف فرما حاجتم را کن روا

چون رسید اینی سخن ازلی خروش　　بر کشیده تا بکل رقیم رحمتش

اهم در این عالم که بودم از سر وش　　گو بیا بر خور دهان مژده یکی

عهد با تو ای فقیر بینوا　　یک دم و یک لحظه در هر دو سرا

من نباشم یار تو از تو جدا　　گرچه بینند از تو هر دم صد جفا

چون بدان شم که جا تشنه للام　　بسته لب گنجم بر آن ختم کلام

شکر ایزد را که شد دفتر تمام

اندرین مطلب که بد ما بی مرام

باب اول در حمد رب

هذا کتاب بسم الله الرحمن الرحیم جنگنامه مولانا من کلام قیر

حمد بر آن خالق حی ودود ‌ ‌ ‌ کین همه آثار صنع خود نمود
کس نشد آگاه از یک صنع او ‌ ‌ ‌ زان چه باشد چیست آن مقصود او
هر که آنچه دید یا از کس شنفت ‌ ‌ ‌ شرح وصفش نیز بر دیگر بگفت
چون نشد آگه ز سر او فرد ‌ ‌ ‌ کی ببرد آن ره بکنهش کان چه بود
هر که گفته یا بگوید بعد ازین ‌ ‌ ‌ بر دم وصفی ز یکتا هر دان لقای
قدر فهم خود بگفته زان خبر ‌ ‌ ‌ ورنه کی داند حکیم پر هنر
در کمون آن چها بنهاده است ‌ ‌ ‌ باز حکمت چه اثرها داده است
ای تو کل مخلوق را زین برگ کاه ‌ ‌ ‌ لیکن قیاس از ذره تا خورشید ماه

چون

چون ز سر هر ذره مات آید عقول ‌ ‌ ‌ پس به صانع چون برد پی هر فضول
هر که جز مدح و ثنا و جز دعا ‌ ‌ ‌ دم کند بیجا بود عین خطا
چون چنین است و جز این نبود روا ‌ ‌ ‌ دم زنم غیر از دعا و جز ثنا

در مناجات الهی در حمد باری ایزد بیچون

ای بدرگاهت همه عالم زار زار ‌ ‌ ‌ می بگویم ای کریم ای کردگار
ای قدیم و حی و ای پادشاه ‌ ‌ ‌ ای پدید آرنده خورشید و ماه
ای ز تو شاداب گشته قطره‌ها ‌ ‌ ‌ وی ز تو غلطان بگشته ذره‌ها
ای نگهدار سپید و هم سیاه ‌ ‌ ‌ ای جدا ای کوه قاف و برگ کاه
ای فکنده بر فلکها پیچ و تاب ‌ ‌ ‌ ای نگهدار جهان در روی آب
ای کریم و ای وحید ای اله ‌ ‌ ‌ ای بگوئیت صد هزاران سوی راه
ای دل مستان ز عشقت چون کباب ‌ ‌ ‌ ای ز تو عشاق نالان چون رباب
ای ز تو موج گشته بحرها ‌ ‌ ‌ کوهها و دشتها و شهرها

این چنین کرده عالمها عیان | که شمارش راست ناید بر بیان
بار کردم نام از عالمها بیان | آنچه افتاد از عالمها بیان

سخن در بیان عالمهای حضرت الله بطریق اجمال

گرچه گفتم جز نشانی چند هو | می‌بگویم بار گو هر آن بگو
بهر عالمها که گفتم کو سخن | از چه ترسی گو تو بلکه زین مختصر
می‌بگویم من کی آن عقل و هوش | در جوابم باز بنگوید به سروش
کو جوابی از زبان سوی سما | بر فشان و گفتن اکنون راه بنما
کل معلق ایستاده در هوا | دانه‌ها هر یک ز هم دیگر سوا
همچو کبها که آید بر نظر | ایستاده یک ز دیگر بیخبر
هر یکی زانها عالمیست | هم در انها خاک و آب و آدمیست
این جهان زانجمله عالمهاییست | بلکه پیش هر یکی اندکیست

شرح حال خود در بیان عقل

دلم

محو گشتم چون رسید اینجا بیان | محو چه گفتن که رفت از تن روان
هم در آن دم زد سرم شور جنون | تا که از یکسو عقل و فنون
بعد چندی هم لطف حکمت درا | چاره گفت و گفت از راه وفا
از چه گشتی این چنین بی پا و دست | مرد کی گردد بیک پیمانه مست
چشم بگشا سالکان راه پی | بار گر و لیکن قدم زن آن چنین
سالکان بگرفته بار از اولیا | اولیا را بار داده انبیا
هر یکی قسمی از این بحر عمیق | راه‌ها بنموده بر دیگر طریق
بنگر اول تو بران پیغمبران | بعد بر آن سروران و رهبران
هر یکی از بهر شاه زین مقام | توشه‌ها بردند بهر خاص و عام
چون صحف انجیل و تورات و زبور | هر یکی در جای خود دریای نور
بعد از حکم شه کون و مکان | آمد آن پیغمبر آخر زمان
آنچه او دید و شنید و هم رسید | آنچه بر دو آنچه دید او کی بدید

[illegible]

شاه دینش هم کتب قرآن مبین | که از آن محکم شده ارکان دین
بعد از آن یک یک امام و اوصیا | سالکان و عارفان و اولیا
آمدند و هر یکی بر قدر خویش | قسم خود بر داشته بی کم و بیش

در مدح قطب العرفا جناب شیخ عطار قدس سره

همچو آن عطار آمد مست مست | مشک در ظرف و جام پیمانه بدست
ای بیا عطار از این دریای ژرف | پر گرفت و کرد پر آن جمله ظرف
پر دواش شد و پر این جمله جهان | تا رسید فیض از آن صاحب دلان
هم دماغ عارفان خوشبو از وست | هم مشام سالکان خوشبو از وست
پس کتب جمع آمد از وی سر بهفت | کو فنائی او منطق الطیرش بگفت
مدح آن شه را چه شاید این بیارو ب | کو بدانی به لا که گفته مولوب
هفت شهر عشق را عطار گشت | ما هنوز اندر خم یک کوچه‌ایم

در مدح جناب مولانا رومی جلال الملة والدین قدس سره

بعد آمد

بعد آمد ناگهان مولای روم | از تف عشق او بگشته همچو موم
شورشی افکند از نو بر جهان | ذوق و شور هر لحظه هر دم هر زمان
صد هزاران عاشقان ذو فنون | بر فشاند از شور زنجیر جنون
وه چه خوشی در مدح آن یک مستطاب | گفته گویم بشنو از راه صواب
من بگویم که آن عالیجناب | هست پیغمبر و لی دارد کتاب
هم ز مدح خود جناب مولوی | می‌سراید در کتاب معنوی
مثنوی ما چو قرآن مدل | هادی بعضی و بعضی را مضل

در مدح سلطان العاشقین شیخ محمود شبستری قدس سره

بعد از آن شیخ محمود شبستان | هم از این یم بر دلی در گران
یک بیک آنجمله را با ذکر سفت | یافت زان نغمه گلشن راز گفت
هم بیان آورد که آن گلشن | جمله دلها یافت از وی روشنی

الابیات با شیخ عطار

چونکه این شمسی تو چون ذره　　بردت از این بحر هم نه قطره
هم پی از محمود آید بر شمار　　دم بزن آهسته با پی چوبدار
هست آن محمود تو همچون ایاز　　با ادب پیش آی با عجز و نیاز
در لطف او گفت زار از گلشنیر　　چون اهل چور دید تو لفظی گلشیر
آنچنان کلکی که زاد حاکم رب　　پیش اهل حال پیت ات از تو رب

التماس طالب عطا با متن موسوم شد دفتر باغ گلشنی

ای زمین بشنو تو بگشا لب　　کن طلب توفیق از درگاه رب
بعد از آن کن بنام دفتر　　ده ز نظم و لکی آن زار بور ب
گر بخواهی عیب پوشی در زبان　　نام دفتر را تو خود صیقل بخوان
آنچه اشعار که در عهد شباب　　گفته باشی درج کن در آن کتاب
از رباعیات و ترجیع و غزل　　از مصنف از حکایات از مثل
از قصیده قطعه و از مثنوی　　ترک تازی با لسان پهلوی

۱۲۰۶

اندر آن دفتر بگنجان با تمام　　همچو موجودات صیقل پی نظام
تا مسمی گردد آن دفتر بنام　　همچو در صیقل ز هر بخشه زمام
هست آن یک گوشه‌ای وان دیگر چو گلشنی　　هر یکی چون گلشنی بود در جای خوشی
هم بجا بگلی که شیر باشد هم پلنگ　　هم زراز در کبر تا بر مور لنگ
هم درو آب و درخت و سبزه‌زار　　هم بجو هر نوع گل هم قسم خار
صد هزاران خاص خوش خلق بی شکی　　بر نهاده در مکونات هر یکی
هر یکی در جای خود آید بکار　　از نی گر بر گیر تا بر زهر مار
همچنان از شعر یا از قصه　　هر یک از هر یک ببرد یک حصه
ای زبهار زیب عنوان او　　هم ز توحید خدا ترجیع گو
پس ز حکم نا دفعی آن مقتدا　　اول از ترجیع گوهم ابتدا
همچنین بخواهم از لطف خدا　　چونکه این بیچاره خواه شد فنا
این دو دفتر را ز جهد وحادثات　　خوش که دارد در ارکان ثبات

بو که افتد چشم یک صاحب‌نظر   هم ز راه لطف آن دلداده گهر
گوید ای یا رب بحق منتر فانی   بخشی آن بیچاره را بادا الهی
شاه ابرار نبی نوری آن مهمان   بگذرد از جرم این بیچارگان
چون شد دیباچه دفتر تمام   دم کشم زان رشته گویم والسلام
گویم از ترجیع از توحید هو   از برای دوستان بیک هو

ترجیع بند فقیر در ...

بند اول

بسم الله الرحمن الرحیم

من ز عشق تو ای بت زیبا   گه مسلمان شوم گهی ترسا
گاه دیوانه‌ام گهی عاقل   گاه پرهیزگار گه رسوا
گه بمسجد روم گهی به کنشت   گاه بر تکیه گه بمیکده‌ها
گه چو زهاد سبحه خوانم من   گه چو رندان خوشی قدح بها

گه دوم

گه دوم بر شمال که بجنوب   گه بمشرق گهی بجابلقا
گه روم باغ که سوی گلزار   گه بکوه و بدشت گه دریا
الغرض مر ترا بسی جستم   جاه از ذره جاه از بیضا
عاقبت تیره شد بر و شبم   های هو بد و عجب غوغا
گه بمو بچشم شیر ز بانی   گاه ببر و پلنگ اژدرها
وحشت رنج بود در ماندم   رفت طاقت فتادمی از پا
گشته بیخود برفت هوشی از سر   در شب تیره اندر آن صحرا
در دل شب صدای خورد بگوشی   آمده بر خود و بجسته ز جا
دیده در پیش کردی خود بر سب   نور میرفت از سری تا پا
هم در آن نور یار خود دیدم   که بر در خیره مانده اهل ...
من بیچاره همچو آن ذره   بر زبانی که بز بر که بهوا
چون بدیدم که وصل آن خورشید   شده دلت آمدم بنوا

چون مراد دید گفت ای شیدا
گر بجز عاشقی بیا اینجا

این بگفت و برخ کشید نقاب ... گفتی عالم برفت زیر سحاب
آه از آن ساعت و از آن حالت ... رفت آن یار و ز بر شد نایاب
من بیچاره باز در شب تار ... با دل آتشی و دیده پرآب
همچو باد چند رفته ز دست ... هر طرف جستجو کنان بشتاب
بس دویدم و جان شدم بیزار ... گفتمی یا مسبب الاسباب
یا مراد بگو کجاست شما ... یا بکش پیش از این ندارم تاب
ناگهان باز بر رخ بنمود ... در شب تیره همچو آن مهتاب
غلط غلطان بپایش افتادم ... برگرفت از کرم سرم ز تراب
گفت برگو ز من چه میخواهی ... تا بجا آرمت به راه ثواب
گفتم ای شه بگو تو بهر خدا ... هر چه دیداری این و باد و جواب

گفت

گر نه خوابست پس بگفتارم گو ... وه که تا کی شدم چنین بیتاب
سوخت بر حال من دلش فرمود ... پای بر در خانه‌اش و دریاب
همی خواستم روان گشتم ... با رخ زرد و با دلی پرتاب
گاه از راه دشت همچون باد ... گاه از روی بحر همچو حباب
چون بپایان رسید راه حجاز ... در حرم آمدم بحال خراب
هم در بسته دیدم و گفتم ... افتح یا مفتح الابواب
خورد بر گوش من صدا از درون ... گفت لبیک هم بداد جواب
این گلی رنج دیده در ره ما ... پای بنه در گشوده شد در باب
چون شدم داخل حرم دیدم ... که در آنجا نشسته آن نایاب
هر آن جمع گشته عشاقان ... با دل ریش دیده های پرآب
بانگ لبیک از هزاران تو ... هر سه شاه آمد او بخطاب
بعد نظاره سر بر دوان گه ... گاه فراز در و گه از محراب

چون شود گوشه از رخش پیدا   نور از وی تیغ زند بسحاب
چون درا دیدم دبیران حیرت   مضطرب گشتم و شدم بیتاب
ناله از دل کشیدم و گفتم   لطف کن بهر زار راه نواب

چون مرا دید گفت ای شیدا
گر بجز عاشقی بیا اینجا

بند سوم

گفت این کلمه در جا برخواست   رفت در دیده جای آن پیداست
چون چنین دید عقل گفت بدل   الله الله چه یار رحم بر داست
بعد ازین ترک دین بباید گفت   در بگوی لقای یار که خطاست
ناگهان عشق سر برزد ز کمین   گفت این پند تو بدل نه رواست
گر ازین از جفا بپرهیزی   هم جفا پیش کش که جای عطاست
الغرض عقل شد درا مغلوب   گفت را این جواب رای شماست
بعد از حکم تو نه پیچم سر   نیم از جور تو بلکی که وفاست

چون بدیدم

چون بدیدم که عقل شد تسلیم   گفتم از کوه و دشت گردد باست
روز و شب بلکه من بیا سازیم   باز نیم تا رسیم که یار آنجاست
پشت بر کعبه کردم و گفتم   پی تو ما را چه مرده و چه حیاست
سر قدم کرده راه پیمودم   بار خود باید بدو در صحراست
ده چه صحرا مکان پر دهشت   دیده در هر طرف عجب محو غاست
یکطرف فرقه فرقه دیو بر کین   یکطرف جوقه جوقه اهل جفاست
صد هزاران گروه شیطان لشکر   جمله همچو جور شاه ان کاست
یکطرف بانگ کوس نقاره   یکطرف بانگ آه و داد بلاست
جمله را آب بسته بخر دیده   جمله را راه آب چون دریاست
یکطرف حج داده مظلومان   یکطرف برق تیغ و تیر جفاست
لب بریده سری ز ایران شاهان   دیده از ظلم چنگ قوم دغاست
گشته بیخود صدای جور دیگر شان   چشم بگشوده دیدم آن مولاست

که بهر دم مرا بهر سخن دستگیر و دلیل راه هداست
خاک راهی جنابم و گفتم گو که این جمع کیست ملک کجاست
مرثیه هر دمی بمظلومان ظلم از ظالمان چنانکه چراست
گفت چندانکه شرح دهم این زمینی را بدان که کرب بلاست
آن گروهی که همچو جلادند کافر و سنگ عهد قوم دغاست
این جماعت که ماه رویانند جمله مظلوم اهل بیت هداست
آنکه در برج شیر چون خورشید در میان ستارگان پیداست
تن بشبک لباسی چون لاله آن حبیب علی شه شهداست
نکته عهدی بکفش زر زالست جز حبیبی بجوشش ز رسم وفاست
آنکه در زیر سایهٔ خورشید همچو مه نور تنی از همه پیداست
رخ چون لاله خط چون سنبل لب چون غنچه دیده چون شهلاست
هست عباس آن شه پیغمبر قرة العینی سید دو سراست

یک جلاد

یک جلاد و گرچه اسمعیل این بیابان بلا گه ماست
آنکه خنجر بحلق او بکشید کشت صد پاره این ز تیغ چراست
زند امروز غوطه بحر بلا از برای شفاعت فرداست
آنکه هر دو دو سرا سیمه میکشد ناله و فغان لیلاست
پیش چشمی عزیز دلبندش تیرباران کنند از چپ و راست
آنکه سنگ بکنده سر گیسوان هر دم باز وی ز جسم جداست
بود عباس آن برادر شه هم علمدار و هم سقاست
علم و دست بریده گشته قلم پای نه دست و نه آن علم پیداست
آنکه بانو عروسی در حجله هر دم در ناله همچو ابر بکاست
تیر از تن بهم کشید کجا ده بعمم بگو که شیر بهاست
خون خشک تن در حلق چون یاقوت بعض بستان ز حرقه رو سیاست
قاسم نوجوان داماد است یادگار حسن ز آل عباست

ناگه افتاده رخت رنجوریت | نه طبیبت نه شربتی نه دوات
از غمت باب هم برادر هم | پشت خم گشته تکیه اش العصات
که بهلوش آید و ز دور از پیش | آن عزیز جهانی زینب البنات
جمع باشند چون بنات نعش | جمله نالان زمره زمرات
الغرض بس قرون از این قبل | دیدم و هوشی از سرم برخاست
در چنین حال ناگه آوازی | خورد گوشم که قتلگاه اینجاست
چشم بر هر طرف نظر کردم | تا بدانم که آن صدا ز کجاست
دیدم افتاده نعشها بر پای | بعضی بی دست بعضی بی سر و پاست
در آنجمله نور ها له زده | از زمین بر گذشته تا بسماست
یار خود در میان چنین دیدم | که بدانستم او شه شهداست
بس بدقت نظر همی کردم | دیدم آنها چو یار یاراهاست
از نگه خواست بر دو دیده من | شور و احول فغان ز من برخاست

۱۸۵۰

بند چهارم

چون مراد یدکف ای شهدا
کربلا عاشق بیا اینجا

خواستم تا که بر فتد منشی جان | بر فشانم کنم و را قربان
ناگهان باز بر زد آن شهباز | شد چو عنقا ز چشم من پنهان
چون بدیدم که یار رفت از دست | گشت جاری خون دیده شد گریان
هر زمان بر فراق بر دردم | مانده بودم بجای خود حیران
ناگهان داد هاتف آوازی | گر بخواهی بدرد خود درمان
ای فلان کار حیله ز جا بر خیز | جهد کن تا رسی بدیر مغان
هم در آنجا نگار خود بینی | بر نشسته است جمع با رندان
پس مصمم شده بصد حسرت | دیده پر اشک با دل بریان
سجده افتاده رخش از آن خاک | بر گرفته روان شدم بفغان
اندران ره بسی مصیبت ها | دیدم و کان فزون بود ز بیان

باز یک نشئه از آن تفصیل | کو بمستی بیابی که در ره جانان
میرسه عاشقان چه ریح و تعب | تا بدانی تو حد تاب و توان
صبر باید چه صبر چون ایوب | جان بباید چه جان نه چون سندان
العرض تا نهاده کام چند | ذره گجاینده زمره در دان
آنچه بد جمله را زحق بردند | مانده در راه مات سرگردان
که خبر که بکام ازدرها | که بچنگ پلنگ و شیر ژیان
تا حصول بعد بی ریاضتها | مانده عاجز بکفر این سبحان
یا مراره بکوی حالت ما | با همایی لحظه جان هم لبتان
باز آمدم بدا بداو سر دشتی | مژده سزد بکشته دیر مغان
چون دو کام بنهادم و دیدم | در خرابات جمع از رندان
جمع جمع بعض صد هزاران تن | لیک آنجمله را نجو یک جان
همه مستوق جمله عاشق | همه پر درد جمله پر درمان

ن

عرق در خلد خلق جمله شیر شکر | بار از بحر جمله شکوه کنان
کام از شرق میزنند لوبب | باز از لجه ره کشند فغان
حکم شان بر قضا حق جاری | لیک سر مور عجز لابه کنان
دولت سرمدی کون در بند شان | بهر خود هاشان نه جز ثنا خوان
شد بپاره پاره در سر | میت بخشند تاج بر شاهان
آنهمه جمع گشته چون هاله | گرد پیر کیبد مرا جانان
هم جلال جمال یارم را | پیش آن دیدم شدم حیران
عقل از سر برفت افتادم | خواهمت تا در زحور جمع زنان

چون مراد دید کفت ای شیدا
که بزم عاشق بیا ورنجا

بند پنجم

سرقدم کجام بی الت زار | شده نزدیک یار آن دلدار
همچو خورشید تافت بر لوی غرب | همه عالم بگشت چون شب تار

محو شد هر دو هر دو یار زندان
کفر آنجا نه بود یک دیار

رفت چون یار با دران ارزنست
گشتم از جسم هم ز جان بیزار

ماندم و ماتم بعد چند گاهی
داده بر خود جفای خوار مدار

بر نشستم طلب در او اوفتاد هم
از همه جا که شد تجلی یار

بر گزیدم ز جا که تا مقصود
بر رسد یا که جان بر آید زار

بهمای عزم بر نشسته تاک
دیده از درد جمله شد خون بار

هم ز پی جوایی در تنهایی
چند گه دشت گشتم و بیمار

شبی از خوبی گشته قطع امید
که نه در خواب بود نه بیدار

باز دیدم که پر روشنی جهان
سرم از خاک بر گرفت کنار

هم ز یکی نه قدم همچو نشی
کفر را نه بود هیچ آزار

رو بیابانی بودم و گفتم
ای مرا مقتدا تو در هر کار

مانده ام در صفات ذات توحید
یک گره عقده چون تو نه غمخوار

چه بلا

چه بگه ردم چه کرب بلا
مست بینم بجز تو یک مختار

که تو سبحی که شوی لطف
در خرابات گشته شیخ کبار

که شده هر گرد گرد ان کسی
بر کشیده ز جوانی چون پرکار

گر خدا یار بهار حق بر کو
ای مهر هستی از بنی تو جبر قرار

بی بکردیم لابه انکه کف
نه خدا یارم و نه غیر ز یار

من همان باشم و که زدر الست
هستی از نور حق نه بدو یار

آن شنیدم هستی از همه مخلوق
گفته توحید را بجان اقرار

نور حق گر نه بود با آدم
هستی وی چون شدی ملایک خوار

شیث در رحم چه دید نور مرا
همچو شیء زان فروغ گشت نثار

نوح از حق نجات آن طوفان
تا قیامت بمکرفت قرار

ذکر حق گر نکردی ابراهیم
چون شدی نار مرد را گلزار

معلوم آن شاهی که ابراهیم
بهر دلخواه همچو سار را بار

حاجر و شیرخواره فرزندش   خواست آیندم بکرد ناقه سوار
برده افکنده بار بر دوشش   که جز آنها نه بود یک دیار
هم بدم من انیس اسماعیل   هم بجا جز معانی و هم غمخوار
من برآورده چشمهٔ زمزم   تا بنوشند هر دو زآب گوار
بوی فرزند کجا استی یعقوب   می نمی یافت رخصت دیدار
من به یوسف بدم در آن خلوت   که زلیخا بخواست کام دلدار
هر کجا پا نهاد شد گلگل   سنبل از زلف لاله از رخسار
آنقدر رنج خواست تا یوسف   که نچیند گیا ازان گلزار
خویش بردی بکوه چون یعقوب   سر خجل خویش را کشید کنار
همدم من گر نه بد در ایوب   ساعتی می نداشت صبر و قرار
خضر از من گرفت آب حیات   خورد آن شد ز عمر برخوردار
موسی در راه مانده بد حیران   من دلیلش شدم در آن شب تار

نور خود

نور خود را بر او نهادم   گشت طالب ز جان بوصل نگار
بهر دلجوئیش بحکم خدا   گفتمی موسیا بجز دیدار
هر چه خواهی بخواه از من گفت   شادیی خواهمت ازین اسرار
کف حق دادمش بد بیضا   هم عصایش بکرده اژدروار
گر ز من می بخواستی داود   مرت بخشید بود استغفار
چون سلیمان بخواست از من جاه   دادم آنقدر شد برون ز شمار
تا دم جاه آمد عیسی مریم   من بگفتم در آمد او گفتار
بولی از نام من ببرد زبان   خوشه او را همی فکند نثار
من همانم که در شب معراج   بد همراه احمد مختار
بمقامی رسید بر ره قطار   خواست از دهشت او فتد از کار
دست بر چشم و گوش او بودم   رفت آسانیش گرفت قرار
چون رسیدش مقام او ادنی   ز مرحق من بگشته مهماندار

آنچه گفتند سر تو و مگو / من بدم سر صاحب اسرار
آن منم بر جای خود گفتم / در ره دوست جان کند ایثار
لیک سر با خاص عیاشی را / چون رسیدند آن صف غدار
جمله شد دست بسته با زنجیر / بر کشیدند سر بکوچه و بازار
چون بابنجا رسید دانستم / هست آن شاه حیدر کرار
سر آن کشته همچو پروانه / زیر پای فتاده همچو غبار
جسم لرزان بگشته همچون بید / دیده گریان همچو ابر بهار
با چنین حال دست بر دامن / شه گفتم که چون تویی غمخوار
همچو من بیکس وجود غمزده بین / از کرم رحم کن بر این جان زار
ظاهری دارم ولی آشفته / باطنم بد از آن هزاران بار
تو بدان آفتاب عالم تاب / ما چو آن ذره ایم بی مقدار
لیکن بحالم نظر ز راه کرم / لطف خود را ز من دریغ مدار

رحمتی

رحمتی آمد بجای من فرمود / غم مخور ای فقیر دل افگار
گر بخواهی تو دولت دارین / دامن ما بگیر دست مدار
چون چنین ره نمود آن مولا / شد بهشتی مهیمن غفار
دیده شد از جمال آن روشن / همه ز لطفش بگشت چون گلزار
پس بجو عهد بسته در دارین / نه بجو شغل من بجز این کار

تمام شد — نیز هم بگذری بکنج دگر شی — [illegible]
ندهم جان بکسی بجز آن یار

در حمد حضرت ایزدی — بسم الله الرحمن الرحیم — و نعت حضرت

حمد بر درگاه آن جود و جود / کاینجهان بر شوق ذوق برفزود
که چنان شرح در اندک زمان / از جلی بر شور آمد بر زبان
چون ز لطف خود تند حکم آن بیان / یک شبی در خواب دیدم اینچنان

هم اگر یک کذب باشد اندر او
خصم من گردد خدای جل هو

بعد از آن در خواب دیدم باز باز
پا پیاده میروم سوی حجاز

چون شدم طی ره رسیدم بر حرم
با کمال آداب این راه کرم

سر زخم بکشاده شد رفتم درون
دیدمی در راه رهجوی ذوفنون

گلشنی مشغول ذکر کردگار
چون بدید آن حال را ای شهسوار

گفت آمدم بسته شد نطق و بیان
پس خجل گشتم به پیش آن مهان

چون بدیدم از شرایط بیخبر
باشم و بگرفت زان جانم شرر

خواست تا راند مرا زین در روان
در ره او ما که ز لطف مستعان

لطف جاری گشت گفتم ای خدا
خود تو دادی این فقیر بینوا

گر رسیدی چرا ما کی شریف
اندر آن دم هم ز لطف ای لطیف

داد بر من شرح قیام هم رکوع
هم حضور با خضوع با خشوع

پای زجهد از جمله گشتم بیخبر
خود تو را هم ده ز لطف ای دادگر

چون بن

چون ببند بر در کهی این عرفی داد
گو بیا آمدم سر و خشم داد باد

از چه عاجز مانده ای یا نوان
ای تو آن شرح وجه تا بخوان

گر بکردی در همه عمرت مدام
می بیاید تو از این هم مقام

چون شنیدم این بیان حکم از برون
جان و دل آمد چو دریا پر جنون

پس نهاده نسخه را روی زبان
خود گشاده هم به آواز بیان

تا بیا کردم بخواندم در زمان
گفت تو چه کم ز من آن نهان

دم کشیده گل بگشتندش خموش
هم به بسته جمله بر من چشم و گوش

خواندمی فردا ز بر رد ار یمین
می شنیدم صد هزاران آفرین

پس ز وجد شور افتادم ز پا
هم گسسته زان ز خواب هم ز جا

دیدم آن حالت که دیدم خواب مه
باز از او حال بر من ریخ نکو

پس چه بدانم شرح از آن حالها
زانکه آن اوصاف نامد قالها

هم مگو این شرح بهر وصف خوش
گفتم و بکنه نه کذب است ذره پیش

در بیان آنکه واصلان و عارفان خواب را برای خود هیچ نمی‌پسندند
و مردانند چه خواب دیدند چه جواب نیند زیرا که بیداری ایشان همین آگاهی حق

جلوه دارد خوابها نزد عوام | لیک اندر پیش کل صاحب مقام
خواب آنچه بیند شخص بخواب | جمله را دانند ایشان چون حجاب
همچنانچه بر کرامات اهل حال | گفته و گویند کل حیض الرجال
چونکه این سرگشته زار و فگار | هم بملک سالکان آید شمار
پس چه سان بر خواب بنهد اعتبار | وین سبب یک شمه گفتم از رد
چونکه در این جمله از هر گونه باب | هیچ گفتم بر یک قصه ز خواب
حالی از این بحر و هم از این مقام | بگذرم بگذارم و هم بر سوی کام
یعنی از اشعار لکار بی بدل | گویم از نظمی دو در بحر غزل

تخمیست چند از غزلیات خواجه حافظ رحمة الله علیه و از غزلیات جناب
مولانا رومی جلال الملة والدین و سعدی رحمة الله علیه

دیوان

نظمی غزل — بسم الله الرحمن الرحیم — خواجه رحمه

دوش دیدم که در دیر عجب یار نواز است | یک مطرب چنگی بجهان نغمه طراز است
گر ساقی گلچهره بجز در سر ناز است | الحمد لله که در میکده باز است
زان رو همه را ابرو آن روی نیاز است

چون پای نهادم ز عدم بر در هستی | تا یک نفس دم زنم از باده پرستی
گفتند برون رو که ندانید تو بستی | جمعها همه در جوش و خروشند ز مستی
وین می که در این جاست حقیقت نه مجاز است

چون غنچه ز حرف لبان جای خبر | بشنیدم و این راز فتادم به تحیر
پس عشق بگفتا این نه بجز جای تفکر | از روی همه مستی و عجز و ارس و تکبر
ور ما همه بیچاره که و عجز و نیاز است

شب تا سحر از غصه این راز نخفتم — در دفتر عشاق لبی در نسفتم
یک شیوه حکیمانه خوشی از خواجه شنیدم — رازی که بر خلق نگفتیم و نهفتم
با دوست بگوییم که آن محرم راز است

فریاد از آن لطف که با جور در آوان — می خوردم و می ریختم و با آتش هجران
وصف رخ و چشم و خط و خال تو دیوان — شرح شکن زلف خم اندر خم جانان
کوته نتوان گفت که این قصه دراز است

دانی رخ یارم به چه ماند به سهیلی — بر دیده چه تأثیر دهد اشک چو سیلی
یعنی بجز از نکهت عنبر تو میلی — یا رب دل مجنون خم طره لیلی
رخساره محمود کف پای ایاز است

زاهدم که چگونکی نظر لطف بحالم — نه فکر زر و سیم و نه در بند جلالم
ایمن شده و فارغ از این قیل و مقالم — بر دوخته ام دیده چو باز از همه عالم
تا دیده من بر رخ زیبای تو باز است

هر ناله

هر ناله که چو باد سحر آید — کز مشرق و مغرب برسد آن به اثر آید
این مژده بگویش از سر شب تا سحر آید — در کعبه کوی تو هر آنکس که در آید
از قبله ابروی تو در عین نماز است

فریاد از آن زلف سیاه خم بر خم — هم آفت جان گشته و هم عقل و دین
بس کن تو دگر الله که با جان عملکی — ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین
از شمع بپرسید که در سوز و گداز است

نظیره غزل شمس قیس رحمه الله

تو بگو چه جفا از چه آن تشنه برساند ۲ — بخدا آنچه بخواهی همه ناکرده بداند
بس بگو شکوه ز هجران که چه جای بنشاند — بله تا بوس نهانی اگر تب ربراند
اگر امروز براند نکه فردا بخواند

گر ترا خار کند [illegible] از حلقه نظرها — با بهار نو [illegible] بخواهد که ترا ساز دو سوا
دم نکی گر تو بخواهی که تو عارف دانا — ور اگر بر تو ببندد در وجر گذر آنی
که یکی از جگر آن بر حد رساند

۳۴

گر نبفشی تو بدر نور شب دیور بدرها | ور تو ناموس بپاشی همه زاسباب سپها
آنچه بر درهم بیابد بکند حمله مهیا | چون نه بیند برخ تو همه دریا و گدارها

در پنهان بکشاید که کسی آن ره نداند

شمع روشن نشود گر سر آتش نه بگیرد | همچو حبابست که آن اطلس پر زلف ندارد
چو نکه در بند بود در دل ایران شاه گردد | نه که قصاب در اول چو سر نی ببرد

نه بلد گشته چو او را که آگاه کی شد

هیچ اگر داند از اول بکسی میاد | هم بر آن رحمت دل نبود حرم و شاکر
گر بخواهی تو ببین قول نکاشانه در خاطر | چو دم هیچ نماند ز دم همچو کمند کش بر

دم بسجان بنگر تا بکی هات رساند

غم بگیر در ره چه نشاه تو حبابت زاید برجو | از چه معدود رسته آن زغم دبر سر رد
که کشی جو لیلی آنکه بر سه بر بود دم | بهمه کفتم وای شاد وگرنه کرم آید

نکند هیچ کسی یاور کشتی بر ها ند

الی آخر

پس هر ظلمت شب پای که زخود نور نه بخشد | کافری را بسره آورده بر دو حور نه بخشد
نعمتی را به همه خلق بصد روز نه بخشد | همه را ملک سلیمان بیکی مور نه بخشد

به همه هر دو جهان را همه کس را نه ماند

از بنر تا بفلک جلیگه از بهار و جهانی | سرو جان داده ندیده بدگر دل که جهانی
چون بر بین ذره رسد تا بکند وصف جمالی | همه منی گرد جهان گشت نیابد مثالی

بجه ماند بجه ماند بکه ماند بکه ماند

وز شرار دهر شب در رو همه عالم دو جوانی | زان بگیرم که بر جسم آید و ره بایم بر بر
مولوی گو بده دم درگهی زاری تو بایک | بله خواموش که شمعی الهی بهر از این باب

همه کار از الهی بد بخش بد بخش نند

تتبع غزل خواجه دهلوی

هر دو عالم یکی تا بر قد ر بر کلاه بست ۳ | نور بین دلبهار یاور آفتاب و ماه بست
این کلاه بشم یاور کج شاهنشاه بست | دانه جا هر سرک آز حال ما آگاه بست

حکم حق چوگان سرها در دم آن ایمچو گو — ما همه بگذشته را از دفا داریم دوست

هر چه را از دین بدانسته بگو یمی نکوست — در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست

در صراط المستقیم ای دل کسی گمراه نیست

در بند آن کی بوده ام تا یک خواهم ماند — بار شسته بوده تا یکی بر جا کرده باید شد

این زمان بر در سر اولی در شته باید رساند — تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند

عرصه شطرنج رندان را مجال شاه نیست

من خاک را چه سالها از رس که کهنه و ماه و شی — ابر ما گدایان در سیا چون نگر بحور یا تا یحسی

بهر بار عشق آن حد که می باید نه رخشی — چیست این سقف بلند ساده بسیار نقشی

زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست

روز و شب از دور تو هر گاه می بینام چون رکاب — مانده در بحر غمی آنچه در سر لیک چون حباب

می نتوانم فرق دادن مرکز را از گرداب — صاحب دیوان ما گوی نمیداند حساب

کاندرین طغرا نشان حسبة الله نیست

درسر

در سر تقصیر خود هر دم چه لرزی همچو مو — بهر بخشایش تو با ما بیکرد بی گو بگو

رو در آن دربطی که خود فرموده آن شاه بگو — هر که خواهد گو بیا و هر چه خواهد گو بگو

کبر و ناز و حاجب و دربان بدین درگاه نیست

در دل ذرات عالم یک بیک خود عالم است — نیز کی هر فرد ذره که چون خود عالم است

آن یکی سلطان امیر و یک گدا یک خادم است — این چه استغناست یا رب وین چه قادر حکمت است

کاین همه زخم نهان هست و مجال آه نیست

هر چه آن شه از ازل بر ما عطا کرد آن رواست — جمله را سنجید در میزان عدلی کو راست

لاله چنین یک نواب اختیاری اندر خطاست — هر چه هست از قامت ناساز بی‌اندام ماست

ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

سر آورد بر گرفتی کار سرباران مجو — عقل و جان را هر گرفتی کار دلداران مجو

مسجد و محراب و سجاده کار دینداران مجو — بر در میخانه رفتی کار یکرنگان بجو

خودفروشان را بکوی می‌فروشان راه نیست

زان زمان کافتاد بر من چشم جادوی تو پیش — نه کسی از من نشان دید و نه من از کس خبر

پی دویدم هر طرف در جستجو دیدم ورای — حافظ ار هر چند نشنید زبان جگر

عاشق دردکشی اندر بند مال و جاه نیست

تضمین غزل شمس ولد الله

چو من از آن غلامم ز چه آفتاب گویم ۴ چو به کرار علی آیم ز چه از حباب گویم

چو یکی راه یابم بدل خراب گویم — چو غلام آفتابم همه ز آفتاب گویم

نه شبم نه شب‌پرستم که حدیث خواب گویم

همه روز مست جامم ببرم شب کلاهی — همه شب در انتظارم ز چه از غم نهانی

چه شود اگر خطائی بکنی ز در نهانی — چو رسول آفتابم به طریق ترجمانی

به نهان از او بپرسم به شما جواب گویم

چو درین دو طلعتم چه غریب بیشمندم — چو جفاکن صنمم که اسیر پایبندم

چو بلا کشیده صنم چه بری ز بند بندم — منم اگر چه شیخ سیم ز در خویش بلندم

منم اگر خراب مستم سخنی صواب گویم

بز داد

شب و روز سیر باشم ز چه چون شب داریم — نه بفکر جور دو خوابیم که انداختیم

دم صبح چون حبابم چه اگر راه‌ها — بقدم چو آفتابم بخرابها بتابم

بگریزم از عمارت سخنی خراب گویم

بخرابی بده ز دلی شده ز سر هوش — شب بوده صبحی ز چو گلان دو دم بگوشی

دم حال من بگو لیس سخن و خامشی — چو دلم ز خاک کویش بکشیده بگوشی

خجلم ز خاک کویش که حدیث آب گویم

نه نگاه شیخ ترسا که نشان ما از تاریخ — بجز آنکه از سخنها که بماند از شاخ

تو حریف نوجوانی سخنی ز راه پاسخ — بکش نقاب از رخ که رخ تو هست فرخ

تو ردای مهی که با تو ز پی نقاب گویم

چو نه از در آسمانها بمیان چو ناله کرم — چو کنار کلک شاخ به بهار چون ناله کرم

اگرم ز در براند چو رباب ناله کرم — ز جمال عشق او بگرو خزان لاله کرم

بدو چشم ناودانی صفت سحاب گویم

که نه من ز نسل آدم و نه خاکم و نه بادم / و نه آتشی و نه آبم نه مریدم نه مرادم
ز چه در رهت نشادم که چنین خراب افتادم / چو ز آفتاب زادم بجز آنکه بی قرارم
نه به شب طلوع سازم نه ز ماهتاب گویم

بنگر که اهل [illegible] که ز فکر دگر نرسد / بحدیث اهل تقوی ز شرم و نسکر [illegible]
چو ز قاسمی [illegible] در کلیم خضر شد / اگرم چو [illegible] نرسد [illegible] ز شکر نرسد
نکات آنکه در آیم غم اضطراب گویم

که نه خاص نه ز عامم و نه در دو جهانم / نه مه نه ز آفتابم نه پری و نه کوه قافم
و نه بحر و نه خاکم و نه پاک [illegible] / ببر [illegible] حکمی نه ز نسبتی [illegible]
برخان جز حکمی نه غم بو تراب گویم

خمار [illegible] چو نسیم ز خوش [illegible] / ببرم [illegible] سایه [illegible] نور عقل و جان
که [illegible] در [illegible] که منم [illegible] / چو دل [illegible] پر از آتش [illegible]
چو ز لطف [illegible] ز شراب گویم

چو رضا

چو رضا نقود دادم نه از آن عذاب دارم / ز فراق دل لسانم که نه خواب دارم
چو کشند ز چشمانم نادم نه بر و خطاب دارم / به زبان چو موی گیر دوم که چو دل کباب دارم
چو دل او [illegible] ز دار غم چو دل کباب دارم

لطفی غزل خواجه وله ایضا

در بزم خویش دیدم اگر آن نگار ٥ / عشق [illegible] رهبر
بجنب [illegible] باری و [illegible] / خوش [illegible] باوری ملک روز داور
تا [illegible] چون [illegible] آور

خاصان درگهش همه رند و قلندرند / جز [illegible] بدر که آن کی [illegible]
دستی بزن بدامن آنان که رهبرند / در کوی عشق [illegible] شاهی [illegible]
اقرار بنده [illegible] دعوی [illegible]

هجرت [illegible] از [illegible] / نازم [illegible] دشمن [illegible] به [illegible]
این نکته [illegible] / آنکس که [illegible]
[illegible]

هرچند فرو درین بماندم ام یارب　　از دل نرفته باقی و افتاده‌ام ز پا

هر دم بکوی تو حالی رسیدم بانگ آفتاب در　　ساقی بگو که کار بجز از دم در آب

تا بگذرم از دلم غم دنیا بدر برب

دنیا بلی مطاع زبون خار هست　　بی عهد تا به بی قرار جمله را شکست

خرم حال آن کسی که ازین دام که گسست　　در شاهراه جاه بزرگ خطر بی آب

بگریزد
آن به که زین سبکبار بگذری

ما در حال نه از بیرون خط و خال　　در بحر یار شکوه کنان ظالی و حال

جان داده را چه راحت نه بود هیچ حال　　سلطان ملک لنگر بود از گنج مال

درویشی اهل خواط گنج قلندری

چشمت کشیده لشکر مژگان سیاه هست　　تا رت گرفته خنجر خونبار بر زبان است

زلفت زراه حیله کمین جا زتو به است　　بلکه حرف هوشیانه بگویم اجاره هست

ای نور چشم حیله به از جنگ داوری

ابرو

از چه معطر سیم هنر بر دری مجوی　　از کلکی زمانه دهر آگاه جوی

بگذار مال جاه مرا این سرزا بگوی　　حافظ غبار دهر غنا عزیز بپوش

لیکن خاک بهتر از عمل کیمیا گری

لطفی غزل شمس وله ایضا

آن بلبل ویرانه بگلزار برآمد ۶ آن گل که خزان گشت دگر بار برآمد

ای مجلسیان مژده که دلدار برآمد　　آن شیخ جهان که چو مه یار برآمد

ایمان و دین از خرقه زنار برآمد

زان دین که زهر کهن تو چنبدیب　　که گشته بدر دام کهن زان بر صیدت

که در طلبش ماند و گاهی بدو دیدیب　　آن ترک که آن سیب سمرقند بیدیب

آن ترک که ایمان عرب دار برآمد

افسوس مجوز از چه سر جامه دگر شد　　با آن همه سری که نه یک سر زیر شد

بوی خوش زرین نامه ما بر خبر شد　　آن یار همان از کی جامه دگر شد

آن جامه بدل گرد دگر بار برآمد

خورشید ز حوت آمد و در برج حمل شد — آخر لب و بند سرکه و غوره چو عسل شد
هم بحر لبند دشت و هم دشت چمن شد — آن باده همانی اگر شبنم گل شد

بنگر که چه خوشی بر سر خار بر آمد

ای سرو عشاق بمیخانه بیائید — مرغ روش نما نبند غم از دل بزدایید
بی رقص کنان جمله چنان نغمه سرآید — شب رفت چراغان جو چمن بکنی بید

گویا شعله از روزن اسرار بر آمد

هوشیار شده و سرگشته در آن شب که رخی دید — از جان شده بیزار چو آن در عجمی دید
فارغ شده از غصه چو آن لطف نگاهی دید — رومی شده و بنهان چو از ره زنجی دید

امروز در این لنگ طرار بر آمد

امروز بکا جام قلندرانه بنوشید — شادی بنمایید و در طلب بکوشید
هر آنچه بخواهید ز اسرار بجوئید — شمسی الحق هنر رسید اکنون بگوئید

گر چه خضا آن به انوار بر آمد

دل در هوا

نظمی غزل خواجه ... الله

نوبت وصل چون رسید من خبر از لقای تو 7 عشق بیاد میدهد کارم و جان سپار تو
شعر خواجه کمان شرد خواجه ز برای تو — تاب بنفشه میدهد طره مشک سای تو

پرده غنچه میدرد خنده دلگشای تو

گفتم ور چشم تکن بجز نه شب دارم و نه روز — گفت تو باشی اهرمن دیده زمهر من بدوز
گفتم و آن انجم بلکه می چهره بر فروز — ای گل خوش نسیم من بلبل خود را مسوز

گر ز سر صدق میکند شب همه شب دعای تو

مهر و وفا و جفای وی که که هر دو بهم زند — سلطنت فخر چو بست گرچه ز بند در برند
کار سفای جام را که بیکا بهای خرند — خرقه زهد و جام می گرچه نه در خور هم اند

این همه نقش میزنم در طلب هوای تو

چه فلک و چه در زمین از جور در زره هر دو شت — ناله کنان در کمین بلکه دهر و جهان در گشت
بنده بدر گهی چنای کوه و دشت نیز گشت — دشمن خاک ره که به پای هر غرض که ملک است

دور همه جهان بتان میکنم از برای تو

کوچه چمن جو صبا بر همه مهر عشق داد — بودم و جمن دران میان ذره ز آن دو جهان
دادم و آن زمان بجان گفتم [illegible] — شور شراب [illegible] عشق آن [illegible]

یکی سر بسر همه [illegible] خاک در سرای تو

بار کنم از آن دمی با تو بدم چو جسم جان — بودمی فارغ از غم تا فکند این جهان
[illegible] علیک تا توان — سکه ملول [illegible] فرستادمان

قبله مرا از عالمی [illegible] از برای تو

چون تو پناه [illegible] — غم نه [illegible]
[illegible] — مهر [illegible] خاک در [illegible]

عشق تو سر [illegible] رهنمای تو

ای شده با عشق چون [illegible] — [illegible] اندرون ذره [illegible]
تا چو ماه [illegible] جمله کنند احترام — [illegible] که چون [illegible]

گوشه تاج سلطنتی [illegible] برای تو

عرفی

عرش و زیبای [illegible] جمله [illegible] — [illegible] قبله [illegible] تو
[illegible] از جمال تو — [illegible] خیال تو

جان [illegible] جان تو

[illegible] — [illegible]
[illegible] آن [illegible] — [illegible] آشنای

[illegible] که بود گدای تو

پرده [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

حافظ [illegible] کلام [illegible] مرغ [illegible] برای تو

[illegible] غزل شمس [illegible]

زاهد چه [illegible] که ما رند [illegible] — آن توبه که [illegible] شکستیم
صد شکر [illegible] که از دام بجستیم — از اول امروز [illegible]
آشفته بگو [illegible] که آشفته [illegible]

گفتی که مرا شوق لقای تو سر آمد   گفتم که ملک لحظه مرادم سر آمد

چشمم بصد امید چو آواز در آمد   آن شاخ بدی که امروز بر آمد

صد عذر بگفتیم و از آن بار نرستیم

ایمن شو که اندر دل ما رای زیان نیست   ما هیچ جناب آمده آن عشق چو دریاست

صد چوب ببرسم زنگم طرح ما خواست   آن بار که دادی تو و این عقل که ما راست

معذور همی دار اگر جام شکستیم

در روز ازل آنچه بگفتی تو شنفتیم   از روی خطا هم بکناران در نه نشستیم

شد عمر که با یار تو جور دم نگفتیم   امروز سر زلف تو مستانه گرفتیم

صد بار کشادیم و صد بار ببستیم

ای خالق و ای قادر و ای جبر کبریا   بی لشکر تاخته بر ملک تن ما

از راه مروت تو بساز چشم ابوالهوس   چون دست ببرد بر رگ ما خواجه حکیما

گر دست رسد بشکنم بپای تو زنجیر

راحی

راحی بر عالم آمد و بر جان ایمه   این نکته ز من شنو با عقل مگو هیچ

آن کاه که امروز کنی از احوال فریح   بالا همه باغ آمد و لیس چکار ریح

ما بوالعجبانیم نه بالا و نه پستیم

هشیار سحرگه و بیدار خیال تو نگرا است   این نکته ما از تو بیاز کفالی نگراست

جز پای تو ما را نه جای دیگر است   هر چند بر سیدن آن پایه کو راست

ما کافر عشقیم اگر بت نه پرستیم

اول چو جام فقر انه بنوشید   سر حلقه ره سبزه و کلاه بپوشید

بر گل چو رسید بلبل چو بلبل بخروشید   جز قصه شمس الحق تبریز مگوئید

از ماه مگوئید که خورشید پرستیم

لطفی غزل خواجه رحمه الله

گر دوش شهی انظاری از ره کرم ۞ این جهل که دیر بود بلا دمی جرم

سهلی بر قصر تو از جای همی حرم   تا سایه مبارک تو افتاد بر سرم

چو لب غلام من شد و اقبال چاکرم

آمدم که از غمان دلم دیده پر بسخت — مهر تو دید گفت که این نیست جای تخت
گفتم که آن نشان که تو دیدی بکو که رفت — شد سالها که از سر من رفته بود بخت

از دولت وصال تو باز آمد از درم

هر لحظه که لطف تو بینم ای شها — مانم خجل که شکر تو چون آرم بجا
زیبد اگر بسجده فتم و صدم چرا — بیدار در نهانه نه ندیدی کسی مرا

در خواب اگر خیال تو گیرم مقررم

هم کاو زبس وا مام و دوام و دل — بهر نه آن نشان که به آواز بی جلا
گفتی اتابر بکنم گفتمش بلی — من عمر در غم تو بپایان برم ولی

یا در مکن که بی تو ز غم جان بدر برم

آمدم که لطف من بر آن دلبر آمدیب — گفتم اگر بوی سخنم خوشتر آمدیب
از دو صد جدائی این رخ چو چون زر آمدیب — زان پس که بار زهر هلاهل بکم در آمدیب

صد شمع در گرفت زبان سخنورم

ایضاً له

مطلع غزل سمی دلیلها

ایمن جان اگر هوای تو داد هر آنچه گفت ۱۰ از زخم جان فزای تو لحظه هزار جان
یک ره از آن قضای تو گر کلاه جهان — ای سر از عطای تو ملک عشق جهان

قالب هستی جهان زنده از نفس دو جهان

دوش نگار سیم تن دید مرا در انجمن — سر بنهاد گوش تو گفت ز سر و پا سخن
از گل و بلبل و چمن بگذر و کو غم حسن — دشمن ما که چون از غم هجر شکند در دهن

پس تو ملو که کس بود در همه جهان چو من

لیک بر دو زعفران رسم رنگ ار غوان — با تو دمی کشم فغان صاحب امر کن دهان
گو بید و تبسم نهان جرم و تقاضای بدان — لطفی ندارم و نقش هیچ بهار در جهان

لیک نقوش بی عدد سرزده از قلم

چشم بتا از دل بر دم چو تلی از میان — در همه روز هر شبان هستم پیش ای دل جان
در کرم ز فیض آن با تو بگوییم آنچنان — هیچ جز و بیم نهانی نه چو سنبکان

سرزده و شده روان آب بحر رهم

فارغم از نقد و جنس رسته ام از همه چون | خواهی اگر جوهرم بخشم باج زدهن
زان گهر و سیم و زر از کرم و دهن | هر که خورد در زدهن برد و جای ایمن

گوید و رستم از زبان روی بجو گوهن

بار زمن چو برد های بار خورد بلبل | سبزه و باغ خار گل قصه زنای چمن بلبل
هم بدانم و زخل فارغم از ضراط بل | لقمه خوردم ز ابهل و شرم از بهل

بنگر و چون لعلی زیم بوی ببین ز دهن

نکوم و کار نعل بند که اگر در شدم زرکی | راندم و کوی آن آن کوم در کهی جهانی
خوانده کار آخرین کو به جا سیدان جهانی | جواب خوردم ز ابهای باد و سر مراد مهی

همین سر شاه پای پسر با سجود من

از بدر و ای من ظالم کوم و داد زاین سبب | با غم رنج بی لعل بی دو سیار رود زین
بنکم ایستادی طرب از کرم زلعل طرب | دارم و بی دهان بکنی گوی بوی تعجب

بی دهان و زبان تنو نغمه سرودن

آخر او جو

آنچه زد و صوف خان قاآنی کو نمی فنون قرآن | هم تو ملک جز ان ظلمان خواهی اگر از دست ان
باشد و شرط آنجا و سجده و قرب گو ان | گویم و با تو گری جان شمعی جوان است ز تهان

هر چه او در پی جهان نیم من است بجو جن

شیر را رخ گو را نگه و را بجو عدو | قافیه هر دو گو بای تو جلال آن نکو
آب ز بحر جو او گشته و دانه بجو | جمله او لیار هو بجه در آرزوی او

لیک از دست بنده بود جز دل بی چو جن

در سر قهر یاد قافیه بر نبجو اهر او ترا | بار بکش در او ار تو بگوی بگو چرا
یکدم خلق بجو بیا پای که صد کعبه اولیا | گفت دلدار که از جز الله ز تو زمن جدا

عاقلی که بود دل تو شده میم من دل گوی جن

لطیفه عن الخواجه داد الصلا

ایکو اجه بنده گی تاب توان ندارد ۱۰۱ | در جهان بغیر مهر چیزی نهان ندارد
بلکه مران جز این دگر بی گمان ندارد | جای بی جمال جانان تبدل جهان ندارد
هر کی که این ندارد حقا که جان ندارد

[illegible]

اندر عراق و پارس بسی جورها کشیدم | از بهر یک نظاره بهر طرف دویدم
بر هر کسی رسیدم شرحی دگر شنیدم | با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم

یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد

یک چند از ملکها یک گوید زمین ما راست | هر فرقه با خیالی گوید جهان چنان است
جمله حاضر است گوید بلکه نهان نه آن است | هر شبنمی در این ره صد موج آتشین است

دردا که این معما شرح و بیان ندارد

بر جاهلان ناقص شرح از نهی دادن | مانند بران که تیغی بر دست مستی دادن
یا گوهر الهی بر دست خس دادن | سر منزل عنقا غیر نشان ز دیو دادن

ای ساربان فرو کش کین ره کران ندارد

ای شاه این گدا را تا چند در برانی | نه چون عجوز زحمی گر یکدمی نخوانی
یک یک غمم شمارم تا آنکه خود بدانی | ذوق جهان ندارد بی دوست زنده مانی

بی دوست زنده مانی ذوق جهان ندارد

بر عقل

بر عقل و دانش تو عالم بمانده حیرت | تا کی بچه ببینت با کفر و یا بپرست
ای سالک طریقت گم گشته زراه غیرت | چنگ خمیده قامت گو خواندت بغیرت

بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد

در بیت میکده شستم از کوچه خموشان | ۲ | یک نکته زاهد آمد کلم چو شمع سوزان
مرد حلقه جو بزمی بنوی کمر بزندان | گر چهره جبیب شمع اکسیر ار دیدو بیبان

کان ترک سر بریده بند زبان ندارد

این چنگ دیر بشارت گر نداری بار | 2 | یکدل کنند رخوش بشارت چه بهر کس داد
یکرنگ خم بیرون زانند با صد هزار بیداد | زوال گنج قارون کا با هم داد بر بار

در کوی گل فرو خوان تا زر نهان ندارد

کی در جهان ندید و یک بند چون تو حافظ
زیرا که چون تو شاعر کی در جهان ندارد

نظمی عرا[illegible] وله ایضاً

من اگر چه گنه کارم آن نه ز خوف آتشم ۱۰۲ زانکه دانم که خداوند کریم است رحیم
هم نه پروا ز کسی هست نه باک از زر و سیم قوت پیر مغان دارم و تولیت قدیم

که حرام است بر آنی که نه یار است ندیم

گر ز هر روز ازل رفت خطا پس چه کنم بهر یک گندم و چون خلد بهادم کنم
گر دگر باره سر لطف نیاید چه کنم چاک خواهم زدن این دلق ریائی چه کنم

رنج او صحبت ناجنس عذابیست الیم

واعظا روی منی تو ز ره ایمان برخیز حافظم هست نباید دم شیطانی برخیز
دور چشم تو خاک کف رندان برخیز تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر من

سالها رفت شده ام بر در میخانه مقیم

صبحدم یار بطلبی بدل شاد برفت جان فدای کاکل تو که چون باد برفت
عقل و هوش و دل و جان همه بر باد برفت مگر این صحبت دیرینه مرا از یاد برفت

ای نسیم سحری یاد دهی عهد قدیم

مرحمی

مرحمی باید که چه سال نعمت آن نیز ما همچو باران بهاران که سبزه در ما
نعمت‌ها را بگرفته نکشد سوی خطا دام سخن است که مکن بار بخود الطاف خدا

ورنه آدم نبرد حرفه ز شیطان رجیم

گر ز صد علم بخوانی تو بدارد مشرب حرف از عشق بیاموز که یاد مشرب
ره در میکده آن راه بجوی از مشرب کو هر معرفت آید ز لب خود مشرب

که نبی دگر ارباب و زر رسیم

عقل اگر خواهد و یک قطره شهد نخورد نفس مگذار و هر لحظه چو زنبور بگرد
پی چه سال حمد بگویم که ثنا ز تو سزد بعد چندین سال کردم بوی تو بر خاک درد

سر بر آرم ز ثنا رقص کنان عظم رمیم

ره نابابی

۲
بتوانم بنده تو هر که جان دادم مجرا از زر و سیم اگر چه تهی دستی است
ربنا خصلت چه ترا باشد بگویم که عمچه کو بنگ جان از کار فرو بسته مدار

کردم هیچ مدد یاد ز الطاف کریم

ما نه مردیم درون در بکوی کس راز دل — عشق چو داد حکم ابهته علعل زادل
داشتی در رشته جان کوشه بلبل زادل — دلبر ما بعد امید بسند جان زادل

طاهرا عهد فراموش نکند خلق کریم

نامه خرسند تنگی فکر بکار دلبر کن — چون بحکمت آید و عشقی بدان و سر کن
بعد از دردی تیداماں یکی رهبر کن — فکر بهبود خود ابدال رو در دیگر کن

درد عاشق نشود به ز مداوای حکیم

روز و شب در رندان معانی حاضر باش — گر سر و تن بکس نبندد در جایی باشی
فخر بر جاه منه بر فقر قوت حاضر باشی — حافظ از بیم زر زرنیخ برون کرباسی

چه به از لطف سخن طبع سلیم

لطمی غزل سعدی رحمة الله

مرد آن نیست که هر کس به سر مقصود ۱۰۳ — در سر درهم و دینار سلاطر جو بود
بر همه خلق کند ... که تا باید کرد — پیر فی نفسی بجو اگر آدمی است بجود
هر که را هیچ ندارد عدلی زاده

انتهی

جهان جهان هر چه در دهر سپرد بلاد — گر عشق بگیر روزی اینقدر مرد
گوش جان آر تو آن پند حکمی نه شنود — ایکه در نعمت یاری بجهان غره مشو

که جهان ... در این مرحله ... جلعود

جلال
تا بکی آه کشی از غم سپهر جبار — خون دل می‌خوری ... زار و بار
آنچه قسمت شده آن گر تو اینقدر مال — ایکه در رشته ... دیرینه خار

صبر کن تا ... روزی سر آید معدود

ملکی از بهر عمارت خوش شد ... — رنج جو از خلق جفا گیری در جا ... باش
آن جفاها بچه ... سپرد ... — خاک را هر که ببرد ...

که عمول است و ... خلد ...

ایکه پیش از ایام ... چون روز است — هر ... روزی ...
چون در ایجاد ... همه در سوز است — ... چشم خورشید جهان افروز است

که همی باقی ... آرامگه عاد ثمود

این کی بهای دیده به آمد میان	از بند دینک نه هر که تخم که بر کشو جهان
هم سمر داد بند بند بکشد جهان	خاک مصر بی طر و انکس نه پیش که جهان

خاک مصر است و لی بر سر فرعون خود

دابر آنان که همه در چند شور کنند	جان خود داده که دور عوضی در خرند
هر که کشته بخلد نو بنگر بنگرند	دیش آنکه نه دار که بر در کشک بر بند

این مراد در که محمود بماند نه محمود

وای بیدار همی بوم و ماد قمیص	دم بدم روی هم داد بر فلک دکر
پیش او دشمن زره لطف جهان داد جم	ورق خاص که بیر شمع او بدیت

که کریم است و رحیم است غفور است و ودود

ای رخ وای سر زده جهان بد سرو	پیش تو آینه دل ها زهم باک نو
چون انداک بیز رخ آن یار نکو	از سر آن یار بیا تا بعود بیت او

همه در دیگر مناجات جانانه محمود

حکم دی

حکم دی با دهی جان رسش بر کمل سهان	لطف آن سامان بر جای جهان اکرم جهان
هر چه خواهی تو از آنجا خواه که در بر جهان	کرمش یا منهان بعضی بی پایان

هیچ خواهنده از آن در نرود بی مقصود

از چه موز در بیابانی تو بر بیدر کیهان	کمان می بند در بکمند بر چمن
جانشی در انجم دهر همای تو مسکن	قسمت جود بکلاه و مناهی بیکن

کرت اینها در پست الست بر در موعود

صحبت در ره تو که هوای رعد است	اول ارد بهی اکر هم دلیعد است
بکهار دو صد در شکن زهجر بعداست	بند سعدت که کلکید در کنج سعد است

نتوان که بی آر دالله مسعود

لطفی غزل خواجه گوید الله

این دل ری در رکیخ صرف مر باید نکار	۱۴	وعظ رد در راه رسم دید ملک برم شمار
کرچه از عشق دار دفتر بستم بسیار	عاشق یارم مرا با کو با اینها چه کار

نشنه و علم مرا چه چیز و اچه کار

چند این علم رسمی تو چه پژمرده کی — عاشقی جو تا بدانی بر جهان افسرده کی
ساغر از خواهی نظر کن فرزندی مرده کی — از لب جانان همی تا هم تن پا زنده کی

پس مرا از جام باجان دو جهان با چه کار

زر از آن بر هر که هر چه داد آن جهان کرم — بکشم و آنچه داده نه فزون کرد و نه کم
قسم من شد که نوشم با نوای زیر و بم — کشته عشقم مرا با شحنه زان چه غم

مفلس عورم مرا با زمره دیوان چه کار

روح من چون مرغ قدسی است ایشان تنم قفس — زخم تیر جانم این جا یا که فریاد رسی
جا شده در دم بعمر تو نداند هیچکی — قبله محراب من ابروی دلدار است و بس

ابلهی هم شور دیده را با هم چه و با آن چه کار

زاهدا تا چند گویی بهر از خود دری — مرا بعیم بنیم بنقش بر کمند گو چرا
گو بگو نیکی نیکبختی [illegible] اندر آ — چونکه اندر زهره عالم یار می باید مرا

با بهشت و [illegible] و با حور با [illegible] چه کار

والسلام

ای [illegible] عشق صادق

خواهیم یک بوسه از آن لعل کرد نوش نفس — زندگی [illegible] که باشد بی خیال [illegible] نفس
بار کرد این بنده از بر کرد عشق صادق و بس — هر که از خود گشته مجرد در طریق عاشقی

از غم و درد [illegible] آگاهی و در حالی چه کار

چون شنیدم این سخن آزرده گشتم [illegible] — یکدم و [illegible] اسلام [illegible]
لب گزید و گفت [illegible] — حور و غلمان چه خواهی [illegible]

مرد عاشق را [illegible] با حور و غلمان چه کار

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

عاشق یارم مرا با کفر با اسلام چه کار

لطیفی غزل خواجه [illegible]

[illegible] ١٠٥ [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible]

عشق جای ملک و گریه گناه چند شکوت — گر ز محیط اهل کار رنجها بدار روت
سر بنه در که آن شاه عزا جرت — هیچ جام جرعه می کنی که ز سر ملکوت

پیر تو جام جهان بان و هست آگاهی

چون نشانی ز حریف دارد او راز کرم هیچ مخواه — پای تکلم چه سان بر دم پا افتاده کاه
من نکو دم ملکی تا بنمایی حق سر چاه — با گدایان در میکده این سالک راه

با ادب باش که از سر خدا آگاهی

تو مگو بی سر و پا کان همه سرور باشند — جمله در آتش هجر اثر چو سمندر باشند
طالب فرد صفا را همه رهبر باشند — پیر در میکده رندان قلندر باشند

که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی

واعظا داد ملکی بر سر منبر چو شکر — می بنداند شماره تو بدان حالی خور
مالک مردم لب [illegible] ز آنکه کور — این سکندر بنمای [illegible] مجمر

که به بخشند ملکی آب حیات از جاهی

ایکه میر در

ایکه میر در شه منصب عز و شهی — آنچه از ظلم ستانی تو در [illegible]
سعی تو [illegible] پیش بلا آر کشی — گذرت بر ظلمات است تو خضر [illegible]

که در این مرحله بسیار بود گمراهی

[illegible] قوی [illegible] بنیاد از بن — مصلحت خواه ز عقل و نه ز دیو و نه ز جن
[illegible] که چون منزل یار است آبادان — قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن

ظلمات است بترس از خطر گمراهی

[illegible] به پیر کرم ابن بدده — [illegible] زد تو بر احوال آن
[illegible] سهار تو بکه آن به — تو در [illegible] زدن از دل [illegible]

بنشیند خواجه مجلس طرازان [illegible]

[illegible] آن بنده که در غط داد — های خرابات سر و [illegible] بر بار [illegible]
[illegible] بار تو بکه آبادش — سر ما و در میخانه که طرف بامی

بفلک بر شده دیوار بدین کوتاهی

هم دران دیر یکی پیر بدیدم هشیار / خواستم تا که بپایش بنشینم چو غبار

گفت کار تو فقیری است بدین شاه چه کار / حافظا جام طلب دست از این قصه بدار

عمل چیست که مزد دو جهانش نخواهی

چون چنین نکته شنیدم هزاران بار دگر / دیده هر اشک شده پای جهد در فلک

سوخت بر حال دلم چند کسان گفت بهل / اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل

کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی

نظمی غزل خواجه دله الها

هر که بر پای تو افتاد خود از پا افتاد 106 / لا که بر زلف تو آویخت بدرد دام افتاد

هر که پهلوی تو ابروی تو ناکام افتاد / عکسی روی تو که چون آینه جام افتاد

عارف از خنده می در طمع خام افتاد

روز آنجا که چون امر کن آمد بخطاب / ماند ذرات در اندیشه تنزل چو حباب

تاج خواهد که بشر افتد که ز اهل ثواب / جلوه کرد رخش روز ازل زیر نقاب

عکسی از پرتو آن بر رخ الهام افتاد

آنکه بحو

آنکه به محو دران لحظه او نبود وجود / از همه خلق قرون سابق گوی سبقت ربود

دمبدم لبیکه برانده چه هوا فرمود / ابلهی همه علمی [illegible] نقش محال اکه بجود

یک دو رمزع از رخ ساقی که بر جام افتاد

آن مطاعی که در آنجای ز جانان بخرید / هم دران معامله هر بحو که برو برسید

کی لنده واقف از ان هم زکی ازو بشنید / غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید

از کجا سر غمش در دهن عام افتاد

هر که آن تخم وفا کارد بار آن ثمر است / هر که جز مهر علی دارد و در دل خطر است

از شب تار چه غم دارم کان راه بسر است / هر دمی نامم از لوح لطف دگر است

این گدایی که چه شایسته انعام افتاد

گفتم آن ذات [illegible] پادشاه و چند / چون ز جز ابلهی سخن آن واعظ چو نشنید

گفت بگفتم [illegible] آنکه چو آهو برمید / پاک پای از نظر پاک بمقصود رسید

احول از چشم دو بینی در طمع خام افتاد

بطلبی زان شه نه تنها باید رفت　　بلکه با همرهی جمله جهان باید رفت
نه به تنهائی همه با روح روان باید رفت　　زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت
کانکه شد کشته او نیک سرانجام افتاد

گفتم ای قوم که گر از عجبی بیازم پیش　　بهر آنی که گر آید بکرد حمایل زدم پیش
گفتم آن محفل ما ساز نوازم پیش　　آن شد الحق که با او بنوازم پیش
کار من با رخ ساقی و لب جام افتاد

خواهی ای ناصح ملامت بکند از شادم　　گفتمی دوم لکی و سالکر دو دگر اسلام
آنچه آن گفته نشد ز فرخی هزار یادم　　من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم
اینهم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد

هر که بر اندیشی هر چه که بد دادگار　　پی محال است که تا سر موئی قرار
ناصحی پند مده شرم بکن دل بیدار　　چه کند گر نه چو کاو نیز هوچون پر کار
هر که در دایره گردش ایام افتاد

دیدار کی

دیدار اسحار مرا است به آواز جلا　　گفت آری که همی دوم ز دوران تیر دلی
این نه بر خضر روا باشد گفتم که بیا　　چو فنا جمله نظر باز صبر بدهد دلی
زلف زنان میان حافظ دلخوش بد بدنام افتاد

نظیره غزل خواجه رحمه الله

بیرون چون عقل و دلم آنکه از ز بهانی　　107　　گفتم ببرد ز من آن از آن کوی پیدا ز دلی
گفتمی تن فهم وانکون بفرح بیمائی　　در همه دیر معانی چو من نشنیدالی
حرفه جائی گرو باده و دفتر جانی

در میخانه زدم سر که خماری دارد　　بر سر پیر نشید کین اینل بلکه کاری دارد
گفتم از غم زده بانی سر باری دارد　　دل که آینه شاهی تجاری دارد
از خم امطلم صحبت روشنی رائی

در گشوم سر خم گفت که کنون باده بنوشی　　پیری از این از غم دیر بنه مجلس و مخروشی
گفتم از شرط ادب نیست و لیکن چو جام بنوشی　　گفته ام توبه بدست خم باده فروشی
که دگر می نخورم بی رخ بزم آرائی

کز لبت کم نکند داغ تو از نور بصر / که بس محروم از غصهٔ تو خون جگر

گفتمی دست بکش از دلم ای جان پدر / جویها بسته‌ام از دیده بدامان که مگر

در کنارم بنشانند سهی بالایی

گفت این غم که داری تو بیا بار نهان / گفتمی بلکه از این بار گرانی است نهان

گر کشم دم قند آتش بر آتش بجهان / شرح این قصه مگر شمع برآرد بزبان

ورنه پروانه ندارد بسخن پروایی

از شب تار سرا آنچه بود حال از دوست / زنبر چوگان ولی حلقه مو جعد چو گوست

شمه گفتم و جملی که بداند زحد اوست / همه شب گریه کنم بر در میخانه دوست

باده با یاد سحر مژده ز جا کیبایی

اینقدر دانم و کاین سر زان عالم محوست / مانده‌ام دام از این کو منم و باکه مرا دوست

ساقیا باز سر گردم دانی چه بگو / کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست

گشت هر گوشه چشم از غم دل دریایی

۱۸۱۷

داده از دست بلکی از من دیوانه دست / روی سوی مسجد و محراب و تسبیح بدست

چون بترسیم ز تو من لقمه از روز الست / سخن غیر مگو با من معشوقه پرست

کز وی و جام میم نیست بکس پروایی

ای خوش ساحل کین کان در میخانه رفت / همه نیاز زر دگر را قدح خورد و گفت

نازم آن پیر خرابات که اهل در نقد / این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه میگفت

بر در میکده با بربط و نی ترسایی

واعظ از بیرون بر منبر بامن زارد / لیک در دل که الحکم جفا میکارد

بر دفتران جز غم از خواجه چپلی سرکارد / گر مسلمانی ازین است که حافظ دارد

آه اگر از پی امروز بود فردایی

تضمین غزل خواجه رحمه الله

روزی که عهد بستم گفتی بخور نگارا ۱۰۸ گر بشکنی نشستم بد عهد خوانی ما را

گویی که گر نگشتم تکلف حسب یارا / دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را

دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

چون از فراق جانان بر خود بنالم از حال
رفته به کنج تنها چون مرغ نیم بسمل
بنشسته اینکه بر آن بشنیدم این سنبل
در حلقهٔ گل و مل خوش خواند دوش بلبل

هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا

از هجر ماه رویت دیده‌ام چو جیحون
از تاب یار رویت دل گشته غرقه در خون
این زره چون نگویم افسانه‌ای ز مجنون
ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون

نیکی به جای یاران فرصت شمار یارا

ما محو فتنه‌گانیم با ما مکن ستیز
بنگر که چون دل یار از چون مکن گریز
هر دم بچشم گریان خواهم از او آبیز
کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز

باشد که باز بینیم دیدار آشنا را

این مرغ و حس دل افتاد چون به دامت
بر عزتی بیفزا چون در بلکه زادت
تو چند آن بگو شرایط که ندارد امنت
ای صاحب کرامت شکرانهٔ سلامت

روزی تفقدی کن درویش بی‌نوا را

بلکه گداد

بلکه که آدمیت علم که دو حرف است
این علم‌های رسمی در پیش وی چو برف است
بشنو تو این نصیحت بلکه که این سخن دراست
آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است

با دوستان مروت با دشمنان مدارا

واعظ هر آنچه گوید بر ما چو پند داده
بلکه بجز ز عشق درسی دیگر نداده‌اند
ما را برون که بردند تو را بجز نداده
در کوی نیک‌نامی ما را گذر ندادند

گر تو نمی‌پسندی تغییر ده قضا را

تا کی تو از جوانی بر گل بیفشانی خار
خواهی اگر ببینی تو فرق جز از شر
تنها تو ای دو دهر چو تو رهبر
آیینه سکندر جام جم است بنگر

تا بر تو عرضه دارم احوال ملک دارا

آنان که جاه دارند هیچ نه چه بر گرد زنند
نرم خلق رند و بده ز حق بدارند
روزی که محشر آرند دانی که بر چه زنند
سرکش مشو که چون شمع از غیرت بسوزند

دلبر که در کف او موم است سنگ خارا

صد حیف وا عطا ما لطان فرزند | یک قطره ز جر لقی بر کام ورش بند
چون عنجم فرد شد آندم لقای بند آند | گر مطرب حریفان ابن پارسی بخواند

در رقص و حالت آرد پیران پارسا را

سرمستی گر باشد ز یک جام می عشق بند | سه بوس آن مستم جان را غصه بر ماند
هر جا که عاشقی درد چو او فرد ماند | آن تلخ وش که صوفی ام الخبائثش خواند

اشهی لنا و احلی من قبلة العذارا

در سوق دید ما را زه زندی بر سیستی | نقریر بجو لقا تو بهر چرا سکی
گفتم تو بهند ما را المتوا اگر نیستی | هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی

کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را

اهل عالمان بد چو محرم نه بلاغ رند | مردانها یک سلک لکفه که بد برند
رو چاره جو ازان هالمجد با حرند | ترکان پارسی گو بخشندگان عمرند

ساقی بده بشارت پیران پارسا را

بخاکم

اردو ماه با همه عالم کردم ...

بحر کرم تو چو شد بر حاجی هام بمجد | هر کس که بخود کوشید زان بحر جام بردو
اهل جهان هر آنچه کوشید بر فقر جو بیفزود | حافظ بخود نپوشید این خرقه می آلود

قطعه عراق جواهد ده لقا

ای حسن تو گرفته از ماه تا بماهی ۱۰۹ | عالم مسخر تو چو گنج بی سیاهی
بر درد عاشقان دریچون جمله اینها | ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی

در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی

تا برگرفته سر شوق عاشق از آن ستوده | بنگر که چون کدورت از لوح جان زدوده
زان شوق هر گدائی تاج از شهان ربوده | کلک تو بارک الله بر ملک و دین گشوده

صد چشمه آب حیوان از قطره سیاهی

یک داده جان بدردی سر می کشته خرم | وان یک ز ره دلی جان بر کوه از غم
بر خلوت جان ما انبیا زیت محرم | بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم

ملک آن توست و خاتم فرما هر آنچه خواهی

در ملک جمله دلها بلقیس چی کار | یک شب بتوق شاهی بکر اتوق دلدار
بخش بجای هر کس اشرو تو جبر دار | کلاک تو خوشی نویسد در شان یار بر انجار

تعویذ جان خزانه افزون عمر گاهی

وعظ اگر چه جز از او بیار باید | از راه مکر حیله زان کلمها سر اید
تو حکمت و حرامت با علم زجلوه داید | در چشم سلیمان بهوکی کم شد باید

بر عقل دانی او خندند مرغ ربایک

ای گوهر تو نایاب بر عشق چلها توی تاب | خواهی اگر بمرهی تو بار شادات
دلهای عاشقان از او زرد چشم دریاب | تیغ تو آسمانی از چشم جود در آب

شها جهان بگیر دی بی منت سپاه

کان دم بخت تو شود دنیا بکف کام | زان بابه ها که با تو چو زد دم کنون حرام
رحم بکن نگار را این دم بر سر بام ادم | عمر بیت تا بارست ها گر من نهم جام

ابکی بنده دعوی از محبت گواهی

ابر هار

ای حاجب بصیرت ورای منیا مردت | ای پری کی لبان رسید از تو بی جاه اولت
رحم بکن نگارا تا کی کشم دلت | ای عنصر تو مخلوق از کیمیای عزت

وی دالی تو انجم از صدف نباهی

عالم میان قطره تو همچو بحر عمان | مخلوق همچو ذره تو آفتاب تابان
عشاق زار ملکی تو بادشاه خوبان | دائم دلم نه بخند بر اشک نو گلستان

گر حالی ما بپرس از باد صبا گاهی

من هر هوای صیدی هر روز تا الشام | کام برنم بهر سو هر لحظه افکنم دام
های آن غزال وحشی بر فقر ما ندرام | حافظ چوالی از تو که گاه میر در بام

رنجی نگخی منها باز آیند رخواهی

لطیفی غزل خواهد دله الله

فر شها خواه خندد و روز بر محبید صیام ۲۰ | چون مبر گری اشدم ساقیا بر کف تو جام
تا حرم بر سم رمعنی از چه ز گنه حرام | عنقا بر روح وانی و شراب لعل خام
محملی الی حریف همدم شرب مدام

کر حالی ما بپرس از باد صبا گاهی

شکر ابر دهان که میبخشد بدل بر چمن   گو کسی بر دامن اطفال گوید چینی از رخ
حمد باری بر نشسته در جای دیوار چمن   ساقی شکر دهان و مطرب شیرین سخن

هم نشانی نیک کردار و حریف نیکنام

بر گرفته هر یک از درج لطافت زبان   همچو خورشید کی با مه کرده در برج قرین
گفته از هر سو بلند آواز نوشانوش آفرین   بر نگاه دل الفتی چون قصر حوران بهشت

گلشنی پر امن چون روضه دار السلام

بعد روزه کار ما دانی چه باشد روز و شب   بوسه از جام میگیریم و یک بوسه از لب
از همه دانه رباد ا مجلس داریم عجب   حرف تشنیان بیکم الهی بیکاران با ادب

دستاران جانب چو لب حریفان نیکنام

چو آن دارد که گر دعوی او اسازد تنگ   چو آن شیرین که سازد بی لب لعل دل را
لب بخندد آورده از جور ببرد چیزی   پاره گلر یک و تلخ و تیز خوشی از سنگ

نقلی از لعل الطار و لعلی از یاقوت خام

لو ژ

نی چو روی یار روشن ماه اگر چه منبع   شکر باری کز برای ما نمانده بیک دریغ
لیک بر یاران ز روی مهر ما مکرم بیشتر   غمزه ساقی بیهمای خرد آورده تیغ

زلف دلبر از برای صید دل گسترده دام

ای که پیمانه کو ستار لبی بر این بزم را   قسمت بزدان چنان شد از ازل کو آه
ای ندیمان جز اسپندی نمی زان کو اللّه   هر که این مجلس که او خوشدل بر روی سیاه

دانکه این عشرت ندارد در زندگی بر وی حرام

ساقیا یک جام می ده تا بر آیم جو نای   مطربا بهر خدا یک نغمه دلکش بزن
تا بر آن نغمه بر رقص آید دیو زیر هم چمن   نکته دان و نیز به گو چون حافظ شیرین سخن

بخشش آموز د جهان او رو چون حاتم قوام

قطعه علی رضوان الله علیه

چو وقت یار بکلیم بوقت آه رسید ۲.۱ بگریه نجوم و تا وقت صبحگاه رسید
رساند مژده صبا بوی خوش ز راه رسید   بیا که نوبت منصور پای شاه رسید
نوید فتح بشارت به مهر و ماه رسید

چو رفت یار جفاپیشه از خانقاه آمد — بگفت خیز که هنگام عز و جاه آمد

نگار رفته بصد ناز سوی خرگاه آمد — سپهر را ز روشنی اکنون زینت که ماه آمد

جهان تمام جمال اکنون از آنکه شاه رسید

زلبش دو عطا بشنو که دلم بدزدیدی — چو داد مژده بگفتم بیرونی ای درویشی

ببین ز لب که سالها که از جفا چه دیدی — کجاست عشق که در جای زکل ملحد کینی

بگو بنوز که مهدی دین پناه رسید

بصد امید بگشته‌ام در آشتیم بوستاق — رسید و دیدم و چون چشم بگرید کوه لعاف

بگفتمی ز بی‌کسی این بود حال ای مشتاق — ز شوق روی تو جانا بنالم ز درد فراق

همان رسید ز آتش به برگ کاه رسید

نظر نکند بدل دیده‌ام که محرم عشق — بزلف بر که از آن بسته بند محکم عشق دلم

مکر نه جو بجز این علاج مرهم عشق — جفا بگو که جفا بر سرم در این غم عشق

ز آتشی که دل بکرانه داده رسید

بگویم از

بگویم از چه دلم را بر اضطراب انداخت — از آنکه دید مرا خوش بی‌حجاب انداخت

ولی جمال نظر کرده جواب انداخت — جمال بحرت روی طوق نقاب انداخت

کمال عدل بفریاد دادخواه رسید

گذر بکوی خرابات از ادب از دار — بدید هیچ من عشق گشته است بشور

بگفت از چه رسیدی بگفتم ای مهجور — عزیز مصر بر غم برادران مغرور

ز قعر چاه برآمد بر اوج ماه رسید

زهجر یار همی گریه کرده‌ام که زحول — رسید لطف خدا رسید در وصول

بده تو خلوت جلال را قرارگاه نزول — مرو بخواب که حافظ ز بارگاه قبول

ز ورد نیم شب و درس صبحگاه رسید

لطیفه غزل خواجه رحمه الله

این بیار دل کردن هیچ نهان من بیم ۲۲ هم زمانه را که ابد زلکان من بینم

لاله ینکه ای در بین عهد نهان من بیم — جای مصلی وقتی در آن من بینم

که کنم رخت بمیخانه و خوش بنشم

برهم یاران

گر گدا رند و درویش گوشه‌ای زین ملک عظیم ‌‌‌‌ در به بندم بسر جمله یاران قدیم
هر به بندم بکرم خداوند رحیم ‌‌‌‌ جز جرعه‌ای کجا ایم نه بجو یا رندیم
تا حریفان دغا را بجهان کم بینیم

گر رسم وصل ز دستی بخورم چند ایاغ ‌‌‌‌ تا بدانم که در ایام شده بازی شده و بس
هم گدا را ندهم فرق ز بیجر و کی ‌‌‌‌ سر با زادی حلق بر آرم چون نی
گرد در دیگر که در خیره جهان بر جنیم

در مناجات نشود در بیرون مفتاح ‌‌‌‌ شده بر میکده آن پیر هم وقت صباح
گه گه کله بر کفم و لکان بی باج ‌‌‌‌ بلکه در خرقه ازرق زدم رنگ صلاح
شرمسار از رخ ساقی و می گلگونم

از خودی آمدم که بر چون جو دلبر شوم ‌‌‌‌ سر بی ادبم مستی که و مسرور شوم
داخل میکده با آن همه پر شور شوم ‌‌‌‌ جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم
بعد از اهل جهان پاک دل بگزینیم

جمله مجلس

جمله مجلس چه جوان چه چاره چه پیاده ‌‌‌‌ تشنه لب می‌بود و بنداری آن آب حیات
مانده سر گشته تو چلی ببند همه مات ‌‌‌‌ سینه تنگ من و بار غم او جهات
مرد این بار رگران پیرقلندر مکنیم

یا شیخ تلخ مده زان لب شیرین چو قند ‌‌‌‌ هم بچو زان دلم از آتش هجران چو سپند
نه بکس صید حرم را نه بزنجیر به بند ‌‌‌‌ بر دلم کی و ستمهای خدا یا مپسند
که مکدر نشود آینه مهر آگینم

دوش چون یار رخی از می گلگون افروخت ‌‌‌‌ جمله مجلسیان دیده بر آن چهره بدوخت
عقل و دین دادم و یک بوسه بر او نفروخت ‌‌‌‌ دل و جانم بهوای سر آن زلف بسوخت
در کوا بابدت ای یک لفظی مکنیم

گه و بیگه من و آن زاهد من با هر زنار ‌‌‌‌ گفتم ای ناصح چو بای تو مرا چون گذار
دارم دیر که فا در بجو آن در هر کار ‌‌‌‌ بنده اصف عهدم دلم آزرده مدار
که اگر دم زنم از چرخ بر آرد کینم

با همه ملک عالم نه اصلحم نه بقدر | نه ملامتم و نه کبر و نه بشود در
و اندر بین کوی که دوم چه دهی بیند چو زهر | من اگر رند خراباتم اگر حافظ شهر
این متاعم که تو می‌بینی و کمتر زینم

تخمیس غزل خواجه علیه الرحمه

اگرچه ذره خاکیم لیکن محرم رازیم ۲۳ | ملایک سبحه آریم و دل عرش پروازیم
بر این نازی چرا نالیم همچو زیر و بم سازیم | بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم
فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو دراندازیم

قضا از کین بیا همره آزار ما برخیزد | بلا از آسمان ریزد فلک زهر آمیزد
بیا دلدار بنشین دل بقد از بزم برخیزد | اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد
من و ساقی بهم سازیم و بنیادش براندازیم

گرفتیم آستان پیر میخانه بر خیزیم | نه ما چون اهل دنیا تا که از دل حال بگریزیم
رقیب از خواهشی ها را که دارد آزار بستریم | شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم
نسیم عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم

گرفتیم

گرفتیم جام از دستی از آن در سر هوای خوشی | به آن ابرو و نرگس مستی کنیم هر دم دعاگوئی
صراحی تا جهان باشد بده صهبای نقل خوشی | چو در دست است رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش
که دست‌افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم

دلم چون تیر آه از بهر دو عالم برانداز | که یک تیغ محبت یکبار ناز می‌سازد
یکی از کبر می‌تازد یکی بر دیگری نازد | یکی از عقل می‌لافد یکی طامات می‌بافد
بیا کاین داوری‌ها را به پیش داور اندازیم

بیا در ساقیا جامی بکن هم بر دو مستانه | چو خواهی زره لطفی بیا نه کعبه رو نه بتخانه
اگر نه طالب یاری چه مکر در جهد دیوانه | بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما به میخانه
که از پای خمت یکسر به حوض کوثر اندازیم

ایا عطائی خود انگر در جهد تو شهباز | بجز دلکو رهی شاید بگیر دم پایان شیراز
دیا آخر ... در زه کمتر باز | سخندانی و خوشخوانی نمی‌ورزند در شیراز
بیا حافظ که تا خود را به ملکی دیگر اندازیم

نظمای غزل سمی دله ایضا

شده ساقی قلمچه بشکر جرعه مرادم ۲۰۴ ما نبود در جو تیغی ارزچه بام در فتادم

چو فتادم بر سنره وعیم بکار احیاجه پریشانم منم آن بنده محابی که ز آتش در برادم

سر دهانم ابتو دادم جان و دل بتو دادم

چو لبی بالب بلکه العلک دی چه درشم از چه را نروز نه بخوابم نه خمارم سر نهوشم

در جهانی جهان ک دمادم دم جهان بتند بکردیم چو شرابت بنوشم چو شراب بی بجوشم

چو قبای تنی بپوشم ملکم شاه قبادم

ای جانبروز که از لطف کرم جو دشتم غیر عهد تو زهر کی بلد در جان شکستم

ریلی سبوی ناکرم دکره جان عجز الستم زمیانم چو کمر بندی کمر مهر تو بستم

چو بند دم کرم تو بکرم کی گشادم

هم بجوع مدد بر بستم که در دیدم دهر زندی نقشم بر دم هر بار مهر لطف چو آن حی

چه کنم مهر کسی را بجز الطف تو امی چه کنم با مرز تو ز اجو ز تو لم لگدو کی

چه کنم نسیم درم را چو دو دیکی گنج خادم

۱۲۱

اندرین حدیث سر یار لسر یاری کشیدم هم زهر باهم نادالجو صد بند شنیدم

حق گواهی که کم غیر کاری تو کردم چو تویی شاری محمدم چه بکو کی لیسیدم

جان عجز بر تو نهادم بجز اشک نهادم

من نه در جنب جانم و نه در بلد ماکم و نه از قوم فنانم و نه از اهل صلاکم

نه حلالم نه نشانم نه صفانم و نه دانم چو به بحر تو در آکیم بمراج آب حبابکم

چو فتم جانب ساحل بجرم سنگ جهادم

بنده سید قسیم و هم شاه و دارایم ملک زرادت عالم نه نبود در جهان کی

هم فقرانه دعا کی کم و آنرا و کلاه کو نبود آمان چو ز سر بر باید بر شمس الخف و الایم

بغز در زمه او العلک صد جهادم

نظمای غزل جوجه دله الضا

بی کیاری تو جانا دمی که از تو بریدم ۲۰۵ ز سوز عشق بهر شهر هر دیار دویدم

بهر بهشت که رسیدم بهر جمالی که دیدم خیال روی تو در کارگاه دیده کشیدم

تصور رخ نگار رسیدم و نه شنیدم

بلی ز جور جفا چون من ز عشق تو فردم | لبی ز ظلم ترحم بکن بچهره زردم

ببین که از لب لعل تو علاج یار ندیدم | امید جوا حکیم بجو بنده که تو کردم

هوای سلطنت بجواه من تو کردیدم

نه قید بند جهانم نه فکر جاه نه مالم | ز شوق بدر جمالت چو هیچ هلالم

دمی ز هیچ بجو دم که نه ز درد بنالم | اگرچه در طلبت هم تمنا بار شالم

بکرد سرو خرامان قامتی نرسیدم

سرت بگردم و ساقی که من ز جام تو مستم | ز راه لطف بنه جرعه بکر ز دستم

بدین خیال در این کهنه دیر بنشستم | امید در سر زلف تو در عهد نه بستم

طمع ز راه دهانت بکام جان بریدم

ز سوز عشق تو مجنون شدی قلبها | بگو که دیگر نماند کلام محفلها

چو کشته تیغ تو و حمله رسید منزلها | نگاه چشم سیاه تو بجو بردن دلها

که من چو آهوی وحشی ز آدمی بریدم

محمد ...

سمند فکر براندم چو جولانی بر تو براندم | چو بر رسیدم و جز مهر تو بدل نه نشاندم

بغیر وصف جمالت نه گفتم و نه خواندم | ز شوق قطره تو شرح قطرها که فشاندم

ز لعل روح فزایت چه عشوها که خریدم

امیدوار بکردی مجدلی عهد بداد | چو پای بند بکشم نباز ظلم بهار

ز دیت آتش ز خاکسترم بباد بداد | ز غمزه بر دل ریشم چه تیرها که گشاد

ز غصه بر سر کویت چه بارها که کشیدم

نه بنده گی که جهان چون تو یار باده عذار | ولی چه سود که رحم و وفا و مهر ندار

بگو که بیدل من بر خلند ار تو چه کار | ز کوی یار بهار ار نسیم صبح عمار

که بوی خون دل خویش از آن دیار شنیدم

بخنده گفت قمر او را عاشق بیک | من تو آرزو کنم که خوشی امی ... بیک

بگفتمی که بسان بلا ز رم ز جون تو بیک | چو غنچه بر سرم ار کوی تو گذر کسب

که پرده دل چو نای بجو را دید دریدم

... ...

لطایف علی سمی و دیر الله

تا کی تو بیوفا از یار جفو بریدن ۲ ۶ از جفو کسی سمان ایر عشوها خریدن
دیگر از جفو و فردوان وهم بردها در ای مرغ آشیانی آمد که پریدن

ای آهوی معانی آمد که چریدن

ای یار جفو بند به راه سمی شنده لبی ها کسها کند و او ز هجر حمده
نه حصه به آرمیده اندر پیشی دیده ای عاشق چرید بر عاشقان گزیده

بگذر ز آفریده بنگر در آفریدن

خواهی اگر نگوهی روی رو کو جو چ نو چه جه گونه نوحی بده به سرافروچ
باشد جهان شاه فوج بحر بمرده روح آمد سرافروچ در جوش بد چوچ

روح جه کونه روحی در کوشش گسیدن

هم بینی ام کلم است آن هم دیشی و دیم کم است آن هم نور ماتم است آن در جوه ایدم است آن
هم سر دا آدم است آن هم پیشی خاتم است آن آن صبح اعظم است آن ادر ربنا الکرم است آن

کو چون صبا ردانه بر مغز ها دویدن

کوارنی

گر از تو جان بیابد دیگر زرخ بیاید زان نکوه نیابد رو هیکل که تابد
زین هر چند برکت باید بر عزت فزاید آن دم که حکم آید تعلیم تو نماید

بی گوشی سر شنیدن بی دیده ماه دیدن

تا کی ز غم فسردن نه هجاو نه خوردن از بهر آن شمردن بی جهد جان سپردن
در زنده کی مردن خود را بمرد سپردن داند برادچ بردن هم مرده زنده کردن

هم نجی کرد دادن هم بند پرده دریدن

تا کی تو از جوالی در رو در پس کلانی رو بجز این معانی خواهی اگر بدانی
آن شاه جاود دانی در عالی یا نشانی آن نور معانی آن شیخ سپاهکانی

خود را امیر و دانه داند عجب خریدن

صد بار گفتم ای جان راه خطا نپوی گر عاشقی چو مستان دلسته آرزو جو نپوی
خواهی کر آب جوانی جون خضر نجوی سر ز آب آب بیس سرطالب جند اراستا کنوی

چون تشنه شد ندای لبنان ها مکیدن

تو لعل لبی لطافتی بانه جسم جانی   فانی نه جاودانی اگرچه بحوف کلانی
جواهر اگر بداند که تو هم بجو نهانی   از عشق آن جهانها مارا همی کشانی
وحشت از کشیده سالهای ایکسیدن

کی قطره شد باید جز آب پاک گون   گر باید تره چه باید کوار ضمار گون
چون شد فغان بدانم گلهای گون   هم آفتاب داند از شرق تا رخ گون
ورنه بمرکز او نتوان نیک رسیدن

تطبیع غزل خواجه رحمه الله

دانی چه مژده‌ها شنیدم چه گفتی ۲ ۷ گفتند عالمی نه چه بلکه تشخص دی
صحرا خرام شاه و مجنون لیلی جش   ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز می
طامات تا بچند خرافات تا بکی

دنیا و مال و جاه ندارند بهار   بگذر ز جور ظلم عدالت بکن شعار
این پند گوش دار ز خواجه تو شهریار   بگذر ز کبر و ناز که دیدست روزگار
چین قبای قیصر و طرف کلاه کی

برجو

برجو مبند هیچ ز اسباب این جهان   از تحت و تاج ملک در ایوان زنان
بیکار بگذار شهرها که چه برد ندر مکان   هشیار شو که مرغ سحر گوید آن
بیدار شو که خواب عدم در پی است

بلبل فغان همی کند از روی شاخسار   عاشق چو فتنه چو فتنه ز هر سو زهر کنار
سرمی کشیده اندر گلشن قد بهار   خوش نازکانه می‌چمی ای شاخ نوبهار
کآشفتگی مباد ز آشوب باد دی

یک چند در این جهان تو نهالی که شاد کی   گر زین سبکدوش شد دم آن با مداد
با اینهمه مکر که مطامعی کار هست   بر مهر چرخ و شیوه او اعتماد نیست
ای وای بر کسی که شد ایمن ز مکر وی

دع عطار زدی مکر اگر زد ز سر پاک   باد ز مکر که فکر خیالی همه هلاک
بگذار جای خوش ز امر تو هر دو کاک   فردا شراب کوثر و حور از برای ماست
و امروز نیز ساقی مه روی و جام می

عشق تو پای که پرده خانه جهانی دریده / مهر تو بنگر که طاق قد ملایک چه سان برید

هر لحظه صد چو دیو غم هم می خرید / ضمت تو پای سلطان کلاه گستر بد

فرانی پای هر درد را ابر بیرد

چون از غم رخ نه بنداریم اکنون / به لاله مطرب با نو ره راه می نی

ساقی بکوی ایها از غم از صبح بیرکس / در ده بیار جام طرب جام بیک نفس

تا نامه سیاه بخیلان کنم طی

زان پیش که بیند ز جو دیده من / چون جمله حور بند پای سهیدی تو جراغ

در مرد ها ده بیکر ند جمله جان / زان جرعه که داد در بیک ظلمت زعکوا

پرون بکند لطف مراد از رحمتی خوش

ارباب که پی عذار عصر اشمرده اند / آبی ز جوی رحمت ایزد نکو برده اند

رانده دلی هیچ در کعبه بیرده / بنگر که مطرب ها جم را الم کرده اند

آهنگ چنگ بر الطاف طنبور بانی

گوبند

گویند بر گرد گل در گلستان / هشیار پای چمن نغمه سرایند بلبلان

گو بار زبان های بگویند انجمان / مسند بیاع بر که بخت می جی بینند کان

السلام ای سرو کمر قسوه الی نی

در پیر دیر گفت قصر از من شنو / دنیا و ملک مال سیر زر در بیم جو

بفروش آنچه داری وار کهنه بار نو / انشار ور کار بمی ساز در گرو

گر مرد در راه بار ساند یک حج ش

گفتم در عهد چون من لاابالی کی بوند / بد دختری بمکلد بر دم که تا بیند

در وجه آن وجد نر کی جو الده خرید / صاد و طاصه بیت سیو قریب جو الی رسید

تا صد جای بدوم جهان ملک ری

نظیر غزل شمس ولی الله

من اگر دوش بیران طره طرار بر آرم ۲۰۸ اب بسا لاله و سنبل وز جل بار بر آرم

چو رسم بر گل و بیار رهر خار بر آرم / چو بیک بخور دور جم مار بر آرم

همه ها را د شهی سر اسمه از کار بر آرم

نه از آن قوم بدانم و نه زان اهل زمانم | چو جهان جوانی ز دانم بد و صد در دو دانم
چو کند یار جدایم بهوای تو کشانم | ز پی گوهر آنم علم عشق [illegible]

ز جهان خانه زدم مردم اغیار برآرم

دو عطا بر سر منبر چه نالی ز خدا [illegible] | کوشش [illegible] تو اگر طالب یاری
که از این جاده بر آن [illegible] کنار | به رسن از [illegible] آنچه [illegible] برآری

من دیوانه بیکدم بیکبار برآرم

نه عزیزم نه ذلیلم و نه آزاده نه بندم | و نه شاهم نه عجمم [illegible]
به همای عالم [illegible] تو [illegible] | چو اران [illegible] کم عشق نه بندم

ز کمر [illegible] سر زنار برآرم

تو که تا بنده روا [illegible] خلق گدایی | نه دلی [illegible] همه در فکر جفایی
بنجه آنا که بیایی [illegible] | تو چو [illegible] سر دستار برآیی

که من از هر سر موی سر دستار برآرم

[illegible]

چو نکو آن [illegible] زیبا بدم عاشق شیدا | نه مرا [illegible] نه بجام و نه صهبا
چه مرا [illegible] چه [illegible] | چو مرا [illegible] [illegible]

سر دلم را بنهادم که سر از یار برآرم

تا بکی بر سر جنگ که رسد عمر تو بر سر | تا بکی بر سر [illegible] از عشق [illegible]
تو که جا [illegible] گذر از عرش [illegible] | تو [illegible] چه [illegible]

من از [illegible] [illegible] برآرم

[illegible] سخن [illegible] | لعل [illegible]
بجد و جهد بکوشم [illegible] | [illegible] عشق [illegible]

زره جنگ بپوشم سر بیکار برآرم

لطیفی غزل [illegible]

مدتی در طلبی [illegible] | ۲۰۹ [illegible] کدام
[illegible] | [illegible] رندان کدام
تا [illegible] رندان کدام

از مناجات چو بردم کرامات پناه — گفت هم جمله مقصود درآید درگاه
الله بیش که جای قرب بکیشم بر شاه — هر نفس منزل عشقانه بجو بردم راه

قطع این مرحله با مرغ سلیمان کدام

نه غمم هیچ ز غربت و نه سامان وطن — خرم و خرمی هم نه ز سرو است و سمن
بیشتر من نه بجویم ز من صادق کهن — از خلاف آمده عادت بطلب کام کن

کسب جمعیت از آن زلف پریشان کدام

خانهٔ عقل ز سودای تو گدام و ویران — سینه گو کدام و تیر بادا که تیر تو نشان
رحم کن بر من بیچاره بحق سبحان — سایه بر حال من شکسته دل افکن ز روان

که چرا این خانه بسودای تو ویران کدام

در شبی بر بار تو جان بر ز اندازه برون — مرکب بردیم که از دل برآید آه خطرون
دیده من از سر حیلی دهم از راه جنون — تو بگو کدام که بنویسم لب یار گلگون

میکرم ای که چرا کشتی یاران کدام

سر آن دارم و بر گدوم از آن توبه شکست — گرد آن حال ایمان دیدم از بار بخت
بر ملا گویم و بر روی سخن راست درست — فقی مستور و مستی به بلا می زد

آنچه اسلام از آن کفر بگیرد آن کدام

شهر شهرم و دارم چه رها طلبی — دیده خونیم و دارم چه ز نگاری طلبی
گرد راهی ز سم دارم دیا طلبی — دارم از لطف ازل امید دوستی طلبی

گرچه در دل دو بتی نه فرادان کدام

گل آدم چو سرشتند چه حور و چه ملک — زانچنان هیکل و صورت همه افلاک
چونکه از لطف خدا بنگ بر آمد محک — همگی سر به سر درهم محراب ملک

آن نعیم که چرا از دل قرآن کدام

تن چو آن شمع بسی سار هجران بگداخت — اندران گوشه دمی باقم بیچاره نشناخت
گر کنونم تو بنرفته کالم بر دارد — الله پروانه سرم صحبت بود بنواخت

دم چرا ای که در حلقه امرا کدام

بلبل که اندر ره جانان چه در رو در شب / زجر باد دیده بهر لحظه رسیدم به تعب
تا قسم طاق شد کوهم دار ز حضرت طلب / گر بدیوان غزل صدر نشینم چه عجب
سالها بندگی صاحب دیوان کردم

لطیفی غزل مسمی در نه لطافت

نه زر و زور جهل بیضا که همچنان کنی ۲۳ نه جوانی و نه علم شبها که همچنان کنی
عاشق زان بگره شیدا که همچنان کنی / پروانه شد در آتش تنها که همچنان کنی
مر سوختن پر بخز د حقا که همچنان کنی

زاهد بگو بیارد زاهد بیدبر بارد / بگذر ز عشق یار ز یاد دلبری نوارد
مطرب بیار دلکش این نغمه را که آرد / موری که ملک دارد با کور میر بسارد
در نقد و باب داده جهور را که همچنان کنی

گر اهل آن جهان ره دو جو مر تو دانی / عاشق که جانی در عالمی زنده کانی
جواهر اگر بداذ بهر بر پا نخوانی / گر بسم زر فانی در سجود بهر جهانی
سود نبدارد آنها الا که همچنان کنی

آنکو

آن غنچه دهن مجمر که جز را معطر / هم خو بداده لیکن بغیر سر دیگر
از سینه چه کمتر کشته نمایی مجمر / دامان در دلی هر سرکوه بنو باشر
از رنگ بلبل کشته در جا که همچنان کنی

جان بر بدن نشید بک کی و راند بیده / کان از کی جهد شده بر از ملکان رسیده
از عشق که جمید چه کفته چه شنیده / از رنگ بید بر بیده و ز درد امها رمیده
بر کوه قاف رفته عنقا که همچنان کنی

بلکه بر سر پسته و دهقان بما نو شسته / با صبر زر زر گسسته و در آن خم بر شسته
تا نشسته زد فتنه بک از لبهای کد شسته / اسمر جهو بکبه با عقل حکم گسسته
سر منزل نادر ونده صحبا که همچنان کنی

بار جرات خورده کلها را خاک کرد / زان غنچه آن فسرده جهور را هلاک کرد
بلبل چو با یک کهو سر را ز خاک کرد / رخساره باک کهو در آمده خاک کرد
با خار جبر کهو کلها که همچنان کنی

بلبل بیهوده داده از خاک آبرو داده / در چمن از لاله سر آتش بر نهاده
چون بیرزمانی چمانش بلبل دامن اشک بر داده / جان شده است ز ساله ده چشم برکنده

تا بپرسی بهانه سر ما که همچنین کنم

در سر دو چشم بی غم چو مدام در جام / چون غنچه رخم کم کم جای قدح مدام
گشتم چو یار خرم آمد صبای بهارم / چند بار چو آدم در عذر چو ماتم

تا گوید کسی بگفته یار که همچنین کنم

این بگفته شد چو طاهر بناظر بهایی جام / زان لبی زیور چادر هر آنچه گشت صادر
راحت بیابی با کرم خرم بهایی جام / خاموشی بهایی چه بار عمر بگو آخر

خاموشی شد و کار گو تا که همچنین کنم

این رمز نکته‌ها که جواهر اگر بدانی / از سلطنت نمود آید بر سر هر معانی
هم نغمه‌ها تو جانا تا جاودانی / بر سر شمع دل بالهای گر جانی

بر نور گهوار چو صحرا که همچنین کنم

لطیفه غزل خواجه ره [illegible]

راه از عشق تو در جوهر بسکنها مگو / ای پسر راز از یار تو در دیر مستیرا مگو
عارف از یار تو طلب بیرون چشم مگو / سالها جان طلب جام جم از ما مگو

آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا مگو

لیکه حسنی جهانی رعنایی فرق دل بود / دیده معروف از غصه آن پرخون بود
عقل ز آن اندر دیر کشور و از رحمی مجنون بود / تو هر کز چه صدف کون و مکان بیرون بود

طلب از کم شده گمان لب دریا مگو

روز شب از غم آن یار دلم بیرون شد / ناگهان یا سحر از غمش بر آمد برگ شد
چون شنیدم الصدا مید لوران سر دوش / مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش

کو بتاید نظر حل معما مگو

پیر کان یار رس اهل جهان کار شد / گفت گرچه همه مخلوق خبرداری بود
موسی از جمله قرون طالب دیدار شد / بیدل را که خدا در همه جا یار شد

او نمی دیدش و از دور خدا یا مگو

[illegible]

چه دم از مردی شیشه لبی دوم دست | تا شدم هر در میخانه جز جام شکست

عارفی کز معارف همه ظاهر نیست | دیدمی جرم خود شد که چه پاکی بد

واندران آیینه چه گونه نشان میگوید

چون مراد آید در آغاز دسیم بگرفت | داد پیمانه چو آرام از غصه برفت

گفتم ای شیخ سر از این چه مقام است بگو | گفت چون غنچه دلی را ز حقیقت بنهفت

ورق چو اطلاع از این نکته همی آید بگوید

گفت این جوهر زحمت بگذر داد جمیع | گفتم ای عمر دم ده بمن جود عظیم

بگذار کار از این زنده بند عظیم رحیم | گفتم این جام جهان‌بین بتو داد حکیم

گفت آن روز که این گنبد مینا میگو

چون ز راه کرم رحم مرا کرد اظهار | آنچه از عالم زر بود بجز اظهار نیاز

چون آید حال جهانی گفتم دیران اسرار | این همه شعبده‌ها عقل که میکرد اظهار

سامری پیش عصا و ید بیضا میکرد

چون شنید

چون شنید این سخن از من و چه خندید | گفت زنهار ازین گونه سخن بر بند

گفتمی تیر من دیوانه چه سان گردد بند | گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند

جرمش آن بود که اسرار هویدا میکرد

گفتمی گر رحم در جنونی بگشاید | زنگ آیینه دل را ز کرم بزداید

عکس آن یار در آیینه ام بنماید | فیض روح القدسی از باز مدد فرماید

دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد

شکوه کردم پی از آنکه که از شکوه گذشت | گفتمی آمد و معشوقه بتوام سرشت

گفت در خانه فقر تو الهی دائم هست | گفتمی سلسله زلف بتان داد چه حسرت

گفت حافظ گله از شب یلدا میکرد

در غزلیات من کلام فقیر

بسم الله الرحمن الرحیم

ترا که اندر دل و جانی همی گهی در بر نشانم ۱ | که از دیده نهانی همی گهی در جسم جانانم

بمسجد گاه و میخانه گهی در دیر و ویرانه | گهی در شمع پروانه ظهور در تجلی عیانم

گهی با موسی در طور ثانی گهی با عیسی عمرانی | گهی با یوسف از کنعانی بهار بوستانم

به ابراهیم در ناری همی بر سر دار | بداود خوانده ان زاری همی ...

گهی خورشید که ماهی گهی در کوه که کاهی | به ... رود اندر آن جا ... همی هم در ... نشانم

گهی در خار و در گل گهی در ناله بلبل | گهی در خانه ... که ... همی

گهی ... در آبی گهی با ... در ... | گهی در ... گهی در ... همی

چه در ... چه در ... چه ... ناظر | همه ... الله ... دانم

فقیر از عشق ... | هر آنچه ... میگو ...

ای یار چو تو بدیدار دیار نمی بینم
گویم بر هر در نادار انکار نمی بینم

کل محو جمال تو از حسن کمال تو
در بزم وصال تو یک بار نمی بینم

عملکی نه هم سار بیک یکنفس بادت
در گلشن ایجادت یک خار نمی بینم

عقل و دل و جان و تن هر یک شده گوناگون
جز لطف شفق کاندر اسرار نمی بینم

از درد دهم نالی که بوی زم وکه سازم
امروز بدین ها نام دلدار نمی بینم

از خاک و از کانی از سبزه و حیوانی
هر ذره که میدانی بیکار نمی بینم

جرم همه گر خواهی بخشی بیک آهی
از لطف تو چون شاه هر کس بار نمی بینم

نه تیر و سنان از بحری نزدیک برانش بار
راهی چو رهی فقری همواره نمی بینم

و له — ایضا

در آن خط آزاد کار راه ... داد
گفتم چو تو استادی بر کار نمی بینم

جانا بیا اندر گذر شوری رندانه کن
آندم بیالکن یک نظر دیوانه را فرزانه کن

گر گشتی عاقل را بگو در سینه بر لطف یار گو
زنجیر بنما تو برادر لیغرش تو دیوانه کن

لها

شاها تو از راه کرم بنگر حال غمی بر درم
گر نیستم لایق بر حرم آندم در اشیانه کن

بی غایة الامم چرا هم ... پیر ... و آ
بنیان آثر او برافکن زبنیاد ویرانه کن

چون گشت ویران آن نشانه آن ... به نهان
گنج ترا در کنج آن پر ذره و گوهر دانه کن

ای شمع بزم عاشقان خواهم کشم ایثار جان
نور رخت را افکن همانا پروانه کن

و له — ایضا

ای عشق از بهر خدا ابر کرم با سماء را
راه خدا بنما بما هم در طلب مردانه کن

ای جان دیوانه بیار آخر چه جز انگی این
جز جام باده در کفی عیش و طرب ... این

رفت عقل و هوش لب جگر ... گردند
گو بیا هنگام وصل و بر جا ... این

یار می آید بطرب نوروز بهار سار
پای بکن ای جان تا بیاد جان ... این

علت آن تصاویر نو دانی بهر جهت
از بی جمعی دلها هر ... این

خواستم زان نقطه موهوم چو هم بنگشته
لیک بلکه در بین سخن اسرار نهان ...

تیغ از ابر و خنجر از مژگان کشند چشم مست
بهر قتل عاشقان رسم ... این

ملهم آن شد ز اکرم که قدم در کوی فقر   هر چه پوشانی و ریحان سلطانی ای بنی

ولہ ایضا

بلکه در جام می آن یار یکی رخ به نمود   رفتم و بر در میخانه فتادم بسجود

دل و دین داده بیک جرعه خریدم گفتم   شکر ایزد که چو می بود و دمی این به که بود

مطربا بهر خدا هم تو بآواز خوش   این غزل را بسرا با دف و با بربط و عود

مژده بر مجلسیان بار که آن دیوانه   که ز بند مستی ز جهان شادی از درد

بای بداد عقل و جان و دین به بهای جام

ولہ ایضا

رفت در راه و به فقر چو شی آنکه نمود

ای بلاکرده تو چو یار ندانم از چه رود   نفی بلکه ز دل عقل صید هیچ بود

تو ز تو گر بکلی نابودی بسی عجب   بنده چو شه که بنزد ما پای هیچ کس هیچ

که بگیاه چو تشنه جان نگاه بگرداب در کس   که بهوای شیر بر بر زنم چو کو

گر تو بخواهی این شهادت و غفار را   خداوند کرم در آنجا به بخشش نبود

تم

من نه بمسلک واعظان گاه بر مرکب نهان   رندم و کوی بمی جان را به پیش هر عدو

رو بر آتش نکم از همه رخ که نکنی

ولہ ایضا

گفتم و یار نکو بمی جان چون او بیک او بسال او

بچه سان بخود کشیدم که نه رند نه هنرمندم   و نه چون بتی نشندم و نه مرد رشنیدم

نه بقول واعظانم نه بحکم عالمانم   نه عجم و نه شامم نه ز پستی نه بلندم

بر طفل نیاوارم که بگیرند سنگسارم   چو بکاخی سر برآرم نکوانی و ملک سمندم

بدو زلف چای بر قتن جان عمر را تو مکن   دگر نبکجا ولی فرق نه چرخ آن کمندم

تو که خود نگفته دانی بروم اگر برانی   نه بروم پا بستانی نه ضرور قید بندم

نظری نشد بده رو بیت قسم چو ارم نمود بیت   بروم دمی بکوی بت چه بری به بند بندم

نظری بکن تو بر ما که بتر بشمی ز دنیا   بهار نقش زیبا نظر سپند آن نکو بندم

صنما بیاد از سر تو ز کار کشی کینه در

بمن بنده نه دیدگر که فقیر مستمندم

وله ایضا

خواب بیخودی چو مرغان ز تن و جان شدم | خاک بدم ز بخت آن کوهر یکدانه شدم

کهنه چو هستی چو عنقا دادم و مهرش بجان | زان ز همه فرشتگان عاقل و فرزانه شدم

بهر دفینه آن نگار گوهر ابر حسن چو | من بکجا کنج او رفتم و ویرانه شدم

بهر موعظه ملک رفت بکرسی فلک | چو بجام [illegible] ز شرر کس [illegible] خانه شدم

گفت چو شاه فرخ مرا نه فرزند نیز | بیند گرفته ز بلبل شمع چو خویش بیگانه شدم

سوخته بجای من دلی که بخواند محفلی | دیدم و چون شمع رخش رفتم و پروانه شدم

خواستم [illegible] چون که [illegible] بیرون | لیک بخواند او فسون رفتم و دیوانه شدم

[illegible] جام می | من بهوای لعل او رفتم و پیمانه شدم

وه ز چشم مست [illegible] جام می | گفت که زور [illegible] رفتم و میخانه شدم

همانکه آن [illegible] | گفت از آن غمزه فردون رفتم و بتخانه شدم

گفت [illegible] آید رهای

روزه دهر را ابنای رفتم و جانانه شدم

وله ایضا

صدا آید بگوش از مغز از پوست | چو بشنیدم همه زان آواز اوست

هزاران فرقه بینم سبحه خوانند | چو بشنیدم همه گویند یا هوست

چه گبر و چه نصارا چه مسلمان | همه ناله کنان یاد از یکیست

ز عشق جمله وحش در تک و پو | اگر شیر و اگر مور و گر آهوست

هزاران شهر بر هر سمت جاری | بذوق نغمه آن گل ز یک جوست

ستی در پرده چون خورشید روشن | الا هر [illegible] ز یک چون [illegible]

همه گویند از دیده نهان است | دل از عشق تنیدن بهر اوست

همی دانم که بی کالا از روشنی | گل چمن همه بی رنگ و بی بوست

سر زلفش همه خم در خم که [illegible] | که ای چوگان و سرها [illegible]

همه [illegible] خم بکم باشند | که از بهر همه چون آن [illegible]

اگر صد تیر از او آید بسینه | خرم از جان که چون ابروی یارست

بنازم صد ابرو کج دارد | که چون محراب [illegible] آن طاق ابرو

بهر ملک کشد سوی سحر خواب — سحر عاشقان بلبل باغ روست

چنان مشغولم در دهلیز جانان — ندانم هر دم در او هم بار هر اوست

چه باک از قاطعان راه دارد — هر آن رهرو که جانان همراه اوست

ولہ ایضا

نهار دهر از رخ چون نگویم

که از باغ نهان آن خاک بنگرست

ز شور عشق بر هر کو دو بیدم — چو تو یار جفاکاری ندیدم

ندیدم زان لب شیرین تبسم — ولی تلخی بسی از وی چشیدم

هزاران تیر که از شست ابرویش — بجان آنجمله را یک یک خریدم

اگر تیری از آن ابرو کشیده — سپر افکندم دم در کشیدم

اگر زلف کجش هیچ اقفص — لبش را دعا گفتی از وی دمیدم

لکد آن زام بر هر یک ز پا — که تا از وی بهر ... رسیدم

لطافتکده بگم چون چشم صیاد — چو صید تیر خورده زان رمیدم

هزاران

هزاران عاشق از آن یار دارد — ولی چون خود یکی شیدا ندیدم

دلم با ناله گوید کای ضعیف را

ولہ ایضا

ره هجران پای چه دید چه کشیدم

ز ملک او چه برآیم که کوی ترکم — مراد خویش چه خواهم که لطف یار حرم

نخواهی تا بود اخبار هجر یکس — قضا بلطف خدایم قدر بلطف کرم

مرا ز تو قطعه یکم راه از بدنامی — مراز روز ازل آنچنانی لوح دیرم

بر کوی ناک بجز مرغ سر بکوی خاک مرا — که من چه چاره کنم کان جهان سر شوم چشم

چه مصرف لالہ رحم کو تشنه جان آورد — نبو... دوانی چو سنگ هم ز جعفرم

ولہ ایضا

یکی بجاه همی بار دو یکی بر شاه

خلاف جمله همی تخم میکنم که خودم

کجا انجام ندانم حصار یار چه بر آید — اینقدر دانم دیدی کی که خود ره را بیابد

چو بکه خود را گشایند هم از در شرف — چو آنکی دلها را هم که هم از فانه بیابد

مهر هند آینه‌ات ز سیاهی از یار غبار دلدار — که بآن دم زند آینه آن یار بر دارند
رنگ آینه چو شد پاک سیاهی شکنند — هم بر آنجا که بر عرش دمی بی نقد اند
چون رسیدی تو بر قرآن بر سیمای گلهر را — از فلک بیکار راند بلوغ عربی باید
گر نشد پاک کند حکم بر آن الهی شعور را — عورت و مار زند هر بوی سر آن خانه رباید

روز شب که درآرم کجا رخ سیاهم
وله — الصبا
بهر آنی که بهی بر رخ من در نگنه

آمد سحری بیدار ز دلدار بیا — دارم هوا اندر دل شوکار بیا
گفتم که مرا خواب خوش بگرفته — گفتی چو بگوش ز خواب بیدار بیا
گفتم که دل از خط کی[2] دارم — گفتی که بیا عذار جانان بیا
گفتم که در آن زلف و خال چو ماهم — گفتی بهار دیده چون یار بیا
گفتم پی آن حال ز حد بی دارم — گفتی که برو چو گشتی بازار بیا
گفتم که مرا هم فرزند در آن — گفتی آینه را بکن چو لب یار بیا

[2] بس معذورم

گفتم که مرا

گفتم که مرا جز لب تو همه شعله‌ها نیست — گفتی ز همه چو گشتی بیکار بیا
گفتم که ز مهجوری جور بخورم — گفتی شبانی با تن بیمار بیا
گفتم ز غم بپرسم معلم — گفتی تو بیا با تن زار بیا
الحمد بیار عذر آوردم دل کیف — الصبا

وله
باز آنکه این چهره عار بیا

گفتم نظر بر دل من دیدار چون مهر — بنشسته بر که شهر که را به تجدید نگهی
گفتم که از جان بر تو فدا این جان تن — این تجرد السیار ز ده در جوی نگهی
گفتی چه داری ده ان گفتم دل چون ارغوان — گفتی دهم از چه جهان ز چه بر که بود
گفتم که چون تو جانم قادر همه راز ترا — هم ناظر بر جام ز بر جان که نگهی
گفتی تو دیده با عشق جز همی نه — خواهم بهر نگاه از لطف نگاهم
گفتم که جور ز این شها بر عاشقانه چو روا — گفتی چو عطا کر تو نواز ابلهی
گفتم که از کان و فا بر عاشقان جور ز چرا — گفتی که گفتم مرترا دیگر چه رحم میدهی

کهم ز تو جام شرابکی از تو بجا / از راه فقر با عصا آیا ...

وله ایضا

خمار کهنه ز جور و نه جواب دارم / نه روز و نه قرارم چو ... کباب دارم

... / ... عذاب دارم

دو ... / ... دارم

رخ رنگ ... / که ز خون ... شراب دارم

چو ... / ... دارم

چو ... / دم موج چون ... حباب دارم

ز تو ... / ز ... دارم

... / که ... عتاب دارم

بجواب آن ... / چه ... جواب دارم

ز تو هر ... که دیدم ... شنیدم / اگرم ... کتاب دارم

...

چو ... / ... دارم

چو ... / بجا اگر ... جواب دارم

چه ... مطلع ... / چه ... چون ... دارم

وله ایضا

ای ... ماست / گوید که ... ماست

از ... آن ... / خورشید ماه و مشتری ... ماست

... آن ... / ... ماست

... / گوید که ... اندر دم ... ماست

... / هم ... ماست

... / ... آن ... ماست

... / گوید ... ماست

... / چون ... ماست

کفر آن زلف و آن [illegible] آتش و آب [illegible] / هم آن [illegible] عشق [illegible]

گفتم که [illegible] / گر با [illegible] در [illegible]

چو دارم [illegible] / در دفتر [illegible]

گفتمش [illegible] که [illegible]

گفتا [illegible]

وله ایضا

هر آنچه ز من [illegible] آن یار نشد / صد کوه بلا [illegible] کاه نشد

گفتم که دلا [illegible] بلا / آن [illegible] با جاه نشد

هر لحظه [illegible] دیگر داد / [illegible] دلخواه نشد

[illegible] / [illegible] آه نشد

[illegible] / [illegible] راه نشد

[illegible] / [illegible] ماه نشد

[illegible] / [illegible] درگاه نشد

درخانه

وله ایضا

در خانه دل [illegible] باید گفت / [illegible] باید گفت

[illegible] / هر جای [illegible] باید گفت

[illegible] / [illegible]

از آب و گل [illegible] / هر گوشه [illegible] باید گفت

گر [illegible] آن / [illegible] باید گفت

هر جمع که [illegible] / عقل و دل و جان [illegible] باید گفت

هر آنچه [illegible] از سیم و زر / بلکه همه حرف آن [illegible] باید گفت

گر تیر بلا از آسمان [illegible] / [illegible] باید گفت

در [illegible] / [illegible] باید گفت

هم [illegible] / یک دفتر [illegible] باید گفت

توفیق [illegible]

[illegible] باید گفت

چون تو عشق را بهتر یار و یک سلسله | هوس یکی از نه جان تا یک حلقه
چو کشتی دیوانه ... از عجم و هم عرب | لذر هم و راطی ... یکی صد دانه
چو جان ره تو برد و غیر جان او مجو | بکر بگو و صد کو سر کی ز آن کله
اینکه ... ز جهان تو زمین بهار صبا | هر تو ره از ... چرا امده ... حله
ببر سبزه زار ها کی کار چون یار ها | خلاص کن ز جان ها بیاب ... مرحله
بی ... صد تو دوری ... جون | شرم بکن بیا برو چه کرد ... مرتبه
چو بسی ... کار در ... ملک | بسی بکن ... ... آن ... کله
لذر ... جلال بیا ... عاشقان | نکر بود و اصلاح بیار ... قافله

اگر ... ابدال ز تو ... های ... تو

ول ... الص

دمی بگو ... فقر ... ابد ما ... له

تا ... ز ... الفت ... عمر ... کهه | خواطر مجموع ... حمد ... ایران کهه
جای ... بت ... مردمک ها را ابر | مردم با عزم ... چه ... کهه

اعلاء

اعلاء ... جان ... کهه ... بود دام | ... درون ... زکدان کهه
نا ... جان ... عیان ... هم ... ار | ... زان ... ۲

۲

... از دلم ... کهه

... از ... ملک

... کهه

... دان ... کهه

... ایشان ... کهه

... ایان ...

... ال ... کهه

[illegible]

آن یک آیات [illegible] و ان ذکر [illegible]

دبیرشی و [illegible] کلدی و عادت [illegible]

هو الله تعالی

اگرچه این رباعیات مناسب حال این بنده و نه این دفتر است لیکن جهت
تشبه به بعض اشخاص عالم کم فرصت لابد در این راه مرقوم می شود تفصیل آنکه
اول بنده که در دار الخلافه [illegible] بود [illegible] گذشته از [illegible]
از هر باب [illegible] که [illegible] از فکر [illegible]
[illegible] نوشته [illegible] ام [illegible] آن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

تعداد رباعی ابطال [illegible]

[illegible] در آن [illegible]

تاریخ سپهر کهنه شیرطان است — ناسخ بتواریخ نه بر قرآن است

با همه فروشته و بیهان کرد — گویند که بجز چه حکم از سلطان است

تقویم سپهر کرد بد بنیاد — هر اسم در آن کتاب گوید تعداد

اشجار همه دیار گیرند همه حلق — هر کس ز من قهقهه بدکار تو باد

چون ز بنده و هر تو یاران باشد — گویند تو در ملک لساد باشد

بالله که هیچ کس میان مردم — گویند همه که لیک بسی از کاش

ای ناسخ سرطان دارای دنیا و دین — با حلوا چه در دانک و دانک حلی و با حالی

فرانکی چو زسرا مردم شکست — این نکته که گفتی فضه سر بر سر مانی

هر نام رقم گشته در دفتر زشت — سالی گوید آنجمله سرلیس و درس

این بدعت نو را تو بیار آورده — گر همه حلق باز هر کسی زشت

به عقیده داری ملک

گویند که مه تو زنی کجا هر ماه — ششماهه برات خلق را باو کند
گر زانکه مهی که هم دارد به لقای — آه سحری یک برات چاره کند
جز بند سحر دست برآرید دعای — تا لاله صراحی خلق بیچاره کند
فی ملکه بمستی خود قرار — تا دفتر عمر آن بد صدپاره کند

دیدی تو که طاق موجب کم کند — لبی بچه زلحبه تهم در هم کند
در انکه دگر جای حسد آن نه کند — یکی هم کی گر فتح الله دو کند

در رباعیات حسن کلام قفر

بسم الله الرحمن الرحیم

رباعی ١

ای قادر بیچون وای خالق نور — افکنده بدلم زره از مهر تو نور
تا که ابطال بسوی حق از ره دور — انجم فکن از نبی باد به مهر نور

ایضاً ٢

جمعی بهوای تو روند سوی حجاز — جمعی بسوی مسجد و محراب نماز
عشاق ترا همه بجز تو می طلبند — حق اند و یک جو ایشان همه مجاز

ایضاً ٣

چه ذره چه آفتاب چه جن و بشر — چه شه فلک و چه عرش چه جنت چه سقر
یکدم ز ذکر همه ترا می طلبند — دارند ترا و لیک ندارند خبر

ایضاً ٤

عشاق بدور لاله چون ناله بجو — انجم بدور دیو آن لاله بجو
در بادیه خون ز ناله بجو جز دو بجو — آن ناله و لیک جز دو لاله بود

ایضاً ٥

گفتم صنما بتو جان بسپارم — یکدم بزم آیم هر او نیاد دارم
گفتا که نه چند بود کفر ز نبرا — تو جدا و جز رو درشان بیدارم

ایضا ۶

گفتم چه شود چو من یکی ایمانت / ای غم زده بوالهوس دل محبوبان

خندید بگفت در همه روز شبش / بر پای تو دم بیم تو خواهم بجان

ایضا ۷

آمد چو شبی بگفت که بیدار نی / گفتم بگذار زمن که دلدار نی

گفتی چو من یار وفادار که دید / معلوم شد اکنون که تو هشیار نی

ایضا ۸

تا خوابت چو یار بگذارد دانستم / کاینها زوان غم است درامروز هستیم

نی لابه بگویم بشنید از سر یار / یک دو سه خوشی از بهر آن بسی گفتم

ایضا ۹

گفتم چو روی چه روز چه جهان و انس / گفت در طلب یار بدانند رسم

جوانی برسه رسی تو بهر و سحر / گفتا که بیار تو چه ای داده شکر

ایضا ۱۰

از روی کرم گفتم و گویم بار / عالم همه بیگانه تو محرم راز

هر از جهان همه تیرامی طلبم / تو خواه مرا بسوز خواهی بنواز

ایضا ۱۱

گفتم که دل از غم تو دیوانه مجو / گفتا ز چه لافی که یار در خانه مجو

گفتم که همی بسوزم در جان و جگر / گفت آنکه چنین بسوزد او بیر دانه مجو

گفتم

ایضا ۱۲

گفتم که چنان جانی آید بسرم / جان از تو گرفته جان دیگر ببرم

خندید بگفت این سخنان ازچه چرا / کاین نکته خبر در دو جهان شکرم

ایضا ۱۳

بیدار بگو دوشی گفتم که چرا / گفتا که دم تو خوشی چه لایق ما را

گفتم تو چون خوش است ای دم هیچ / دم بر تو ز دم نبرسم از جان چرا

ایضا ۱۴

گفتم که طبیب جمله آفاق تو ی / بلکه مسیح جان عاشق تو ی

صد عیب بخو لطف بداری گفتا / جان خواه که زنجه نشانی تو ی

ایضا ۱۵

گر مستم دار یار تو هشیار شوم / ور خوابم دار یار تو بیدار شوم

القصه به یار تو گر یک نفس / دم میکشم ور خواهی برار کنم

ایضا ۱۶

هر دیده که بر روی تو نه بیند کور است / هر دل که بجز تو خواه آن بور است

هر زنده که بتو بگذاری نه بنشیند / بلکه که نه زنده ای آن در گور است

ایضا ۱۷

گفتند که در دل جدا را بنواز / کان سمت جهود بری در ملک مجاز

گفتم که نه من چو بجز از هر طرفی / تا صوره که جنگ آرد دگر گرد باز

۱۸ وله ایضا

ای آنکه منزل الفت آن یار | ان مخزن اسرار بپرورد بدو کار
شمعی که بهر انجمن افروخته شد | هر کوچه دهی بسی بشمار و بیار

۱۹ وله ایضا

گو سید تو واعظان که راه زبان | تا زلف کسی چنین از عقل زبان
هر صبح تسبیح که مکرر گردد | لفظ بگذارد هم معنی آن

۲۰ وله ایضا

ای زاهد واعظ اگر از بهر بهار | بر خاک همی رود با عجب بیار
ما می بدانیم ز آب و از آتش | هر سو ببرد دو هم با عجز و نیاز

۲۱ وله ایضا

ای چاک بنیاد تو ز بیگانه مکن | انکس که ز ده راز تو تو دیوانه مکن
دیوانه چه میداند و دلخواه کسیست | جان للدلیق بزم تو سگ دیوانه مکن

۲۲ وله ایضا

از عشق تو چون تنگ و بد نام شد | با آنکه بهر قسم من جام شد
بی مرغ پرنده را بدام آوردم | در جرم آن غزال چون رام شد

۲۳ وله ایضا

از مهر من و جور تو چند بهر ناله | گر شیخ و هم سنگ بر آید ناله
رحم آر که سخت در بماند شدم | یک لحظه کمون بدو رکنی چون ناله

دریار

در باریم بلکه کاری دیوانه | تا چند بکردی گرد ای دیوانه

۲۴ وله ایضا

بر کوی من آنکه تو بسیم شب | افروز بپای کرد جان بسوم پروانه

جز مهر تو جز آتش ندارم بکسب | ای روی تو بلبله الکلبی بجوسب

۲۵ وله ایضا

در هوا اگر پای بعوذی نهم | گویا که نهم پای سر خار و خس

گر ذره مهر از تو بیند آتشی | صد جام وفا بملک جان کاشتمی

۲۶ وله ایضا

هر روز شبان پاسبانی ترا | همچو گوی بار کلان بکلاه آشتمی

خلوت طلبید یار گفتم دیده | گفتا که نه خلوت دل عالم دیده

۲۷ وله ایضا

گفتم جان من گفت که پیر صحبت است | آسیم دلی چو حمله نه بر چیده

گفتم چه شود دمی بیاد تو سب | گفت آن دمی دم زنم نه بکار زخوب

۲۸ وله ایضا

گفتم چه زبان با تو یک خواهم شد | گفتا که چو مسرور سر داری خوب

یک ذره صباح چو خورشید نکوست | زان نور بسر حجاب بر جلوه افروز

۲۹ وله ایضا

بنگر تو بر آن جمل که از همه رنگ | در هر جمل زره جان کی چون به نکو

وله ایضا ۳۳۰

درآمد در بر کلبهٔ ما آن حور نژاد — گفتم ضیافتان از دست تو داد
دارم چه ملکم و بر خوان ز جا — بر خاک نهاد پا و گفتم نه نهاد

وله ایضا ۳۳۱

گفتند به من بیا که جز عاشق نه ای است — گفتا یار تیر اندیده ز نگاه شده است
گفتم که نه دل قیمت بهایی که — پیدا شد زان چون بدو پیدا شده است

وله ایضا ۳۳۲

بوی عجبی بدیده زان روی رسید — تا با عجبی بدل از آن موی رسید
آن بو که یعقوب بسوی مصر کشید — هر دم ز قفا از پای تو آن بوی رسید

وله ایضا ۳۳۳

از بهر وصال تو شبها خواهم زد — از شوق رخت چه جامها خواهم زد
آنجا که رسید دست که لب بر سه — اندام بکر چه لعبها خواهم زد

وله ایضا ۳۳۴

هر دو شب از پی طلبان وصال — جز دیدن روی تو ندارم خیال
یک بوسه اگر یابی تو باشد هوس — آنهم نه همه که یکه در مه و سال

وله ایضا ۳۳۵

گفتم ز غم تو یار که چون مو شده ام — گفت از حق تو به یار چه بد خو شده ام
گفتم به هوای رخ از سجای نه — بنگر چه یار به جوئی سحکم شده ام

در پایه

وله ایضا ۳۳۶

در پایه رسید زان یار نکو — دانستم وان چهره چه مقصود دارد
در زیر نقاب بینی چو رشته پرورده — بغیر که وفا ز تو ارتیح مجو

وله ایضا ۳۳۷

گفتم ز غم تو یار که آواره شدم — گفت در حق تو بیار که چون چاره شدم
بگذار ز من از نه سخن گفتم — از جان گذرم دمی که بیچاره شدم

وله ایضا ۳۳۸

چون ظلم و جور و ظلم تو به حد رسید — گویم سخن اگر چه بر حد رسید
آن حرف بیان تو دغا با نرا — فهم بنند که حد آن حد رسید

وله ایضا ۳۳۹

در دیده دلم ز لعل تو در کارم — بر گیرم و با دل محکم دارم
با بد خو با همه رخسار رست — تو کنند خور دیر فهم نگذارم

وله ایضا ۳۴۰

فریاد از آن دو نرگس مستانه — از زلف و رخسار که چه دام و دانه
هر دم دل عاشق بدام اندازد — زنجیر کند که گشته آنجا دیوانه

وله ایضا ۳۴۱

شمع گفت پروانه عجب لاغر است — جز سوختن از وصل نباشد ثمرش
ببند چو هر یکه بخندید بکف — تا پاک نسوزد نباشد خبرش

41 وله ایضا

ای آنکه نه هیچ چیز محتاجی / در آنکه به بخشش نهانی و رواجی
راز دل من تو به رمز میدانی / با این عظمت تا من مسکین چه بلاجی

42 وله ایضا

احباب جهان بوی ز ترکی نارد / غیر از تو او بهر دری می بارد
این بنده که غیر از تو کسی نشناسد / در جرم ز آنچه دم بدم می بارد

43 وله ایضا

گر غرق درون رسد از هر بابی / دانم ز تو چون سبب اسبابی
حولیته برحم همه باب امید / هم خود بکن مفتح الابوابی

44 وله ایضا

ای قادر اگر عرصه بمن تنگ کند / گر گویم با تو صلح آن رنگ کند
بکشا کرم و گرنه خود میدانی / تا کار جهان چرخ و تو جنگ کند

45 وله ایضا

ای آنکه به بخشش جهان کوه گناه / تارانه چو بحر تو یک پر کاه
احسان کرم به بندگان لطف است / ربیند بتو چو بکه هستی بر کل اله

46 وله ایضا

دانم که از جلیت آنکه پذیر / موجود تمام تو ربا شه تو بصر
چون عالمی هم قادر و از راه کرم / هر جرم که سر زد آن از ما تو بگیر

بار

[illegible]

این رباعی در بیان خطر دارد ... که دل کار ... عالم
لیکن ... آمده ... خاطر ... رسید خداوند ... عالم ... که بهر
یک مصرع آن ... نیامده بود که ما را کرمی ... ور
دور ... شد و اقتصاد آن ... که در ... ادا ... اللهم
و ... راه ... آن ... القدر ... و ... سکینه ... نثار
بر آنچه و ... روانی به گرد و ... آنچه آنچه ... ارادت
با ... دیگر ... داده و ... ملکیه ...
... کلوا ... طلوع صبح با این ... در هم ... ز

47 وله ایضا

یارب به پیمبرت که ... / ای حق به آب ... ماه مردان
ما عاجز و تو قادر و هم رزاقی / از بحر کرم تو شبنمی باران باران

48 وله ایضا

ای آنکه تمام خلق تو ... پدر / نزدیک تری ... بر
این بنده ز لطف تو ... / جز خود ... حاجت دیگر

49 وله ایضا

یارب ... ... که حمد رب / در ... جهان ... ...
من عاجزم و فقیر بی بیچاره / جز خود ... کار مرا ابر ...

تمام شد ... علی ید ... سنه ۱۲۹ ... [illegible]

۵۰ الف

گفتی که بهر نامه‌ای ارزش جان   جمعی که بکار مانده چون ... پنهان

فارغ که از این بنده رهوار آید   ترجیح بده که شبهه افتد میان

۵۱ الف

گفتی که در آن جهان جهان آبروی جهم   یک راه و دو داند کرعد ایشت علم

گر جمله کرده ابر رحمت بخش   نه چو عجب آن که چون کرمی در جهم

۵۲ الف

یارب بحق دم بر آن عالی عبا   چون حشر برآید نبود روز جزا

اعمال مرا بجز نشانها داده   بر ریح لطف نکتان مرام است مرا

۵۳ الف

چون گفتم و این دعا و گوینده بگفت   در آر روی تو هر نفس جان بگفت

گفتم بخدا اهرار سر نرخ بهتر   تا لاکه کشو عملها الجمله نهفت

۵۴

هر کفر بنده بدم ز تو جان ببرم   از یک نگهی همه فن در ببرم

بی وبده ... الصاف بده   بی حکم تو من تنبک بد چون نکرم

۵۵

یک صد ز عجب سر نبودیم ۵۲   دگر چون که نه قید گفتی دارم نه کلاه

صد بار که چشم بستم از شاه و زبر   بگذاشتم امر خوشتی را به اله

۵۶

سر سال زده به در قوت ... شاه و زبر   کیوی بم لب از جان لند گل لطر

گر شاهی هر دو کون خواهی تو بیع   یک گام ابوجهل بیا از جم کبر

۵۷

یارب تو بهم لبی لطف و عطا   از ما تو نه بینی بجز از جرم خطا

این راز چه ابابکی بتوان گفت   بر بار رسید ز عاشقان جور جفا

۵۸

هر حکم بجور تو بگردیم حلال   از ما همه در دآید و از تو همه صاف

عدری بخطا همه نداریم بکر   در بی‌ستی بجور ز نیم از حد بولاف

۵۹

با این همه جرم باز گوییم ستها   لطف تو کجاست از یکی که جرا

۶۰

گوییم که چون عشق تو داریم به سر   بگذار که با به کشش بلکه ز در سرا

۶۱

مرهم دلی ای بی‌کسی همه را اله   در دو قسم همه نداد آمد ز چه راه

گفتم که بجز جوم تا دل نی بدست   گفت تو نیم هر آنچه خواهی تو کواه

۶۲

گفتم که ز خوبی بگر خود داد مرا   یک لحظه گواه کن ز خود شاد مرا

صد بد بکف ده عجب بنجرب   گر خون نه بخواهم بکنی باد مرا

٦٣

ای آنکه شده مورد بر بلا هجوم ملک — بلکه که نباتی تو از این راه نجات
یک جای تو بدست آرد آنکه طلب — گویا که بکیرد ار رفیع الدرجات

٦٤

گر در همه عمر رو به یاری بنماز — صد مرتبه گردد زنو بر لوی حجاز
صد مسجد اگر سازی و یک دل شکنی — رحمی بکنی بهتر از آنها بدو نماز

٦٥

هر جرم که بر بکنی چه در رد رجب — هم ساعت مرا امتنان از دم لب
بشنو چه ز جانان چه بیتی آری رسوی — حق را اثری که هی آن خانه رب

٦٦

گوییم سراز کوی دلدار بحث — بکر قسم رد ره کوی لیار بحث
گفتم که بیج روم چه کوی کفتا — جز عشق بجز کوه و کفتار بحث

٦٧

چون اوج نکی بکرد جواب از دیده قرار — یک ذکر که نشد بجز شد هم صد دم دبار
بسی یکر یکمام یکفتم بجد — موکلی نه بجعلان تو بکادر شار

٦٨

یارب من اگر گنهم نفعم چو جری — هر لحظه به پیشی عمر بالم رجوی
چون دانم خود ز ستر هر نامه من — لکن چاره بدر رحمه تو بادم رسی

مرحوم

٦٩

مرحوم دم من کرده اصام ورکی — بر ذکر شکر نداری بر دارد دلکوشی
تا کی بجور رب سفر چون بیجران — یک لحظه بحق بیاد کرد دلی بکوشی

٧٠

آمد چو صبای نداز درگاه و دو — از مستی جوان حال من چشم رده
دیدم که بسر مجرم مم و سر نهده — بسی گریه یکمدم و دستام بجه

٧١

گفتم چه کرم کرد و مکان — بر هر چه در رو هی رسید او نهان
رحم آر که هم عاجز و هم گمراهم — جود یاری دلیل خسی کی احسان بر شان

٧٢

یا رب تو مرا لطف جوی یاری ده — مقبول بجو بشم ملک دلکاری ده
یعنی قسمی ده هم بابد الذنت — عشقم دو چند بیدم دو دلداری ده

٧٣

یارب تو زغم خلاصی کن یاری ده — بی کینه دلم خراب آبادی ده
گر گوی به آباد نه شاد بسازم — چون پیر شدم سر خط آزادی ده

٧٤

هر سر که در و سری دیوانه کنی — هر دل که در و درست و ویرانه کنی
چون عهد سر به سر چو حل گرواب — آنگاه کنی بجولی همخانه کنی

۷۵

در هجر لبی کر سر دهانی کردم وشی — از جون منی چه آگاه بر قدر تو چو تو شی
بلکه که در آن حال شنیدم سر روشنی — رانیز و بندیم وصل که آید بکروشی

۷۶

آمد چو چنانی بند آنکه گشتم سر روشنی — بر قالبی بدنی باز دگر آمد بحوشی
گفتم که از این پس بپندارم تا حق — با وصل دهد با بکی و با بو و شی

۷۷

ای حالتی چون بلکه چو از راه وفا — بر چون بدنی این همه آزار چرا
نه شیلم و نه بو الحسی نه کرچی — بسیاری تو چو او بر سر الطاف بیا

۷۸

گفتم به انکار چو جان از تو جدم — تا کی بدهی کار سعدی بر هم
تا چند بیان از همیم بکش — با الفون نیم نه بابر بدعهدم

۷۹

چون تو کدام این بلکه وی از راه وفا — گفتا که زلسکه دالی داریم ترا
رهبر تو بیدهم که رو در تو آب — گر تو نبی دهم بار بیاری تو مرا

۸۰

در هر شب در سرای تو مرا — اندر دل شب بار نخواهی که بیا
چون آیم و با جلی و صد خوف رجا — بازم ندهی رحمی قد دار چرا

بادار

۸۱

یا رب بدل فگار آن بیچاره نان — کردر دیشمان بکشد آه فغان
از راه کرم بکار زارم بنگر — در راه وفا بکن بدردم درمان

۸۲

یا رب به کرمی مرا یاری ده — در روز و شبان نه جواب بیداری ده
مشغول بکه بکن هم از راه کرم — از غیر و هم رها کنی بیزاری ده

۸۳

ای عالم و ای قدیر ای رب جلیل — روی ساکه تو بار را بکهای کلیل
رحم آر بر این هر دل پر غصه — هم لطف و صلاح چون بی جو بالی دلیل

۸۴

ای قادر و ای کریم ای صد دادار — ای عادل و ای حکیم ای بینده بوار
ای حالتی حق تو به جز اشکار ها — یک لحظه بر این فقیر بیمار ببار

۸۵

ای حالی بیچون و ای حی ودود — من عاجزم و فقیر تو صاحب جود
رحمی بکن و دردم برس از راه کرم — از کار زار بکن این رسم بر مقصود

۸۶

ای عالم ذوالجلال و ای حی لعال — تا کی ز غم و غصه بیابم محال
گر هر چه بدم و لیک مملوک توام — رحم آر بده نجات از جمله ملال

۸۷

یک چند بنازکی هوس بر باد   از عجب و غرور سر بگردم بسها

دیدم که خطای تیر دیگر هم   اهل جرم از ان خطای چند به کرا

۸۸

یارب ز چه ناله ام بکردان سر   اهل ان الکه ز دیده ام لجن تا برسه

نعم من ان گوی که همی دیگر د   تا که بدلم درم فریادی برسه

۸۹

مهر تو که چون نور بر بن هاله د   بر تو هی تو حق لقای صد ساله ده

بد خواه برایم رضا نخواهم   در بینی جز عمر هیچ بر اله ده

۹۰

بر چشم ازان روی عجوز برسد   کم شیم ز لبی صدا چو از طور رسد

دادیم بدل مژده و بر خوار شفا   لطفی که بیم ده نفخه صور رسد

۹۱

دانی که چه در عاشق بیچاره   از بهر تو که جانان آواره

روی زردی که در صفای جسم بلور   بنشانده دل که هم سنگ خاره

۹۲

ای عالم و دین پادشه از عفار   وین بار توکه مونسم در شب تار

بر جلوه شمع دیم که اهل عم زده را   یک لحظه زوصل جالی مهر مدار

برهر که

۹۳

بر هر که جهان ز روز خوشی میگذرد   نه یاد نوا کند و نه نامی ببرد

من بالا ز چه جهانی که در عالی خوش   حاصل جز بجهان تو بی لب نبرد

۹۴

از هر که هر آنچه عیب بیگانه بدید   دم بی سبب نهان نگاه زی بگرید

آنانکه چو خوبی خود در خانه او   غار بگفت پرده های بدرید

۹۵

گویند بهر خط بجوار بیرا ن   پاسخ ز بی انکه بهر پیر جوان

البته بهر کجا لی واجب دانند   وقتی که نه روزه قند برسان

۹۶

ای حالی بیدری که چو حی جس   در مانده ام و نه راه بر پیش پس

وقت از ز رور موج از هم پاشم   رحم آر بکرنی تو بیک داد رس

۹۷

ای انکه ز عیب همه زان جهان   مات آمده جمله مانده هم بر کجوان

تو نادی از ان جهان بی سرکشته   رحم آر بکوی جمع ده از راه نشان

۹۸

ای انکه ز بود ان تو بی جوان دانمو   هر لحظه همی قند زکجر جو ن

بر جلوه شمع دیم ز روی شفق   کز جانب تار ابا جانب معدن

۱۰۰

ای حی کریم و ای رفیع الدرجات / ای قادر و ای خالق نور و ظلمات
در وادی عشق تو بسی گمراهم / از راه کرم تو خود نما راه نجات

۱۰۱

ای عالم و ای بصیر و ای سبحان / ای قادر و ای وسیله ساز جهان
رحم آر که دفتر عاجز شده‌ام / افکن نظری و زان بمقصد برسان

۱۰۲

یارب بتو جان بی دم ما شده / خواهند همی در پی کرمت شرمنده
گر جرم همه محرمند با استحقاق / لیکن چو نی بنامت ابد زنده

۱۰۳

چون گفتم و این ندانستم ز رشتی / زین بیش مکن تو باهلم مکو محرومی
گر خواهی ازین راز تو را در آشتی / این نکته زمن شنو دلا بار کشی

۱۰۴

گر بنده بی قدر تو ام همی بخشی / گر جرم تمام را به آبی بخشی
بر ذره چو نور خور و ماه بخشی / فایع نه اگر کوه بلا هم بخشی

ای حی کریم و ای رفیع الدرجات / از انر تو در کون ماند در حیرت ثابت

۱۰۵

آگهی من چون تو ای رهنند راه / راهم بنما که ی نور ظلمات

دعا در حق خود و مهربانان در سال ... که در هر عید ... یکی از آن نظم آمده و الآن امیدوارم که هر یک از این ... هر یک از ... سال ... برادر اگر ... یک ساعت ... ده دوازده ... بخواند بسیار ... یا رب ... ۱۰۲

تاریخ شروع سال ۱۲۷۴

بسم الله الرحمن الرحیم

۱
یا رب بحق مشتری و شمس و قمر / یا رب بحق ملایک و جن و بشر
جمعیت یاران همه از راه کرم / با عز نگه دار تو تا عید دگر

۲
یا رب بحق هزار یک اسم عزیز / من بعد تو ابر و این جمع مریز
عزت ده و جان ده و تا عید دگر / دل تازه و زنده نگه دار تو نیز

۳
یا رب بدمی که یوسف آمد از چاه / هر آن دم که رحمی رساندی تو بماه
این جمع که هستیم تو تا عید دگر / با عزت و خوشحالی نگه دار الله

۴
ای جانی دوری بده بر گل بهار / و این ... گل ... را به بهار
تا عید دگر ... ز نو ... بهار
... [illegible]

۵
ای آنکه بغیر از تو نه در هر دو جهان / هم جز تو نه در ... بنده و مهمان
بر جمله قسمی دهم که تا عید دگر / ما را تو ببخش عزت ده دار در امان

۶
ای آنکه خدای بتو می زیبد و بس / از راه کرم ... این بنده ... کس
خوشحال عمر ... این جمع که / تا عید دگر تو بنده از ... کسی

۷
ای جانی ... قادر جمله ... / در مقصد ... سلطان مجوس
لطف رحم هر این جمع تو تا عید دگر / با عز نگه دار ... روی

۸
دریای ... از تو ... راز / هم عمر بجا اسم و هم عزت و ناز
خوشحال که زنده داشتی عید رسید / تا عید دگر هم عمر ده هم ... از

۹
ای ... کرم ... داد ... / هر سال ... قسمت
... عمر ... / تا عید دگر ... بر کرمت

۱۰
ای آنکه ز عشق همه ... جهان / باب آمده جمله مانده هم سرگردان
رحم آر بر این جمع تو تا عید دگر / ده عمر ز غم رهان و شادی برسان

۱۰۱
ای آنکه رسول داوری حق ذوالنون — هر لحظه همی فتد زفکر چون خون
بر چهره نسیم دایم زردی شفق — تا عهد دگر ملک تو مارا محزون

۱۰۲
این جمع بجز تو کی ندارند نشان — تو حاکم و قادری و ما هیچ گدا
تا عهد دگر عمر ده این جمع را — هم حال جمله را کن از لطف روا

۱۰۳
ای عالم و وی لطف حق سبحان — وی قادر ای وسیله ساز جهان
این جمع که هستیم همه بیچاره — تا عهد دگر ده عمر عزت ترسان

۱۰۴
در عهد گذشته ای کریم دانا — بی عجز بلکه گشتم از راه وفا
این قسمت ما کم است لیکن سعد ده — افزون نه نخواهم بلکه چرا

۱۰۵
یارب که محمد و بر در حرم — از راه شفقت و هم از روی کرم
افکن نظری بما که تا عهد دگر — دائم بر بسم جمله بریک دائم

۱۰۶
ابد دهی حالی کرمی آشوب چهار — ریزان نیستیم ملک تو بر اهل هزار
هم جمع که هستیم پس افسرده — تا عهد دگر بدار خرم چو بهار

۱۰۷
یارب بحق ثوابت و سیاره — افکن نظری بسوی این آواره
جمعیم دمی آزرده بر ... خاطر — درد همه را تو هم یک چاره

هو الله تعالی

حالا تحریر که یوم چهارشنبه اول ... در فرورنده عید نوروز
سنه ۱۲۹۶ هجری ... جمیل ...
یادداشتهای گذشته مرقوم شد ... در ... سال ...
آنچه ... جمع ... بر ... خط ... در ... شیخ ...
... گذشته و آنچه از این ... صد ... قرار ... البته
... تاریخ ... جمع ... هر یک ...
... اهل ... [illegible]
... [illegible]
... تاریخ ... [illegible]

۱ ای پادشه کون درین دهر غیور ای از تو بهر دو جهان حاتم دور
امروز که نور در همه عالم ... بر هر جا قسم رسان تو مار البرور

۲ ای آنکه جهادی بکو رشید راه در ... به بحر تخت سلطان دکلاه
این جمع ز جمله جاد نایب ... تا عهد دیگر بر تو برآورده پناه

۳ ای ... در سر ار ... جمله در معبد معبود جمع اهل دل
این جمع ز چون تو ... بخواه باشند که تا بار دیگر آید بجمل

۴ آن عهد چو ... بنده رحول ... هر آنچه بخواست ... آگاهی
خدا شکر که زنده ایم ده هم عهد رسید لیکن نبردیم بکرده ... آهی

۵ چون کرده ام و این شکوه در درگاه آواز ... ما آمد ناگاه
بازین چه خطاب ... گمراه ببر کرد بخواه عذر از این جرم گناه

۶ باللّه چه شکر ... گویند ... گم شده ... فرده
بالای شکر که تو زان بالا ... تا هر دمی صد شکر بگویند ...

این چند رباعی صد شب ماند بعید گفتم در ره البته درین آمده زید
۷ آورده بهر یک نقد ز جانب از لطف خدا اتمام شد آنچه قید

چون ... قبول گشت گفتم که ... من از تو قسم بهر دو جاه بلا
۸ بلکه که اگر تو ترک خواهی گوید دم بستم و کردم عجلی ...

چون کرده ام و این شکوه ... گفتا ... گفتی ...
۹ ... گر جا ... از تو نخواهم خطا

شنیدم و چون ز حال ... گفتم که الهی ای کریم و غفار
۱۰ بر جرم ... جمله بر تو ... تا عهد دیگر خواهی ... آر

اشعاری که در عالم واقعه نظم شده و اند از اسرار رحمانی قائم مقام
است

بسم الله الرحمن الرحیم

شبی در خواب دیدم نامه میخوانم گاهی را
فلاطون این بر نوشته بود نام ارسطو حکیمان را

شعر که در عالم خواب نظم آمده

اگر خواهی که هر دم تازه سازی قالب جان را
بهر صبحی تو در سیکا بر دل کنی بیا با را

این هم شعر در عالم خواب

ارسطو هم در آن نامه نموده بود دشمن را
روی کرده حکم افلاطون انکن کلامی تو گلخن را

العاید در عالم خواب است

وگر خواهی بهم سازی تو سوراخ کنی تن را
بروی جو ربانداره مدارد س تو ... را

تعبیر [illegible] از خواب [illegible]

دوش بلبل خواب دیدم بس عجب | روز با تو [illegible] و [illegible] در طرب
هم نشد در خواب نظم [illegible] چار فرد | آن [illegible] باور که باشه اهل درد

در عالم خواب [illegible] نظم آمده [illegible]

یار را دیدم در دستش طوق دار | [illegible] بیار
گفتمش [illegible] طوق ای نگار | که [illegible] قرار
گر به بندی تو گیسون [illegible] | [illegible] طوق [illegible]
در تو بردار [illegible] شد [illegible] | در میان عاشقان رسوا شوم

[illegible]

[illegible]

ذکر مقابلات علامات جهان آفاق با عالم انفس و ستاره‌ها که
در ارض ... بسم الله الرحمن الرحیم از ارض مقابله

الحمد لله رب العالمین و بعد از حمد خداوند بیچون مرحوم معروض
میدارد چون در دیباچه دفتر چهل و ششم از جمع و دفع خداوند قادر
لم یزل بیان شده از جمله ابیاتی چند که مناسب این مقام است از مرحوم شیخ

ای کریم و ای رحیم ذوالجلاله | ای نگهبان چندهزاران سوی راه
ای حلم سنگ از شعاع چون کباب | ای ز تو عقل شده چون آب
ای فکنده بر فلکها نیم تاب | وی نگهدار جهان در روی آب
ای ز حکمت گوهر عالمها عیان | که شمارش را نیابد بر زبان

و نیز از ستاره بیرون شده که هر یک از این ستاره‌گان عالم و جهان
ایمن که چند مقابل مخلوق و موجودات این جهان بود لازم آمد که
شمه از ستاره این جهان که در جهت خاک فرزند خالق قادر نقره بنگارم

بنابر تشخیص علامات جغرافیا که معلوم کرده اند مرقوم شود لکن علامات جغرافی
مسافات و جهات ارض بر مقادیر مقیاسات نهاده اند و هر
طایفه مقیاسی دیگر یعنی فرسنگ و میل یا شاه اما ما قیاس اسلامی نموده شش هزار
اصبع است که هر اصبعی عرض شش جو معتدل بهم چسبیده باشد و میل یا ابر بلل
در کم زیاد بی تفاوت است که انکارش هر یک مفصل مرقوم گشت
و هر دایره سیصد و شصت مقسوم آمده و هر قسمی را درجه گفته اند و مقدار یک درجه
از زمین بیست و دو ثلث میل اسلامی است و سه میل را یک
فرسخ نام نهاده اند پس یک درجه بیست و دو فرسخ و ثلث فرسخ مقدار یک درجه خواهد بود
و محیط اعظم کره زمین تقریباً هشت هزار فرسخ خواهد بود و مساحت کره ارض
بیست هزار و سیصد و شصت هزار فرسخ مجذور و مساحت ربع آن که ربع
مسکون باشد از خط استوا الی قطب شمالی پنجاه هزار و هفتصد و نود
پنجاه و چهار صد و بیست فرسخ است و ارتفاع اعظم جبال ... فرسخ
ملر

فرسخ دانسته اند پس نسبتی که زمین نسبت سدس یا سبع عرض
شعیره معتدله باشد که قطر آن یک ذراع باشد خواهد بود زیرا که
نسبت عرض شعیره بذراع مثل نسبت سبع است بچهار و نیم و نسبت اعظم
جبال کره زمین را از کرویت حقیقیه خارج نکرده و هر طایفه باصطلاح
تشخیص ملک ممالک چهارگانه که عمارت از ملک یورپ
و افریقا و آسیا و امریقا باشد نهاده اند و معموره عالم را
چهار قسم خوانده و اکثر ارض قطعات دارند مجهوله الاحوال نکرده
نحو شش قسم خواهد بود چنانچه هر یک مفصل مرقوم گشت و کره ارض
با آب بمنزله کره واحد است در سطح مقعر هوا بهره محیط است و احاطه
آب بود و نشیب ارض است و فرق انهار از بحار بطلب جریان باشد که بحار
بر دو قسم است یکی داخل در عمارات و دیگر خارج از انها آنچه داخل
دنیا معمول است ده بحر است که بعض اتصال ظاهر به بحر محیط دارد

دیگر دریاهای اتصال دارند به بحر محیط اول بحر بالطیق
دوم خلیج ... سیم خلیج بحر سفید که اطراف ایتالیا ممتد است چهارم
بحر ابیض پنجم مرمره که در برابر اسلامبول است ششم بحر اسود
هفتم بحر ازاق که اتصال به بحر اسود دارد هشتم بحر خزر که اکنون
بعضی از قعر اتصال به بحر محیط دارد نهم بحر عمان دهم بحر قلزم
که آن را بحر سویس گویند و داخل دنیای جدید سه بحر است اول خلیج
... دوم خلیج ... سیم خلیج بافین چهارم خلیج ... پنجم
مکسیکو و آنچه خارج از دنیا معلوم است چهار بحر است اول بحر
محیط شمالی منجمد دوم بحر محیط شرقی هند سیم بحر محیط جنوبی چهارم
بحر محیط غربی و خارج دنیای جدید دو بحر است اول بحر شمالی دوم
بحر جنوبی دیگر پنجم مساحت دور ربع مسکون ...
... که پانصد هزار ... گرد

ملک ملیان

یک ملیان هندوستان رسم این شماره مخصوص گوئیم که قسمی از دریای از کران
تا کران حد و کوه و سی ملیان میل در میل خود دارند جمله ده شهر و در آب
نهان دیگر که حصه شهر و بیابانست لیکن آن قسم که امصار و جمیع ... را بجو
چهل و نه ملیان میل در میل باشد و این مقدار بر چهار قسم منقسم شود اول
آسیا نامند و آن مساوی بیست ملیان میل در میل زمین است که از طرف
شمال به دریای محیط که ساحل آن یخ بندست متصل شود و از جانب جنوب
به دریای هندوستان و از جهت مشرق به بحر محیط و از سوی مغرب به بحر روم منتهی شود
دوم قسم را افریقیه نامند و آن مساوی یازده ملیان پانصد هزار میل
در میل است که از سوی مشرق به بحر محیط که فاصله میان افریقیه و یوروپ است
منتهی شود و از جانب شمال به دریای روم که فاصله میان افریقیه
و آسیاست پیوندد و قسم سیم را یوروپ گویند و آن مساوی سه ملیان و
پانصد هزار میل در میل زمین است که از طرف شمال به دریای محیط

که هیچ بنده است نبوده در جانب جنوب بحر روم که فاصله است میان افریقیه
و یوروپ منتهی گشته و مشرق آن متصل به آسیا است و مغربش به بحر محیط است
که فصل میان یوروپ و امریکا است و قسم چهارم را امریکا نامیده‌اند و آن
ماورای چهارده ملیان مردم نیست و آن را عرض جدید و ینگی دنیا نامیده
و عدد خلایق دنیائی که عمارت بر نوع انسان باشد جمیعاً تخمین کرده‌اند
اما بنابر گور احصار الکتار را نهصد و پنجاه ملیان تخمین نوشته و از این جمله
ششصد ملیان عدد خلایق ممالک آسیا است که ایران و توران و چین و ماچین
و هندوستان و عربستان و شام و بعض از بلاد روس از این جمله است و یکصد
پنجاه ملیان عدد خلایق افریقیه است که بلاد سودان و مصر و کرج و نوبه و سایر
بلاد مغرب از این جمله است و عدد خلایق یوروپ یکصد و پنجاه ملیان
است که روم الکبری و ایطالیا و سایر بلاد فرنگستان از این جمله است
و پنج ملیان عدد خلایق جزایر است که از این جمله سه ملیان مردم جزیره سی لنداست

و ده ملیان

و ده ملیان مردم سایر جزایر را نوشته‌اند و ششصد سال قبل از این
که حکمای جوالی انگلیس مردم ممالک امریکا را شماره کرده‌اند تخمین
شصت ملیان دانسته‌اند و از آن ایام تا کنون مردم بسیار از ممالک
یوروپ و دیگر جاها به ینگی دنیا رفته و توالد و تناسل بسیار شده
تا این زمان خلق انبوه گشته‌اند والله اعلم بحقایق الامور
سبحان الله خالق الارض و السماوات و موجد العقول
[illegible] اکرم الخلق [illegible] تأمل باید داد و دانست که مساحت ربع
مسکون از خط علم که در زمین است از آن عالمهای
ذره [illegible] در برابر آن فنا [illegible] و در این همه عمارات و جبال و بحر
که به تعداد آمد و این همه شماره بنی نوع انسان که به تعداد
آمد و سایر حیوانات بر و بحر که از جانور کوچک تا بزرگ حصر
گرفته [illegible] که بزرگ آنها [illegible]

الله اکبر الله اکبر
الله اکبر